

نام کتاب : روژیا

نویسنده : روح انگیز جاسمی

روژیا

niceroman.ir

نویسنده: روح انگیز جاسمی

روژیا

روح انگیز جاسمی

روژیا، افسرده و پریشان حال در واگویی خاطرات سال‌های گذشته، چنان در خود فرو رفته بود که انگار هم اکنون در آن دوران قرار دارد. شیرین و پریا به همراه مادرشان -صفیه- در سکوتی محض. به نقل خاطره‌های شنیدنی روژیا گوش می‌دادند آن‌ها که پس از گذشت سال‌ها به روژیا برخورد کرده بودند او را بر خلاف گذشته زنی افسرده غمگین و دل‌مرده می‌دیدند. در چهره‌ی زیبای روژیا از آن شور و نشاط و سرزندگی اثری باقی نمانده بود چهره‌اش تکیده و رنجور و آثار پریشانی در چشمان درشتش موج می‌زد. شیرین به هر جمله‌ی روژیا با کنجکاوی خاصی گوش میکرد دلش می‌خواست جزء جزء حوادث آن سال‌ها را بشنود. می‌خواست از سرنوشت قمر، قشنگ، ننه قمر، سیما و دختر هایش و به خصوص می‌خواست از سرنوشت خود روژیا و این‌که چه عواملی باعث این وضعیت غیر عادی او شده است اطلاع یابد.

واگویی خاطرات باعث شده بود که تمام صحنه‌های زندگی در آن سال‌ها هم چون تصویری زنده و جاندار اکنون در مقابل چشمان روژیا مجسم شود. در واقع بعد از عزیمت خانواده‌ی «پیام» از کرمانشاه به تهران برای تک‌تک آن‌ها دنیا تیره و تار شده بود. هر یک با توجه به میزان توانایی روحی و تجربه‌ی شخصی با آن فاجعه روبرو شده بود.

نه تنها در نظر ننه قمر و دختر هایش بلکه حتی در نظر طوطی خانم -سر آشپز و سلطان بلامعارض اندرونی- نیز دنیا به آخر رسیده بود یعنی با پیش آمدن آن حادثه و رفتن ناگهانی خانواده پیام گویی تمام آینده‌شان تخریب شده بود. احساس یاس و سرگردانی و بی‌هویتی بر آنها مستولی شده و احساس بی‌پشتوانگی عمیقاً آن‌ها را زجر می‌داد. ننه قمر واقعا نمی‌دانست کجا باید برود و چگونه و پیش چه کسی زندگی کند. زیرا این وضعیت به طور ناگهانی و غیر منتظره اتفاق افتاده بود از این رو هیچ راه حلی به نظرش نمی‌رسید. از سوی دیگر مسوولیت سرپرستی سه دختر نوجوانش چنان بر قلب و روح وی فشار می‌آورد که او را کاملاً مستاصل کرده بود.

ننه قمر بر خلاف سیما زنی بسیار مظلوم و بی‌دست و پا و کم‌رو بود. شرم داشت از کسی طلب کمک کند. هم خجالت می‌کشید و هم اساساً در خود نمیدید که نیازش را با کسی باز گوید. وی پیش از آن که به پیشنهاد صفیه به اتفاق سه فرزندش در منزل خانواده پیام ساکن شود در محله‌ی «برزه دماغ» در خانه‌ای کوچک و محقر که به یکی از مباشرین ارباب (مباشر برادر یاور خان) تعلق داشت زندگی می‌کرد و حالا پس از سال‌ها بار دیگر خود را آواره و بی‌سرپناه می‌دید. اکنون دیگر صفیه نبود که او را هم چون مادری دلسوز و مهربان زیر بال و پر خود بگیرد. با رفتن صفیه آن‌ها همه چیز و همه کس خود را از دست رفته می‌دیدند.

به هر حال با عزیمت خانواده ی پیام و پس از مدتی سرگردانی ننه قمر تنها کسی را که می شناخت برادر ارباب - یعنی یاور خان- بود.

یاور خان مردی اهل عرفان و معنویت انسانی نیکو کار با گذشت و مردم دار بود. خاطره ی خوبی که از نیکی های یاور خان و مهربانی های همسرش بدیع الملوک در ذهن ننه قمر نقش بسته بود به سال ها پیش یعنی زمانی که شوهرش «وریا» هنوز در قید حیات بود بازمی گشت به یاد آورد هنگامی که در آن سال ها که سخت بیمار و رنجور شده بود وریا او را نزد یاور خان و بدیع الملوک می برد و آن ها هر آن چه که از دست شان می آمد دریغ نکرده بودند. از این رو به فکر افتاد برای رهایی از این وضعیت سرگردانی و بی پناهی به آن ها رجوع کند گرچه دلش نمی آمد طوطی را رها کند ولی دیگر جای شک و تردیدی باقی نمانده بود که ناچار است آن جا را ترک گوید. واقعا درمانده و عاجز شده بود از این که می دید سیما و دختر هایش آن ها را ترک کرده و برای خود مأوایی دست و پا کرده اند بیش تر احساس یاس و درماندگی می کرد. سیما به عکس ننه قمر زنی باهوش و زیرک بود و به خوبی شرایط و موقعیت خود را می سنجید. همیشه سعی داشت پیشرفت کند حتی در زمانی که در منزل صقیه کار می کرد سعی داشت دوستان و آشنایان صقیه را بشناسد و با آن ها رابطه برقرار کند. این هوشیاری وی باعث شده بود پیغام آور خانواده پیام شود زیرا در آن زمان تلفن در دسترس همگان قرار نداشت و ارتباط بین مردم به سهولت حالا نبود و خدمه ها به عنوان پیغام آور عمل می کردند. یعنی خبر های مهم مثل مسأله ی خواستگاری فوت دعوتی سفره های نذری و اخبار مراسم از این قبیل پیام ها معمولاً توسط خدمه ها رد و بدل می شد پیک خانواده ی پیام نیز سیما بود که البته خیلی زیرکانه خود را از دسترس طوطی دور نگه می داشت و به نوعی از زیر بار غرولند ها و زور گویی هایش شانه خالی می کرد. هیچ گاه با طوطی درگیر نمی شد و به صورتی غیر مستقیم و عاقلانه موقعیتی را بوجود می آورد که از صحنه درگیری به کنار باشد! دخترش پاچه طلا نیز با فراگیری آموزه ها و طرز رفتار زیرکانه ی مادرش حتی از وی یک گام جلو تر گذاشته بود و با ایجاد رابطه ای صمیمی با دختر های خانواده ی پیام - یعنی با شیرین و پریا و فتان و... از کلیه امکانات آن ها نیز بهره مند می شد.

ننه قمر که می دید سیما و دختر هایش سعی دارند خود را از جایگاه محترم و تعریف شده ی خود بالا بکشند ناراضی بود و این اعمالشان را زشت و ناپسند می خواند وی چنین رفتاری را شایسته ی خود و دختران خویش نمی دانست و نزد قمر و روزیا و قشنگ از این گونه کار های آن ها عیب و ایراد می گرفت همیشه به دختر های خود نصیحت می کرد پای شان را از گلیم خویش دراز تر نکنند و تاکید می کرد باید همواره قانع و شکر گزار باشند خودش نیز تمام سعی اش را به کار می گرفت که در جایگاه محدود خویش باقی بماند و تسلیم محض باشد او حاضر بود در هر شرایطی به خدمت دیگران در آید وقت و وجود خویش را صرف دیگران کند و از جان و توان خود برای آنان مایه بگذارد. ولی هنگامی که نوبت به خودش می رسید داستان شکل دیگری پیدا می کرد یعنی برای خدمت به خود و فرزندانش مجالی باقی نمی گذاشت. تصور می کرد از این که مسوولیت رفاه و آسایش و شادکامی دیگری را بر عهده گرفته در وجودش قدرتی ایجاد شده است و در نتیجه در پناه چنین قدرتی احساس مصونیت و آرامش می کرد. به چنین وضعیتی خو گرفته بود و در واقع وابسته شده بود تصور می کرد که اگر این چنین به طرف مقابلش خدمت نکند حتما نمی تواند خودش را اداره کند. چنین بود که تمام کوشش ننه قمر رضایت و آرامش دیگران بود

فدای دیگران شدن حل شدن در خواسته ها و تمنییات دیگران و همه هستی خود را به دیگران تفویض کردن! این بود فلسفه ی او در زندگی ساده و پر رنج و حقارت بارش!

به هر حال در نبود خانواده پیام سیما به اتفاق فرزندان به منزل برادرش - که به قول خود در کمپانی (شرکت نفت) کار می کرد و در محله ی « چنانی » قرار داشت - نقل مکان کرد ننه قمر اما در آن لحظات حساس در مانده شده بود که چگونه طوطی سلطان بی رقیب خانه ی بزرگ پیام را تنها بگذارد. دلش برای او می سوخت.

بار غم تنهایی طوطی عذابش می داد ولی چاره ای هم نبود و باید طوطی و آن خانه را با همه ی دلبستگی ها و خاطرات شیرین، ترک گوید؛ موسم جدایی فرا رسیده بود و باید می رفت.

لحظات تلخ و دشواری بود، همه بی پناه و طوفان زده بودند. هر آن چه داشتند، همه ی پیوند های عاطفی، همه ی دلبستگی ها، علایق و وابستگی هایشان را در کمتر از چند روز از دست داده بودند. فرصتی نیافته بودند که لااقل به لحاظ روحی حتی، خود را آماده ی این جدایی و گسست نمایند. حادثه خبر نکرده بود و چونان سیلی مهیب و بنیان کن، همه چیز را نابود کرده بود. هیچ یک را یارای کمک به دیگری نبود. تنها درد مشترکشان، اظهار غم و تنهایی شان بود که به وسیله ی گریه و دلداری به یکدیگر ابراز می کردند.

طوطی که در این لحظات به رغم گذشته ها، مهربان و غم خوار شده بود و در عین حال نمی خواست نزد آن ها خوار و زبون جلوه کند، در حالی که اشک هایش را پاک می کرد رو کرد به ننه قمر و با آن لهجه ی خاص خودش گفت:

«هر وَخِ خواستید بیایید، خانه خودتانِه، دخترای تو صاحب آووگلی هستن، مِثِ دخترای سیما پاچه ورمالیده نیستند خواست جمع شان باشه...»

و شروع کرد به نصیحت کردن و دلسوزی برای دخترهای ننه قمر:

«... دخترای تو لای دخترای سیما خیلی صالحانو و آووگلی دارند، خدا بَششان حُسن داده، ئی دخترای سیما هارُو هاج 1 و آنْقذه و آرقه و قُل به قُل 2 افتاده اند مگر آدم از «درقت 3 اونا بر می آد؟...»

طوطی با این لحن دلسوزانه و در عین حال آمرانه، سعی داشت جای خالی محبت های خانم خانه (صفیّه) را پُر کند و از این رو با آن ها یار و مهربان شده بود زیرا دیگر چیزی وجود نداشت که بترسد یعنی آن ها را دیگر رقیب خود نمی دید. بنابراین روی مهربان و عاطفی خود را نشان می داد. حالا طوطی در نظر ننه قمر، زنی ساده و دلسوز و دوست داشتنی شده بود و با آن زن اخمو و غُر غُر و زمین تا آسمان فرق داشت. طوطی رو کرد به ننه قمر:

«... شما برید، کِزه ی دلم میشه، خدا کنه براتان افاقه ای 4 بشه و از این در به دری در آیین. باید یه قدری اکونومی 5 بکنید و دختر آ خودشانِه مِژمور 6 و مات ماتی جان و پخمه نکنن، یه قدری زرپ و زرنگ و دِر دو باشند و گرنه کنف و تو سری خور می شن! البته وازو ولنگ 7 نباشن که خوب نیس... ننه قمر به دلم برات شده ایشالا دخترات بخت خوبی دارن!...»

ننه قمر و دخترها از این که طوطی را دوست و یار خود می دیدند، قلباً خوشحال بودند گرچه از این که طوطی این گونه از آن ها تعریف و تمجید

پاورقی:

1. هاروهاج = زرنگی زیاد

2. قل به قل افتاده = زرنگ و ناتو

3. دقت = از پس بر آمدن

4. افاقه = لطفی

5. اکونومی = صرفه جویی

6. مرموژ = ساکت

7. وازو و لنگ = بی حجاب

می کند تا حدودی خجالت می کشیدند. تغییر حالت ناگهانی طوطی که هم اکنون طرفدار ضعفا شده بود و با آن ها همدردی می کرد و حتی به آن ها می گفت که اگر کاری دارند بیایند بگویند، برایشان تعجب آور بود و تازگی داشت، هر چند می دانستند علی رغم این حرف ها و علی رغم این که نمی خواهد خود را زیون و متزلزل نشان دهد، در قلبش چقدر نگران و مضطرب است. ولی به هر حال چاره نبود و باید برای همیشه از او جدا می شدند.

باری، پیش از خداحافظی، ننه قمر به تنهایی، سری به منزل یاورخان زد. یاورخان از خاندان ایل «کلهر» (کاکاوند) و از زمره ی عرفا بود. و در زندگی، فراز و فرودهای بسیاری دیده بود و در تمام این پستی و بلندی ها، خوی و خصلت پاک و عدالت خواهانه ی خود را حفظ کرده بود. خان زاده و اربابی که تمام عمر مفید و پربار خود را در راه آبادانی و خدمت به رعایا صرف نموده و هم چنان به سجایا و مکارم اخلاقی پایبند بود. صلابت نفس و کرامت انسانی و فضل و دانش او زبانزد مردم کرمانشاه و رعایایش بود. همسر فداکار و مهربان و فرهیخته اش - بدیع الملوک - که در تمام مراحل زندگی مشترکشان یار با وفای یاورخان به حساب می آمد قامتی بلند و جمالی بسیار زیبا داشت. وی دختر یکی از بزرگان ایل کلهر و از گردهای اصیل بود آن ها چهار فرزند داشتند و خانواده ای صمیمی و خوشبخت را تشکیل می دادند.

دست بر قضا روزی خبر آوردند در چند روستای آن ها، بیماری مالاریا شیوع پیدا کرده است. بلافاصله بدیع الملوک داوطلبانه به اتفاق برادرش که طیب حاذقی بود و از تهران بیدارشان آمده بود به همراه اکیپ کمک رسانی، برای مداوا و پیش گیری از شیوع بیماری هلاکت بار مالاریا در حالی که دارو و دیگر امکانات بهداشتی را برای درمان روستاییان با خود حمل می کردند به کمک رعایا شتافتند.

هنگامی که از مسیری بین دو آبادی عبور می کردند، ناگهان پای بدیع الملوک در چاله ای از جن و گنداب فرو می رود و جراحات و شکستگی پیدا می کند و از ادامه ی حرکت باز می ماند.

اکیپ کمک رسانی برای نجات وی، او را به شهر باز می گردانند اما پس از مدتی، جراحات، عمیق تر و شکستگی استخوان، عفونت پیدا می کند و دچار «قان قاریا» می شود. پزشکان «شیر و خورشید» با وسایل محدود آن زمان، موفق نمی شوند او را معالجه کنند و در کمال ناباوری به مرگی زودرس گرفتار می شود و دیده از جهان فرو می بندد.

مرگ ناگهانی وی، مصیبتی بزرگ و فقدانی بس عظیم برای یاورخان و بچه هایش بود. یاورخان، همسری با فضیلت و فداکار را از دست داده بود و فرزندانش مادری مهربان و مربی آگاه و دلسوز را! به ویژه این غم برای کوچک ترین فرزندشان - نازگل - که سیزده سال بیشتر نداشت مصیبت بزرگ تری بود. اندوه دایه ی نازگل یعنی عصمت خانم که زنی مهربان و بردبار بود نیز دست کمی از دیگران نداشت.

گرچه یاورخان پس از مدت زمانی طولانی بالاخره توانسته بود مرگ شریک زندگی خود را باور کند و برای آرامش و رهایی از غم فقدان بدیع الملوک، خود را وقف مطالعه و غرق در کتب علمی، فلسفی و به خصوص شاهنامه ی فردوسی نماید ولی تا آخر عمر، غم از دست دادن یار و مونس با وفایش، در چهره اش هویدا بود.

با مرگ نابهنگام بدیع الملوک، زندگی خانوادگی یاورخان کاملاً دگرگون گشت، نه تنها این نابسامانی در زمین ی عاطفی بلکه در کلیه ی امور مشاهده می شد زیرا اداره ی مجموعه کارهای خانه ی بسیار بزرگ آن ها که دارای باغ وسیع و اندرونی و خدمه های بسیار بود تماماً به دست بدیع الملوک و زیر نظر او انجام می گرفت و یاورخان به علت ارتباط های گسترده ی مردمی و آمد و رفت ها و رتق و فتق امور رعایا و نیز به خاطر مطالعات منظم، فرصت نمی یافت که در اداره ی خانه و امور مربوط به زندگی خدمه ها، دخالتی داشته باشد. این بود که پس از مرگ بدیع الملوک، همه ی کارها مختل شده بود و آن نظم و نشاط و سرزندگی از خانه رخت بر بسته بود. فامیل های نزدیک به ویژه خواهران یاورخان که وضع را این گونه آشفته و اسف بار می دیدند، مدت ها به یاورخان فشار می آوردند که تن به ازدواج بدهد. اوایل وی زیر بار نمی رفت ولی به تدریج تحت تأثیر توصیه های مکرر آن ها، سرانجام به ازدواج مجدد، گردن نهاد.

آن ها، «منیرالسلطنه» که زنی بیوه و خیلی جوان تر از یاورخان بود را به عقد وی در آوردند. منیرالسلطنه از خانواده ای سرشناس، نسبتاً زیبا و بسیار جاه طلب بود. روحیات خاص و منحصر به فرد داشت، هر آن چه خود فکر می کرد درست است آن را معیار عمل قرار می داد و به نظرات اطرافیان اهمیت نمی داد. تنها افرادی را قبول داشت که به قول خودش «سرشان به تنشان می ارزد» یعنی کسانی که دارای آلاf و اولوف و جاه و مقامی بودند در نظر او محترم

بودند. وی حاضر نبود با افرادی که فلان و بهمان السلطنه یا القاب الدوله را یدک نمی کشیدند همصحبت شود. بیشترین وقت و انرژی منیرالسلطنه صرف میهمانی دادن های مجلل و میهمانی رفتن تلف می شد، ساعات باقی مانده نیز به توالی سر و صورت، خرید لباس، رنگ کردن مو و هزینه کردن جهت لباس های گرانقیمت (به قول خودش هالیوودی) می پرداخت.

در میهمانی های سنتی و مجالس جشن که هویت زن ها عمدتاً در رقابت و چشم و هم چشمی خلاصه می شد و هر کس سعی می کرد در لباس پوشیدن بهتر و آویزان کردن جواهرات از دیگری پیشی گیرد، منیرالسلطنه گوی سبقت را از دیگران می ربود. وی آن چنان هزینه های گزافی را برای خرید لباس های دگلتنه با کت و کاپ های پوست مینک و جواهرات - که چشم رقبا را به اصطلاح خیره می کرد - می پرداخت و آن قدر ولخرجی و ریخت و پاش داشت که همگان را به حیرت و تأسف و داشته بود. ولی در مقابل مستمندان و فقرا، حاضر به هزینه کردن حتی یک ریال هم نبود و در این مواقع، خست بسیاری به خرج می داد.

یاورخان که مردی دمکرات منش و آزاد بود و بیش ترین لحظات عمر خود را به ویژه پس از مرگ بدیع الملوک به مطالعه و تحقیق در فلسفه و عرفان و ادبیات سپری می کرد، منیرالسلطنه را آزاد گذاشته بود و به وی امر و نهی نمی کرد. در واقع روحیه ی با صفا و آزادمنش و عرفانی وی با برخوردهای آمرانه و تحکم آمیز، فاصله داشت. تنها چیزی که باعث نگرانی وی می شد و به آن حساس شده بود، وضع روحی نازگل بود. دختر کوچکش با آمدن منیرالسلطنه و مشاهده ی برخوردهای تندخو و تحقیرآمیز نسبت به خدمه ها، افسرده و غمگین شده بود. از سوی دیگر منیرالسلطنه نیز با نازگل هم رفتار خوب و محترمانه نداشت و بیشتر اوقات با او لجبازی می کرد. از این رو یاورخان تصمیم گرفت که نازگل را به نزد برادرهایش که در انگلستان مشغول تحصیل بودند بفرستد. اجرای این تصمیم پس از رضایت نازگل، عملی شد.

یاورخان و منیرالسلطنه پس از چند سال زندگی، دارای دو فرزند شدند و در حالی که هر کدام دنیای خاص خود را داشتند به زندگی مشترکشان ادامه می دادند.

ننه قمر بدون آگاهی از سیر وقایعی که در این چند سال بر خانواده ی یاورخان گذشته بود به خانه ی ارباب وارد شد. بلافاصله متوجه شد که فضای خانه با گذشته کاملاً تفاوت کرده و از آن بانوی بزرگوار و مهربان - بدیع الملوک - که با زیر دستان و خدمه ها با گذشت و عطفوت رفتار می کرد، اثری نیست.

ننه قمر با ورود به خانه ی یاورخان، به سوی دفتر ارباب که در ساختمانی مستقل واقع در سمت شرقی باغ قرار داشت رفت. یاورخان با دیدن ننه قمر از جا برخاست و با احترام و محبت و خوش رویی از او استقبال کرد. وقتی از زبان ننه قمر ماجرا را شنید که برای خانواده ی پیام ناراحتی پیش آمده، متأثر شد زیرا علی محمد را می شناخت و از حسن نیت و کرامت و دست بازی وی آگاه بود. اما دلش به حال ننه قمر و سه فرزندش، بیشتر به درد آمد و از این که آن ها این گونه بی پشتوانه و سرگردان و بی پناه شده اند غمگین شد. رو کرد به ننه قمر:

«... بسیار خوب، علی ایحال وضعی است که پیش آمده و باید چاره ای اندیشید... البته تو به اتفاق هر سه فرزندان که مثل بچه های خودم هستند می توانی در همین عمارتِ دفتر در اتاق های طبقه ی پایین ساکن شوید... ننه قمر این جا را خانه ی خودت بدان هر چند می دانم هر کاری بکنم نمی توانم جای خالی خانواده ی پیام را برایت پر کنم اما به هر روی هر کاری از دستم برآید دریغ ندارم تا تو و بچه هایت در آسایش و امنیت باشید... فردا دستور می دهم اتاق ها را خالی کنند و همین فردا بعد از ظهر شما می توانید در این جا مستقر شوید... در ضمن هر گونه اسباب و لوازمی هم احتیاج داشتی به «ادریس» بگو تا فوراً تهیه کند. ادریس راننده و پیشکار من است و با زن و دو فرزندش در آن ساخمان کوچک در مدخل ورودی باغ، سکونت دارد... بسیار خوب، حالا می توانی بروی و اسباب اثاثیه ات را جمع و جور کنی...»

ننه قمر که اشک شوق در چشمانش حلقه زده بود با دست پاچگی از یاورخان تشکر کرد و به سرعت خود را به خانه ی پیام رساند و این مژده را با خوشحالی زیاد به دخترها و طوطی خبر داد. قمر و روژیا و قشنگ باورشان نمی شد ولی ننه قمر به آن ها اطمینان داد که همین فردا نقل مکان خواهند کرد. طوطی از خوشحالی صورت ننه مر را بوسید و به وی تأکید کرد که این لطف و مرحمت خداست. «خدا به بچه هات رحم آورد...»

بعد از ظهر فردا، لحظه ی خداحافظی ننه قمر و بچه ها با طوطی فرا رسید. ننه قمر دچار هیجان و احساساتی شدید شده بود و می لرزید. با قلبی شکسته و پر درد، در حالی که یک ریز اشک می ریخت و از شدت غم و اضطراب دست هایش نیز لرزش گرفته بود به اتفاق دختر ها، دور طوطی حلقه زدند. قمر نیز به شدت احساساتی شده بود و او نیز مانند مادرش گریه می کرد و هر آن چه دلتنگی در دل غمین خود داشت به وسیله ی گریه بیرون می ریخت و خالی می شد. لحظات دشوار و غم انگیزی بود. همگی می گریستند، نه فقط برای دوری و جدایی، بلکه افزون بر آن، به خاطر بی پناهی شان، به خاطر دوری از دلبستگی ها، به خاطر تنهایی و بی کسی شان می گریستند.

روژیا گرچه یک سال از قمر کوچک تر بود با این حال بیش از قمر درد بی کسی و بی پشتوانگی را حس می کرد و لذا در بهتی عمیق فرو رفته بود. سرانجام پس از مدتی که گذشت، در حالی که اسباب اثاثیه ی مختصر خود - که چند تا بچه، دو تا چمدان رنگ و رو رفته و مقداری ظرف و ظروف کهنه بود - را به کمک یکدیگر به دست گرفتند و از طوطی و از خانه ای که واقعاً دوستش داشتند برای همیشه جدا شدند.

با جدا شدن از خانه، از همه ی خاطرات و دلبستگی هایشان جدا می شدند، آن خانه، خانه ی خاطرات و رؤیاهایشان بود، خانه ای که جای جای آن، نقش و بوی خوش صفیّه را می داد. سنگ فرش حیاط، یادمان شر و شور بچه ها بود، نقش شیرین، پریا، سروش، فتان، زهرا و فاناز را داشت. تک تک آجرهای آن برای روژیا، خاطره بود، درخت های کهنسال و گلدان های آن، بوی عشق و محبت می داد. ماهی های قرمز حوض وسط حیاط، دوستان صمیمی روژیا بودند و چه ساعت هایی که او کنار آن حوض می نشست و به تاب نرم رقص ماهی های قرمز خیره می شد. آری، جدا شدن از آن خانه ی زیبا و با صفا، گسستن پیوندهای عاطفی و خاطرات فراموش نشدنی ننه قمر و دخترهایش بود ولی افسوس که دست تقدیر چنین خواسته بود و گریزی از سرنوشت نبود.

سرانجام پس از چند بار مکث و خیره شدن به فضای خانه که گویی می خواستند همه ی جزییات فضای خانه را در ذهن بسپارند، از در حیاط بیرون رفتند و به سوی منزل جدید و سرنوشت مبهمشان حرکت کردند.

پس از استقرار در ساختمان دفتر یاورخان، دخترها احساس می کردند که از درون بهشت به برزخ آمده اند. آجرها، فضا و محوطه ی خانه ی جدیدشان برای تک تک آن ها نامأنوس و غریب می نمود. احساس غربت و تنهایی فشار آورد. همه چیز رنگ و بویی دیگر داشت. گرچه در گوشه ی باغی بزرگ و زیبا سکنی گزیده بودند اما وجودشان غم زده و قلب هاشان اندوه بار بود. همه ی یادمان ها، رؤیاهای شیرین و گذشته شان را در خانه ی پیام جا گذاشته بودند و در این محیط جدید و نامأنوس، احساس تنهایی و بی کسی می نمودند. ولی چاره ای نبود و باید خود را با محیط جدید وقف می دادند. هم برای ننه قمر و هم دخترها، شب اول ورودشان، شب سختی بود و تا نزدیکی های صبح بیدار ماندند؛ بیخوابی به سراغشان آمده بود. اما نزدیکی های صبح که ننه قمر به نماز ایستاد، دخترها آرام آرام خوابشان برد و بعد در خواب، خود را در خانه ی پیام می دیدند و آرامش می گرفتند.

ارباب (یاورخان) به خاطر حفظ و رعایت آرامش و جلوگیری از تشنج، ملاحظه ی منیرالسلطنه را می کرد از این رو به دور از چشم او، سعی می کرد به ویسله ی ادریس، به تازه واردین کمک کند و احتیاجاتشان را برآورده سازد. از این رو مرتب به ادریس دستوراتی می داد و او را به کمک آن ها می فرستاد. منیرالسلطنه گرچه از آمدنشان با خبر شده بود ولی هیچ وقعی به آن ها نمی گذاشت. اصلاً آن ها را جزو آدم به حساب نمی آورد. از شدت تکبر و افاده، زوررش می آمد که حتی جواب سلامشان را بدهد. او که کمال سرافرازی و تشخص را در معاشرت و همنشینی با افراد صاحب منصب و چیز سلطنه ها و فلان دوله ها می دید و در مقابلشان چنان ضعیف و زبون بود و با دیدن آن ها، زبان به تملق گویی می گشود، هنگام برخورد با افراد بی بضاعت، آن ها را حتی از حیوانات هم کمتر می دید. اگر می فهمید که مثلاً یاورخان دیناری به این گونه افراد کمک می کند، قشقرقی به پا می کرد که آن سرش ناپیدا! برای هزینه کردن یک پاپاسی برای این گونه افراد واقعاً دست و دلش می لرزید اما در مقابل، برای ارضاء عقده های سرکوفته و برای ارضاء حس جاه طلبی و خودنمایی اش، درمیهمانی های آنچنانی، بیش از حد دست و دل باز و بریز و بپاش بود.

با تمام این خصوصیات عقب افتاده، شخصیت منیرالسلطنه، قابل ترحم بود. زیرا او زنی بشدت ضعیف، متزلزل، و تهی از هرگونه دانش و معرفت بود. شاید پرداختن وی به ظواهر حقیر زندگی و فخر فروشی بیش از حدش، از همین ضعف و ناتوانی عمیق وی ریشه می گرفت. تزلزل و بی ثباتی شخصیت منیرالسلطنه و عدم استغناى نفس وی به حدی بود که گاه او را تبدیل به دلکی می کرد که هر لحظه خود را به رنگی می آراست که در دل صاحب منصبان، جای گیرد. ولی برخلاف منیرالسلطنه، شوهرش یاورخان از استحکام و صلابت شخصیت و عزت نفس بالایی برخوردار بود. این فضایل و سجایای اخلاقی یاورخان، بر اثر سال ها همزیستی با بدیع الملوک - که زنی متشخص، شایسته و لبریز از عشق و محبت به فقرا و رعایا بود - در وی تقویت شده بود. افسوس که در این شرایط دشوار که ننه قمر و سه دختر بی گنااهش بیش از هر زمان دیگری احتیاج به حامی داشتند، او در قید حیات نبود.

باری، پس از رفتن نازگل به لندن، دایه ی او عصمت خانم هم ناگزیر خانه را ترک گفت و خود را از فشار غرولند های منیرالسلطنه نجات داد و نزد عروسش رفت. با رفتن عصمت خانم، رسیدگی به دو فرزند منیرالسلطنه به عهده ی ننه قمر و فرزندانش قرار گرفت. از طرفی روژیا که به کلاس بالاتر قبول شده بود و باید وارد دبیرستان می شد، سعی می کرد مادرش را قانع کند که اجازه دهد جهت ادامه ی تحصیل، در دبیرستان ثبت نام نماید. اما ننه قمر رضایت نمی داد زیرا یکی از مشکلات، دور بودن منزل یاورخان از محل دبیرستان بود. همین امر بهانه ای به دست ننه قمر داده بود که با ادامه تحصیل دخترش مخالفت کند. از سوی دیگر، نبودِ صفیّه به عنوان حامی مقتدر و پشتیبانِ دخترها و مشوّق آنان به ادامه ی تحصیل، عامل مهم دیگری به ضرر روژیا بود. به هر حال هر قدر روژیا سعی می کرد مادرش را به این امر راضی و مجاب نماید قایده نداشت تا این که روزی عصر که غمگین و افسرده از ایوان به باغ خیره شده بود، یاورخان او را دید و از وی جویای حالش شد:

«روژیا دخترم چرا این طور پکری؟ مگر اتفاقی افتاده که این طور چهره ات غصه دارد؟... دختری به سن و سال تو نباید این طور خموده باشد...»

جملات محبت آمیز و پدرانه ی یاورخان، روژیا را تسکین و جرأت می داد ولی نمی دانست به ارباب چه بگوید، گرچه یاورخان را هم چون پدری مهربان و آموزگاری دانا، دوست داشت و قدر می شناخت اما شرم و خجالت، وی را از سخن گفتن با دبیری فرزانه باز می داشت. اما کوله باری از درد دل و حرف های ناگفته در سینه داشت که دلش می خوست در این فرصت با یاورخان مطرح کند، در حالی که دست پاچه شده بود و از فرط شرم، چهره اش گل انداخته بود، دشت هایش را به هم گرفت و با لکنت زبان گفت:

«نه... نه آقا، چیزی نیست...»

«چرا، من فکر می کنم مشکلی داری، غم و ناراحتی تو چهره ات می بینم، نگو چیزی نیست، تو مثل نازگل برای من عزیز... بیا دخترم، بیا ببینم چی شده، چرا از من پنهان می کنی...»

با شنیدن این جملات محبت آمیز، روژیا ناخواسته بغزش ترکید و گریه کرد. در حال گریستن گفت:

«... آخه من خیلی دوست دارم درس بخوانم، دلم می خواهد بروم دبیرستان، ولی مادر مخالفت می کند... راستش صفیّه خانم اگر بود قضیه فرق می کرد او خیلی برای ما زحمت کشید، من را به مدرسه فرستاد، حالا دلم می خواهد لااقل به خاطر قدردانی از زحماتش به درس خواندن ادامه بدهم ولی هرچه اصرار می کنم مادرم می گوید نه، نمی گذارد... راستش نمی دانم چی کار کنم...»

و حق هق گریه از ادامه ی صحبتش جلوگیری کرد. یاورخان لحظاتی مکث کرد سپس دستی به موهای جوگندمی خود کشید و در حالی که تبسم بر لبانش نقش بسته بود رو کرد به روژیا:

«هه، هه، پس قضیه این بود، یعنی موضوعی به این کوچکی این قدر تو را ناراحت کرده... چرا زودتر با من در میان نگذاشتی دخترم؟ الآن نزدیک دو هفته از شروع سال تحصیلی می گذرد!...، بسیار خوب این که مشکلی نیست که نشود راه حلی بر آن پیدا کرد، حالا اشک هایت را پاک کن و خوب گوش بده چه می گویم...»

یاورخان با چهره ی مصمم و اصیل خود و با صدایی رسا با روژیا صحبت می کرد، ادامه داد که:

«تو بیشتر به پدرت شباهت داری! او مردی شجاع، پیگیر و در هر کاری مصمم بود. وریا هم مثل تو احساس می کرد چهارچوب این زندگی برایش تنگ است...، آره از رشادت و جوانمردی و عزم آهنین او هر آن چه گفته شود کم است. پدر تو در راه این کشور جان خود را از دست داد...، در مورد صفیه و جناب پیام هم باید بگویم که آن دو نیز از بهترین انسان هایی هستند که تا کنون شناخته ام. صفیه خانم یکی از دوستان بسیار صمیمی بدیع الملوک بود و من با محسنات و خصایل والای او تا حدودی آشنا هستم. اتفاقاً در کوچه ی بالایی ما، خانواده ی محترم «علینقی خان» زندگی می کنند که همسر ایشان «خجسته زمان» نیز از دوستان نزدیک بدیع الملوک و صفیه است. دختری دارد به نام «نازان» که دوست و همکلاسی دخترم نازگل است و هم اکنون او هم باید به دبیرستان برود. تو اگر بخواهی می توانی به اتفاق نازان به دبیرستان بروی یعنی با هم به مدرسه می روید و با یکدیگر هم برمی گردید...»

حرف های یاورخان که در نظر روژیا ارزششان از تمام دنیا بیشتر بود، وی را چنان سرحال آورد و نیرو بخشید که آثار شادابی و نشاط در چهره اش آشکار شد. روژیا دوباره جان تازه ای گرفته بود و نمی توانست خنده و شادی خود را پنهان کند با این حال سرش را پایین انداخته بود و شرم و حیا باعث می شد که نتواند در چهره ی ارباب نگاه کند. یاورخان ادامه داد:

«حالا برو به مادرت بگو بیاید پیش من، بگو یاورخان با تو کار دارد، ... برو دخترم غصه نخور، کارها درست می شود آره، هر مشکلی راه حلی دارد...»

یاورخان پس از صحبت مفصل با ننه قمر و تأکید بر ضرورت تحصیل روژیا، در مورد مشکل دوری مسافت نیز چاره ای اندیشید و به ننه قمر گفت که روژا با دختر علینقی خان یعنی با نازان که در همسایگی زندگی می کنند به مدرسه برود.

نازان با اتومبیل و راننده شخصی شان به دبیرستان می رفت و مادرش خجسته زمان، بانویی دانا و فرهنگ دوست و بسیار مهربان بود. ارباب به ننه قمر پیشنهاد کرد که اگر روژیا موافق باشد به همراه نازان که همسن اوست به دبیرستان برود و با علینقی خان پدر نازان صحبت خواهد کرد که او و نازان را با هم به وسیله ی راننده شان به مدرسه ببرد.

پس از نیم ساعت صحبت، ننه قمر پذیرفت که روژیا ادامه تحصیل دهد و در دبیرستانی که نازان درس می خواند نام نویسی کند. بدین ترتیب روژیا در مسیری قرار گرفت که با تمام وجود آرزویش را می کرد، مسیری که واقعاً لیاقتش را داشت.

خواهر کوچک تر یعنی «قشنگ» که علاقه ای به درس خواندن نداشت، بیشتر وقتش را با کمک و راهنمایی روژیا به بافتن کلاش (گیوه) و کارهای دستی بر روی لباس های کُردی و تزیین آن ها صرف می کرد که در عین حال منبع در آمدی هم برای خانواده محسوب می شد. روژیا نیز هر آن چه را از صفتیّه خانم آموخته بود با کمال صمیمیت و دلسوزی به قشنگ یاد می داد و با حوصله ای شگرف تمام سعی خود را به کار می بست که قشنگ بتواند هنر بافتن و گلدوزی و سوزن زنی را بیاموزد. در عین حال همه ی آن چه از دیگران شنیده و یاد گرفته بود را به قشنگ منتقل می کرد و سعی داشت خواهر کوچک تر نیز هم چون خودش، مستقل و متکی به نفس بار آید.

روژیا با رفتن به دبیرستان و پیوند با نازان، روحیه و نشاط قبلی خود را بازیافته بود، نه تنها با جدیت و پشتکار به خواندن درس هایش می پرداخت و در عین حال به آموزش بافندگی و کارهای دستی به قشنگ کمک می کرد بلکه هر زمان کوچک ترین فرصتی پیدا می کرد با مداد، طرح هایی بر روی کاغذ ترسیم می کرد و آن را نگه می داشت. محیط آرام خانه و باغ بزرگ و با صفای یاورخان به همراه دنیای پاک و منزّه روژیا، باعث می شد که به مرور زمان، طرح و نقاشی هایش از غنا و لطافت بیشتتری برخوردار شود. تنها موضوعی که روژیا را زجر می داد، روحیه ی «خود کوچک پنداری» و ذلت پذیری خواهر بزرگش قمر بود. به واقع شخصیت و رفتار و روحیات قمر، درست کپی مادرش بود. او نیز هم چون ننه قمر، پذیرای هر گونه خواری بود و تحمل ذلت را وظیفه ی خود می پنداشت. هر ظلم و ستمی را حق مسلم خویش می دید و شهامت ابراز عقیده و اعتراض را نداشت.

گرچه قمر به سن ازدواج رسیده بود و از مرز شانزده سالگی می گذشت اما از هر حرکتی در این زمینه می ترسید. در واقع، بعد از ماجرای «ارژنگ»، درگیر نوعی یأس و سرخوردگی شده بود و افکار و تخیلاتش مملو از ناامیدی و بدبینی از عشق، و تنفر از هر مردی شده بود؛ خشم و کینه و حس انتقام نسبت به ارژنگ را به همه ی مردها تعمیم داده بود. در ذهن و باور خود، خویشتن را دختری شکست خورده و بدبخت می دید و سهم خود از زندگی را جز فلاکت و تحمل مصیبت نمی دید. قمر دیگر قادر نبود دنیایی را که برای خودش ساخته بود ویران کند و خود را نجات دهد. پذیرفته بود که تا آخر عمر، در کنار مادر، و مثل او، به خدمتکاری و ستم پذیری بگذراند.

یک روز که قمر به اتفاق خواهرش قشنگ به قصد تحویل دادن کلاش ها و کارهای دستی در بازار به دکان «قادر علی» رفته بودند برادر صاحب دکان «علی مراد» که جوانی برازنده و با وقار بود با دیدن قمر، از وی خوشش آمد. او که در دبیرستان تدریس می کرد و از زمره ی آموزگاران شایسته و دلسوز کرمانشاه محسوب می شد، نه تنها در شغل و حرفه اش موفق و مورد احترام همگان بود بلکه در عین حال دستی هم به قلم داشت و فردی دانا و تکامل یافته بود. به هر حال پس از مدتی پرس و جو، سرانجام از محل زندگی و وضعیت قمر آگاه شد. چند باری نیز او را دورادور دیده بود و سرانجام در صدد برآمد به خواستگاری قمر برود.

هنگامی که ننه قمر متوجه قضیه شد و بو برد که خانواده ی علی مراد ممکن است به خواستگاری قمر بیایند به شدت مخالفت کرد و استدلالش هم این بود که دختر هایش هم چون خودش باید پایشان را از گلیم خویش درازتر نکنند و نباید لقمه ی بزرگ تر از دهان خودشان بردارند. زیرا به شدت از خطر ریسک کردن هراس داشت و معتقد بود که تقدیر هر کس این است که با هم ردیف های خود زندگی کند و از دایره ی محدود خویش فراتر نرود. قمر نیز که

فاقد زندگی و تابع محض مادر بود، تسلیم گفته های او شد زیرا که در عین حال نمی توانست خود را راضی کند که خاطره های تلخ گذشته را فراموش نماید، و پس از شکست در اولین عشقش، خود را محکوم به زجر کشیدن نموده بود. نوعی خودآزاری و مازوخیسم!

وی چنان به گذشته ی تلخ خویش خو کرده بود که گویی تا ابد و تا هنگامی که زنده است باید محکوم به سرزنش و ندامت و تنفر باشد و در مفاک هولناک ظلمت و ناامیدی غوطه بخورد. از این رو، فرصت طلایی زندگی خویش را از دست داد و علی مراد پس از چند بار رجوع و صحبت با ننه قمر، سرانجام نا امید شد و از ازدواج با قمر منصرف گشت. البته اگر خانواده ی پیام حضور داشتند این فرصت از دست نمی رفت و صفتی با آن درایت و دوراندیشی خاصی که داشت اجازه نمی داد ننه قمر در سرنوشت دخترش، این گونه دخالت ویرانگرانه بکند. بی تردید قمر را تشویق به گرفتن یک تصمیم مستقل و آگاهانه می کرد و او را از اوهام و فلاکت نجات می داد. اما در نبود خانواده ی پیام، تصمیمی را که نمی بایست بگیرد، در اوج استیصال و بی ارادگی، اتخاذ کرد و گوش به ننه قمر نهاد.

در زمستان سرد و یخبندان آن سال که سرمای کرمانشاه 20 درجه زیر صفر رسیده بود، ادريس، مباشر و راننده ی ارباب، همسرش را از دست داد. مرگ همسر ادريس بر اثر زایمان نافرجام و ضعف بنیه ی وی اتفاق افتاد. در این حادثه، هم مادر و هم فرزند جان سپردند و دو دختر خردسال ادريس، بی مادر شدند. ادريس که مردی خشک، تندخو و خشن بود حوصله ی رسیدگی به دو فرزند را نداشت و پس از مرگ مادرشان آن ها را به امان خدا رها کرده بود. بچه ها که در غم از دست دادن مادر بعضی اوقات بهانه گیری می کردند به شدت از دست پدر کتک می خوردند و اکثر شب ها، سر بی شام و گریان به رختخواب می رفتند.

ارباب از این رفتار ستمگرانه ی ادريس خبر نداشت زیرا رفتار ادريس در ملاء عام و در برخورد با دیگران خیلی خوب و مردمی بود ولی به عکس، در خانه با زن و فرزند، خیلی خشک و خشن رفتار می کرد. تنها ننه قمر و دخترهایش از تنهایی و بی کسی دو دختر خردسال ادريس و کتک هایی که هر روز و شب متحمل می شدند باخبر بودند. این وضعیت دردناک، بار سنگین غم و غصه ای بر خانواده ننه قمر تحمیل کرده بود و آن ها که در قسمتی از باغ سکونت داشتند وظیفه نگهداری و سرپرستی آن دو کودک معصوم را نیز بر عهده گرفتند. قمر مانند مادری دلسوز و مهربان آن ها را تر و خشک می کرد و شب و روز خود را وقف آن ها کرده بود. بچه ها نیز به او خیلی وابسته شده بودند. در واقع قمر با بذل محبت و ایثار خود، جای مادرشان را پر کرده بود.

پس از چندی ادريس با مشاهده ی فداکاری های صادقانه و داوطلبانه قمر، و این که متوجه شده بود که وی تن به ازدواج با علی مراد نداده است، تصمیم گرفت او را به عقد خود درآورد زیرا می فهمید که به لحاظ عاطفی، قمر به دو فرزندش وابسته شده است و در عین حال کمک های یاورخان، از طریق او به خانواده ننه قمر صورت می گرفت و این امر باعث می شد که ننه قمر از ادريس حرف شنوی داشته باشد. سرانجام یک روز بعد از ناهار، با تردید، موضوع ازدواج را با ننه قمر در میان نهاد و از قمر خواستگاری کرد. البته قبلاً این موضوع را با یاورخان در میان

گذاشته بود و ارباب در پاسخ به وی، نظر قمر را شرط اصلی دانسته بود. به هر حال با شنیدن صحبت های ادریس، ننه قمر بسیار خوشحال شد و بدون کمترین مکث و تعمق و تردیدی، از پیشنهاد ادریس استقبال کرد و قمر را «کنیز ادریس خطاب کرد.

ننه قمر بدون در نظر گرفتن 30 سال اختلاف سن میان ادریس و ننه قمر، بدون توجه داشتن به خشونت ذاتی و بی رحمی ادریس، بدون فهم نیازهای دختر جوانش، بدون آینده نگری و توجه به جوانب قضیه، به ازدواج دخترش با مردی تندخو، متعصب رضایت داده بود. بدون این که حتی از قمر و عقیده اش نسبت به ادریس سوال کرده باشد. قمر نیز که بی تفاوت و دنباله رو، مطیع بی چون و چرای دستورات مادرش بود، با شنیدن این خبر از سوی مادر و با تایید ننه قمر برای سرگرفتن این ازدواج، به آن رضایت داد. موافقتی از سر بی میلی و باری به هر جهت!

قمر در حالی تن به این ازدواج داد که هیچ دلیل روشن و قابل قبولی از ازدواج با ادریس نداشت، هیچ درک و فکری در پی این رضایت وجود نداشت و صرفاً، تسلیم محض به سرنوشت و تقدیر بود، تقدیری که دیگران برایش رقم زده بودند و او بی اختیار و بدون فکر، خود را به آن سرنوشت محتوم سپرده بود.

به فاصله ی نه ماه که از ازدواجشان می گذشت، قمر صاحب یک فرزند شد و دومی را سال بعد به دنیا آورد. با متولد شدن دومین بچه، قمر در آن سن و سال کم، در واقع مادر چهار فرزند بود و باید به آن ها رسیدگی می کرد. روشن است که تر و خشک کردن چهار فرزند و رسیدگی به آن ها، تمامی لحظات زندگی اش را پر کرده بود. او که قلبی سرشار از محبت نسبت به بچه ها داشت، آسایش و جوانی خود را کاملاً وقف آن ها کرد. قمر که درست کپی مادرش بود، از این همه ایثار و خویشتن را دیگران کردن، لذت می برد و حس خود کوچک بینی ارضاء می شد. هر کاری و هر دستوری که بچه هایش یا ادریس به او می دادند اطاعت می کرد و مظلومانه انجام می داد. هیچگاه اعتراضی حتی کوچک نمی کرد. هیچ وقت عرض اندامی نمی کرد، گله ای نداشت. فقط اطاعت می کرد و هر کاری آن ها می خواستند مطیعانه انجام می داد. خدمت گذاری و مطیع بودن را وظیفه خود می دانست و تصور می کرد که چنین رفتاری برای زندگی زناشویی کافی است. اما دریغ از این فکر محدود وی، زیرا شوهرش برخلاف خوی خشن و عصبی که داشت، در عین حال تشنه ی محبت از سوی زنش بود، تشنه ی شادی و عشق و شور بود. ولی قمر به عکس، همچون یک کُلفتِ دلسوز و خدمتگذاری مطیع، فقط به رتق و فتق کارهای خانه می پرداخت و مثل مجسمه ای بی روح، هنگامی که ادریس به خانه می آمد، ساکت و مظلوم و بدون حرف، به پهن کردن سفره و سپس برچیدن آن و سرآخر، خواباندن بچه ها سپری می کرد.

قمر با جدیت می کوشید که درست شبیه مادرش - ننه قمر - باشد و بدون آن که بفهمد، الگوی رفتاری او را مو به مو اجرا می کرد. این الگو نیز جز خدمتکاری و وقف شدن چیز دیگری نبود. در زندگی قمر، عشق به همسر وجود نداشت. نه این که این تفاوت سنی یا کبر سن ادریس یا بداخلاقی وی باعث شده باشد، بلکه درواقع، بعد از قضیه ارژنگ و نقش بر آب شدن همه ی رویاهای قمر، عشق و محبت به جنس مخالف در او فرو مرده بود و دیگر هیچگاه شکفته نشده بود.

پس از مدتی، ادريس به تدريج به اين باور رسيد كه همسرش موجوی سردمزاج، ناتوان و دست و پا چلفتی است. نتیجه گیری ادريس نیز پُر بی راه نبود زیرا رابطه زناشویی قمر و ادريس، سال به سال رو به سردی و تهی شدن می رفتريال گرچه از ابتدا نیز فاقد شور و حرارت بود. اين موضوع باعث شد كه خشونت و بداخلاقی ادريس، روز به روز اوج گیرد. به حدی كه با شروع هر حرف و رفتاری، قمر را به راد كتك و ناسزا می گرفت و هر روز بیشتر از روز پيش، در برابر اين موجود مطيع، ياغی تر و خشن تر می شد.

قمر در كمال سكوت و مظلوميت و تسليم، كتك ها و اجحافات و ستمگری های وی را تحمل می كرد و دم بر نمی آورد. او خود را مستحق چنین رفتاری می دید. در عين كلافه شدن، از اين كه مظلوم واقع شده بود، ارضاء می شد. و در عوض، شوهرش هر چه قمر را تسليم و توسری خور تر می سافت، جدی تر و عصبی تر می شد به طوری كه گاه بدون هيچ خطایی كه قمر مرتكب شده باشد با لگد به سر و صورت و پهلوئی او می كوبيد. در نتیجه سلامتی جسمی و روانی زن بیچاره، هر روز پيش تر به مخاطره می افتاد. او در سن جوانی به صورت زنی علیل و رنجور و شكسته در آمده بود. از قضا بچه هایش نیز به توسری خور بودن مادرشان عادت كرده بودند و كتك خوردن مادرشان را امری عدی تلقی می كردند. گویی مادرشان به وجود آمده بود كه زجر بكشد، كتك بخورد و خاموشانه تحمل كند و دم بر نياورد!

نه تنها اين امر برای آن ها عادی شده بود بلکه بر اثر اطاعتِ محض مادر در مقابل خوستاه هایشان، توقع آن ها نیز خیلی بالا رفته بود و اگر مثلاً يك وقت قمر نمی توانست فلان خواسته شان را انجام دهد او را دعوا می كردند و بر سرش فریاد می كشيدند.

قمر در خلال شب ها كه معمولاً از درد پهلو یا سينه و صورت كه بر اثر لگد ادريس كوفته شده بود خوابش نمی برد، به یاد حرف ها و آموزه های صفيّۀ خانم می افتاد كه خطاب به مادرش می گفت :

« ... ننه قمر، خدمت كردن به ديگران و فداكاری نسبت به همنوع، عملی پسندیده است ولی انسان بايد در كنار اين عمل شايسته، هويت و تشخص خود را نیز حفظ كند. زنی كه تشخص و هويت مستقل ندارد، آدمی كه پيش از حد تواضع و فروتنی می كند، مردم به كارهای شايسته و پسندیده او را به دیده ی تردید می نگرند و آن طور كه بايد، در مورد اعمال و فداكاری هایش قضاوت عادلانه ای ندارند. مردم در مواجهه با اين تپ ها، تواضع و خدمتگزاریشان را از سر حقارت و ناگزیری می پندارند ولی اگر زنی از خود هويت و تشخص نشان دهد، فداكاری و اعمال انسانی اش در نظر ديگران، جایگاه خاصی دارد و از احترام برخوردار است ... يك مادر خوب، يك مادر فهمیده و دلسوز، زنی نيست كه هر چیزی كه بچه هایش گفتند بگويد چشم، بگويد اطاعت ... ، يك مادر عاقل و آگاه کسی است كه در عين حالی كه هر چیز خوب را برای اولادش می خواهد، برای خودش هم بخواهد. اگر مادری همه ی هستی اش را برای فرزندش فدا كند و هيچ معيار و حد و مرزی در اين كار قرار ندهد، آن وقت او نه يك مادر شايسته بلکه يك مادر بدبخت و فنا شده است كه حتی فرزندانش هم قدر و منزلت اش را پاس نمی دارند ... بين اگر ما به عنوان مربی و مادر، برای خودمان ارزش و اعتبار قائل نباشيم چگونه از فرزندمان توقع داريم كه منزلت و حرمت ما را نگه دارد؟ اگر مثلاً سر سفره نهار و هنگام تقسيم غذا، هر آن چه گوشت هست و غذاهای خوب هست به ديگر افراد

خانواده بدهیم و خودمان نان خالی بخوریم نه تنها عدالت را رعایت نکرده ایم و آن را آموزش نداده ایم بلکه باعث رشد خودخواهی و زیاده طلبی در افراد خانواده می شویم. یعنی با عمل مان به بچه هایمان یاد می دهیم که هر چیز خوب را فقط برای خودشان بخواهند و شاهد نابرابری باشند ...

ننه قمر، تربیت اولاد، خیلی درایت و فکر می خواهد، سیاست و برنامه ریزی لازم دارد، به خاطر آن ها باید عادت های نادرست را تغییر بدهی مثلاً باید کمی هم به خودت، به سلامتی ات، به زیبایی و لباس های خوب پوشیدن و از زندگی لذت بردن اهمیت بدهی تا بچه ها هم یاد بگیرند. ما باید خوب زندگی کنیم عزیزم، باید از مواهب و زیبایی های زندگی بهره مند شویم، باشد به زیبایی و نشاط و سرزندگی برسیم، لباس های زیبا و هر چیز قشنگ را واقعاً بخواهیم که استفاده کنیم ... ، آره ننه قمر باید کمی هم به فکر خودت باشی! ساده زیستن و زندگی وارسته و معنوی داشتن، مخالف با لذت بردن از زیبایی ها نیست. من نمی گم هر چه پس انداز داری بروی و یک کفش گرانیقیمت بخری، نه، منظور من این است که با ابتکار و سلیقه و کمی توجه، می توانی خودت و ظاهرت را آراسته و زیبا بکنی تا هم خودت سرزنده شوی و هم اطرافیانت با مشاهده ی تو، لذت ببرند ... نباید تصور کنی که در این دنیا فقط یک نوع رفتار و یک نوع طرز زندگی وجود دارد، اگر یک مقدار به اطرافت نگاه کنی می بینی که چقدر تنوع و گونه گونی وجود دارد، می بینی که آدم ها چقدر با هم متفاوت اند و سلیقه های جورواجور دارند، پس باید سعی کنی راهی را در زندگی برگزینی که هر چه بیشتر به تو و دخترهایت لذت و شادی بخشد و شما را سرزنده کند ... »

اما یادآوری و تجدید خاطرات و تداعی این نصایح دلسوزانه، نمی توانست کوچکترین اثری در زندگی قمر بر جا بگذارد زیرا او هر گونه استقلال رای و تشخیص را از دست داده بود و به موجودی دنباله رو و مفلوک تبدیل شده بود. سال های طولانی زندگی با ننه قمر و شکست در اولین رابطه عاشقانه باعث شده بود که قمر به انسانی قانع، مایوس، بی دفاع، مظلوم و فاقد هویت بدل شود و به این خصال، عادت کند.

به عکس قمر، خواهرش روژیا، خصایلی دیگر گونه بود. نقطه مقابل مادرش قرار داشت و از پدرش، شهامت و بلندنظری را به ارث برده بود. به خصوص از اوایل کودکی تحت تاثیر تربیت و آموزه های صفیّه قرار داشت و زیر دست او بزرگ شده بود، زیرا به خاطر توانایی ها و نقاط مثبت و برجسته ای که از همان کودکی در خود داشت مورد توجه ویژه و محبت صفیّه قرار گرفته بود. این امر باعث شده بود که روژیا، صفیّه را الگوی زندگی خود قرار دهد و به نقد الگوی رفتاری مادرش برسد. پس از جدایی از خانواده پیام، نیز به خاطر حقیقت جویی و شور و تحرکی نوخواهی که در وجود روژیا موج می زد، باعث شد که یاورخان او را مستعد انتقال مرتبه های بالاتری ببیند؛ از این رو هر وقت فرصتی می یافت با روژیا در مورد حکایت ها و مسائل علمی و ادبی صحبت می کرد و دانسته هایش را به او منتقل می کرد. کتاب های مفیدی در اختیارش می گذارد و سعی می کرد که با وسواس و حوصله ای شگرف به انبوه سوالات روژیا پاسخ دهد. ارباب، هر آن چه را که برای رشد و ارتقاء دخترش نازگل مفید و ضروری می دید، پنهان از منیرالسلطنه در اختیار روژیا قرار می داد.

اندیشه و رویاهای روژیا بی وقفه ارتقاء می یافت و از آن جا که علاقه بسیار زیادی به طراحی و نقاشی داشت، در کنار ادامه تحصیلات و همراه با مطالعه کتبی که یاورخان در اختیارش گذارده بود، به کار نقاشی نیز ادامه می داد و با این

کار، تمنیات ناآشنای وجودش را در طرح ها و نقاشی های ساده اش، به تصویر می کشید؛ زیرا فکر می کرد در اعماق قلب و روحش، احساس هایی نهفته است که جز با نقاشی، از بیان آن ها عاجز می ماند.

روژیا خود را در پوسته ای اسیر می دید که باید آن را بشکند و خویشتن را رها سازد. او مانند پدرش دنیا را بیکران و مسحور زیبایی می دید و در جستجوی پدیده هایی بود که روحش را جلا بخشد.

در تمام این دوران، صمیمی ترین دوست و همکلاسی اش « نازان » بود که بیشتر از هر کس دیگر از تمنیات و حالات روحی روژیا باخبر بود. مادر نازان « خجسته زمان » که منسوب به یکی از خانواده های متمول و سرشناس تهرانی بود، زنی بسیار با فرهنگ، خوش بیان و دقیق بود که بر روژیا و ارتقاء فهم و بینش او تاثیر بسزایی داشت. از آغاز ورود روژیا به دبیرستان که به توصیه یاورخان، با نازان دختر علینقی خان همراه شده بود، یک رابطه عاطفی بین او و خانواده علینقی ایجاد شده بود به طوری که خجسته زمان همسر علینقی خان، روژیا را مانند دختر خود نازان، قلباً دوست می داشت و در کارها او را راهنمایی می کرد. دوستی و صمیمیت بسیار زیادی که بین نازان و روژیا به وجود آمده بود، این رابطه را نیز تقویت می کرد.

ننه قمر که این اواخر، بر اثر حاد شدن درد رماتیسم پاهایش در خانه افتاده بود، کم تر مجال می یافت در کارهای روژیا و دیگر دخترهایش دخالت کند. سرپرستی از مادر بیمار، عمدتاً بر عهده ی قشنگ بود و او در عین حال که به بافتن کلاش و کارهای دستی می پرداخت، رتق و فتق امور خانه را نیز بر عهده می گرفت و از این بابت روژیا همیشه از او سپاسگزار بود. یاورخان هم به ندرت می توانست به آن ها سر بزند زیرا رسیدگی به امور رعایا و آبادانی روستاهایی که تحت پوشش وی قرار داشت، وقت زیادی از او می گرفت. البته برای رسیدگی به مجموعه ی

کارها، یاورخان از مساعدت و همکاری جوانی به نام (داور) برخوردار بود. داور پسر یکی از دوستان قدیمی پدر روژیا، از ایل کلهر بود. پدر داور، مشاور برادر یاورخان و مردی با فرهنگ و اهل مطالعه بود از این رو پسرش را تا فارغ التحصیل شدن از دانشکده حقوق، تشویق و یاری نموده بود. داور نیز پس از اتمام درس و دانشکده و در کنار تدریس در دبیرستان های پسرانه ی کرمانشاه، به مشاوره در کارهای حقوقی یاورخان نیز می پرداخت.

داور جوانی برازنده، شوخ طبع و لطیفه گو و برای دانش آموزانش، آموزگاری پرتوان و باحوصله بود. او غیر از رسیدگی و مشاوره در امور حقوقی یاورخان، در رسیدگی به کارهای آبادانی و کمک های موثر در روستاها نیز به وی کمک می کرد. و یاورخان

نیز او را مانند پسرش دوست می داشت. صداقت و پاکی و دقت نظر و معلومات داور، باعث میشد که یاورخان در همنشینی با این جوان، به قول معروف سرکیف بیاید و نطقش گل کند. داور نیز که حافظه فوق العاده قوی داشت در همصحبتی با یاورخان،

از اشعار و ضرب المثل ها، به خوبی استفاده می کرد. و گاهی اوقات مشاعره ای که بین آنها شروع می شد تا ساعتها ادامه می یافت. که معمولاً یاورخان پیروز می شد.

یاور خان دریایی از اشعار نغز پارسی را در سینه داشت و از این رو پس از اتمام مشاعره، داور معمولاً این جمله را به عنوان حسن ختام به عنوان می راند که (من پیش توپ چی، ترقه در میکنم)

در این دوره که روژیا، مانند همکلاسی اش نازان، سال آخر دبیرستان را می گذرانند، یاور خان، از داور خواست که برای کمک به امر تحصیل روژیا، (به عنوان معلم خصوصی) به او یاری رساند. داور ماموریت یافت که در هفته دو یا سه روز، برای رفع مشکلات درسی روژیا، به منزل آنها بیاید.

داور که توسط پدرش، از قبل با پدر روژیا، (وریا) آشنایی داشت، از پیشنهاد یاور خان استقبال کرد و مصمم شد که در گرفتن دیپلم به روژیا کمک کند. و در کنار تدریس، اغلب کتابهایی نیز، برای روژیا می آورد و پس از اتمام ساعات درس، معمولاً ساعت ها درباره ی موضوعات مختلف، با روژیا صحبت می کرد. روژیا احساس می کرد که رابطه با داور، در ارتقاء سطح معلومات و شناخت عمیقترش از زندگی خیلی موثر است. زیرا انبوه سوالات و پرسش هایی که در ذهن داشت، خیلی راحت تر از یاور خان، با داور مطرح میکرد. روابط روژیا و داور، رابطه ای صمیمی، پویا و عاری از هر گونه تزویر و تظاهر بود. هیچ یک نیاز نداشتند که چیزی از هم پنهان کنند یا به هم فخر بفروشند. سادگی و پاکی رابطه آنها باعث شده بود که هر روز بیش تر از روز پیش بر غنا و پویایی رابطه شان افزوده گردد. هرچه زمان می گذشت، روژیا بیش تر متوجه عمق و گستردگی معلومات داور می شد و آرزو میکرد روزی خود او نیز بتواند به آن

مرحله ، کمال یابد. از این رو کتاب هایی را که داور برایش می آورد با دقت و ولع می خواند و هر جا که سؤالی برایش پیش می آمد یا مطلبی را به درستی نمی فهمید زیر آن با مداد خط می کشید که وقتی داور را ببیند درباره ی آن سؤال کند. داور نیز با روی همیشه گشاده اش، با حوصله به ابهامات و سؤالات روژیا به طور مشروح پاسخ می گفت.

داور، مردی ازاد اندیش، طرفدار عدالت و سعادت انسان بود. جوانی ارمان خواه و پیشرو که در برابر هر وضعیت، علامت سؤال و ((چرا)) قرار می داد و به روژیا می اموخت که هیچ چیز را بدون تعمق و کندوکاو نپذیرد. بارها و بارها در صحبت هایش به روژیا می گفت که هر انسانی باید با فکر مستقل خویش به ایمان و اعتقاد برسد. می گفت تمام سنت های پیشینیان باید دوباره کاویده شود و مورد بازنگری قرار گیرد و آن بخش هایی که خرافه و موهومات است به دور افکنده شود و نکات مثبت آن تقویت گردد.

روژیا نیز که دارای شخصیتی مصمم، زلال و مظهر ازادگی و از کردهای اصیل بود پیوسته در جستجوی راهی به سوی کمال و حریت و تکامل روح خویش بود و رابطه بی الایش خود را با داور پاس می داشت. آنها پس از ساعاتی گفتگو، اغلب به قدم زدن در باغ می پرداختند و ساعت ها محو تماشای زیبایی طبیعت و نظاره ی درختان کهن سال و گل های تازه رسته می شدند.

به تدریج داور احساس کرد که ناخواسته محو کمالات و معرفت و زیبایی روژیا شده است؛ احساس کرد به لحاظ عاطفی نسبت به جمال و کمالات و حجب این دختر کرد و باهوش که شور زندگی از چشمان درشتش جاری است، وابسته شده ، حس کرد به دیدن هر روزه ی او و هم صحبت شدن با وی گرایش پیدا کرده است. احساسی

خوشایند و شور آفرین، حسی که روح داور را به قلیان وا می داشت؛ حتی فکر کردن و مجسم کردن چهره ی زیبا و دلنشین روژیا، او را به التهاب و بی قراری می کشاند.

اما داور منطقی تر و خوددار تر از ان بود که به خویشتن اجازه دهد پا را از حد خود دراز تر کرده و با مطرح کردن این احساس شیرین، رابطه اش را با روژیا به وادی دیگری سوق دهد. داور متوجه شده بود یا تصور می کرد که این احساس عاشقانه فقط درون خود اوست و از این رو ابراز عشقی یک طرفه و بیان ان، اکراه و شرم داشت. او در مکتب بزرگان و مردان نامی غور و اندیشه کرده بود و مطالعه کتاب هی بسیار، و تعمق در مکاتب و فلسفه های گوناگون به وی آموخته بود که در بیان هر فکر و احساسی، خوددار باشد. آموخته بود که بر احساسات و عواطف خویش لگام زند و مثل جوانان کم سن و سال تسلیم هوا و هوس های خویش نباشد.

در زمستان، پیش از آغاز امتحانات ثلث سوم روژیا، ننه قمر بر اثر ابتلاء به بیماری رماتیسم و تنگی عروق قلب در حالی که چندین ماه نیز به ذات الریه مبتلا شده بود کاملاً زمین گیر و در بستر افتاده بود و سر انجام شبی سرد دارفانی را وداع گفت و جان سپرد. مرگ مادر برای دخترها مصیبتی بزرگ بود. زیرا در نبود پدر و نداشتن فرزند بزرگتری در خانواده، آن به شدت احساس بی پشتوانگی می کردند. گرچه این اواخره مادرشان بر اثر ابتلاء به ذات الریه همواره در رختخواب افتاده بود و حضوری نداشت اما به هر حال وجودش قوت قلب دخترها بود، سایه ی بالا سرشان بود، وجودش حتی در بستر بیماری هم برای آنها غنیمت بود. آنها مادرش را بسیار عزیز و ارجمند می داشتند و او را زنی فداکار، با تحمل و دلسوز می دانستند که بنابر عادت دیرینه سالش، همه رنج ها و دردهایش را تحمل کرده و هیچ گاه شکایت و گله ای نکرده است. آنها حتی از این که مادرشان دارای روحیه خودآزاری بود و این که در تمام عمر خود، آسایش خودش را به پای رضایت و شادی دیگران فدا کرده بود به وی ایراد و انتقادی نداشتند گرچه در تمام طول زندگی شان و تحمل فراز و فرودهای بسیار، مشقات زیادی را لمس کرده بودند اما با تمام ان مشکلات و بدبختی ها، عشق و محبت به یکدیگر در وجودشان نقش بسته بود. از این رو مرگ مادر رنجور و زجر کشیده ی خود را ضایعه و خسروانی جبران ناپذیر می دیدند و در غم و اندوه وصف ناپذیری فرو رفتند.

به خصوص روژیا که بر اثر مطالعه و کندوکاو در زندگی و حقوق انسان ها صاحب نظر شده بود و بر اثر آگاه شدن، بار مصیبت های همه مردم را بر قلب و روح خود حس می کرد، افزون بر غم از دست دادن مادر، از اینکه مشاهده می نمود خواهرش قمر نیز در عنفوان جوانی ان طور در حال تباه شدن است و بر اثر ضربات مشت و لگد و فشارهای اداریس ان گونه پیر و شکسته و رنجور شده و شادابی و سلامتی خود را از دست داده، به شدت افسرده و غمگین شده بود. چنان کلافه و بی قرار که دلش می خواست فریاد برآورد و از این همه ظلم و نابرابری به آسمان و زمین شکایت برد. آرزو می کرد انقدر امکانات داشت که قمر را از این وضعیت اسف بار نجات دهد. دلش می خواست به ثروتی بی کران دست یابد و خواهر مظلومش را که درست کپی مادرش بود از ان همه مصیبت رها سازد، با تمام وجودش آرزو می کرد می توانست هردو خواهر را پس از عمری از فلاکت و تنگدستی، خوشبخت و سعادت مند ببیند. ولی افسوس، افسوس که جز احساس محبت و اندیشه های پاک و انسانی، هیچ امکان دیگری در اختیار نداشت. این وضع به تدریج او را مصمم کرد که به فکر چاره ای باشد بنابراین یک روز به داور گفت

- چرا باید عده ای از مردم دچار این بدبختی ها باشند، واقعاً گناهشان چیست؟ چرا انسانی باید این گونه زیر سلطه و زور گویی انسان دیگر قرار گیرد...

- داور پس از تعمق و لحظاتی سکوت در حالی که چشم بر زمین دوخته بود در پاسخ روژیا در آمد که

- این که تو می گویی، یعنی چرای تو، پاسخ مفصلی دارد و نمی شود در یکی دو جمله به چنین پرسشی پاسخ داد، این گونه وضعیت های دردناک، از عوامل گوناگونی ریشه می گیرد. در ظاهر این طور می نماید که تمام تقصیر ها بر عهده ی شوهر ظالمش است. تو فکر می کنی و بارها هم گفته ای که اگر امکانی داشتی خواهرت را از این وضعیت نجات می دادی، اما هیچ وقت فکر کرده ای که به صرف داشتن امکانات عالی، نمی شود این گونه روابط ظالمانه را از بین برد؟ آیا فکر می کنی در میان خانواده های ثروتمند این گونه روابط ناهنجار و غیر انسانی وجود ندارد؟ واقعاً علت اصلی این نوع بدبختی ها، صرفاً فقر مادی است؟ آیا فرهنگ و طرز تلقی و بینش فرد در پیدایش این اعمال تأثیری ندارد؟ آیا پول حلال همه مشکلات است؟ ببین روژیا، من خودم خانواده هایی را می شناسم که از نظر مال و منال، هیچ چیزی را کم ندارند اما باور کن آنها هم خوشبخت نیستند، عشق، خوشبختی، سعادت و نیکبختی، و یا احساس این لذایذ انسانی، به خیلی چیزها بستگی دارد و پول تنها یکی از این وسایل است!

- ...ولی من فکر می کنم احتمالاً امکانات نقش عمده ای دارد و رنج و غم و بدبختی آدم های فقیر و محروم ، صدبار دردناک تر از آدم های پولدار است...

- ...اتفاقاً من به عکس تو فکر می کنم روژیا؛ تو هنوز انقدر تجربه نکرده ای که متوجه شوی همین آدم های پول داری که تو از بیرون به آنها نگاه می کنی و فقط ظاهرشان را می بینی، چقدر مشکل دارند. در همین خانواده های ثروتمند، کسانی را می شناسم که هر لحظه ارزوی مرگ می کنند. ببین روژیا یک چیز را باید فهم کنی و ان این که خیلی از این احساس های آدمی مثل احساس خوشبختی یا احساس حرمان و بدبختی ، به درون خود انسان ها بر می گردد. از نگاه و درون آدمیان است که جهان می تواند مثل بوستانی دل انگیز یا جهنمی هولناک باشد. فکر می کنم قبلاً این شعر را برایت خوانده باشم که می گوید از درون تو بود تیره جهان چون دوزخ / دل اگر تیره نباشد همه دنیاست بهشت. من واقعاً به این قانون معتقدم؛ قانونی که می گوید انسان در هر شرایطی می تواند کای بکند که به لحاظ روحی زنده بماند. که احساس یأس نکند. که خود را نبازد... همین قانون می گوید به عکس ، انسان می تواند در بهترین شرایط هم احساس بدبختی و خفت و ناامیدی بکند. کسی که از ابتدا به او تلقین شده که حقیر و پست و بی مقدار است، کسی که از او جوانی به خود قبولانده که بدبخت و فرودست است، حتی اگر به عالیترین امکانات مالی هم برسد باز هم این احساس رهایش نمی کند، راحت اش نمی گذارد، اجازه نمی دهد از امکانات بهره ببرد... روژیا انسان ها تو در تو و پیچیده تر از ان هستد که در تصور تو بگنجد. روح و روان آدم ها خیلی بغرنج است. به صرف وجود امکانات، به صرف داشتن پول و رفاه مالی، اسایش روحی بدست نمی آید. البته قبول دارم که تو از وضعیت خانوادگی ات ناراحت باشی، خود من بارها با ادریس صحبت کرده ام حتی یاورخان هم با وی صحبت کرده است که دست از این اعمال ظالمانه و غیر اخلاقی بکشد اما هر بار دلایلی می آورد و سپس قول می دهد که دیگر آرام باشد ولی پس از مدتی دوباره شروع می کند...

- من که فقط برای خانواده خودم نمی گویم، سؤال من ای است که چرا عده زیادی ادم ها باید این چنین در سختی و بدبختی باشند، من می گویم باید کاری کرد که همه ادم هایی که زجر می کشند نجات یابند فقط منظورم خواهرم نیست. ارزشم ای است که زمانی فرا رسد که دنیا از این همه بدبختی و بی عدالتی پاک شود، برای همین می خواهم در رشته ای درس بخوانم که بعدها بتوانم از حقوق شان دفاع کنم. یعنی دلم می خواهد بروم دانشگاه و در رشته حقوق ادامه تحصیل بدهم...

- صحبت های پر بار داور، روژیا را هرچه بیشتر به تعمق وا می داشت. این اندیشه ها به گستره نگاه او وسعت و عمق می بخشید. فکر می کرد که دنیا چقدر وسیع و بی کران است. احساس می کرد در پهن دشت ان غرق شده و هر قدر پیش تر بداند و پیش تر مطالعه کند و کندوکاو نماید باز راه های بسیاری هست که ناگشوده می ماند. به یاد صحبت های یاورخان می افتاد و به دلایل و بحث های داور می اندیشید. روژیا فکر می کرد برای انسان بودن و فاصله گرفتن از خصلت های حیوانی، واقعاً چه بهایی باید پردازد؟ چطور و چگونه انسان باید تلاش کند که بینش انسانی را در وجود خود بارور سازد؟ چگونه باید زندگی کند که ان وجدان خداگونه، ان وجه پیامبر گونه ی ادمی بر وجه بهیمی و حیوانی اش غلبه کند؟

- او که بر اثر همنشینی و آموزش در مکتب کسانی همچون یاورخان و داور که دریایی از علم و معرفت و دانش را در وجود خویش داشتند، فراتر از سن و سال خود می اندیشید برخلاف بقیه دختر های هم سنش، در رویه او افکار پاک و بی کرانه اش، تنها به نجات و خوشبختی خود فکر نمی کرد. از این رو سعی داشت افکار و رؤیا های خود را به وسیله طرح و نقاشی به تصویر بکشد تا شاید به این وسیله حرف و پیامش را به دیگران منتقل سازد. اری، صفحه سفید و پاک کاغذ، درون بی الایش و شفاف وی را تحریک می کرد و بی اختیار دستش به قلم می رفت.

- اغلب اوقات، داور با مشاهده نقاشی های او، غرق در شغف و تحسین می شد. تحسین وسعت دنیای درون دختر باهوش و زیبا و بلند قامت که از هر نظر زیبایی خدادادی اش کامل است. داور در شگفت بود که خداوند چگونه تمام زیبایی ها را به او ارزانی داشته است. در باطن او را می ستود و افتخار می کرد که دختری از ایل و تبار خود این چنین در حال تکامل و فرهیختگی گام بر می دارد. گرچه روزگار بر او و زندگی خانوادگی اش ظلم هایی روا داشته و از کودکی پدر را از دست داده و مادرش با داشتن ان روحیه خود کم بینی و حقارتش بر این مشقات افزوده بود اما با تمام این مشکلات و تنگناها، روژیا با صداقتی شگرف و ایمانی خلل ناپذیر با گام هایی استوار به تعال و تزکیه نفس و ارتقاء دانش خویش ادامه می داد.

- در واقع عدم تابعیت روژیا را از خوی و خصلت مادرش و بلند پروازی و مناعت طبع این دختر که فرسنگ ها سال نوری از هر دو خواهرش جلوتر حرکت می کرد، داور را به تحسین واداشته بود. روژیا را هم چون فرشته ای می پرستید. دختری که به تدریج برای وی مظهر همه چیز سده بود ائو را مقدس و لطیف به مثابه گل سرخی تازه شکفته می دید. گلی نورسته که اگر به او دست درازی کند پرپر می شود. پس باید شدیداً رعایت می کرد و به جای دست زدن تماشایش می کرد.

- البته داور نیز با تمام محبت و احترامی که قلباً برای روژیا قابل بود هرگز در اندیشه دست درازی به چنین پدیده ی زیبایی نبود. نجات و قلب پر عطوفت داور و رابطه معنوی و پاک او با روژیا باعث رشد نهال دوستی و رفاقتی صادقانه میان آنها شده بود.

- خصال نیک و سرشت پاک داور و ازاد اندیشی وی، او را از دیگر مردان همطرازش متمایز می کرد. عقیده داشت که هر انسانی در حد توانایی و بضاعت خویش باید گرهی هر چند کوچک از کار مردم باز گشاید و باری از دوش اطرافیان خود برگیرد. هر قدر به علم و دانش و معرفتش افزوده می گشت افتاده و متواضع تر می شد. همواره با صدایی اهسته و لحنی شیرین حرف می زد. شمرده و متین می گفت و هر فردی در کنار او احساس آرامش و راحتی می کرد. این نوع رفتار در نظر روژیا دوست داشتنی و دلنشین می نمود. سادگی و یکرنگی داور، روژیا را مجذوب کرده بود و این لمر باعث می شد آنها در کنار هم شاد باشند و از مصاحبت یکدیگر لذت ببرند.

- داور به دلیل شرم و کم رویی، جرأت نمی کرد عشق و احساس قلبی خود نسبت به روژیا را که آرام آرام عمیق تر می شد بر زبان براند. گرچه همیشه ارزو داشت روزی سکوت را بشکند و مکنونات قلبی خود را در مقابل روژیا برملا سازد. اما این عمل یعنی بیان عشق عمیق خود را برای لحظه ای گذاشته بود که حداقل نشانه ای و یا علامتی هر چند جزیی و کوچک، از جانب روژیا حس کند.

- داور به فکر تصاحب و یا تملک زن مورد علاقه اش نبود و اصلاً به چنین مواردی اصلاً فکر نمی کرد (و این روحیه و سلوک را از فرهنگ و روابط ایلی به ارث برده بود) در روابط ایل و عشایر در ایران، در کنار هم بودن زن و مرد امری طبیعی و عادی است و لذا در فکر تصاحب یکدیگر نیستند. از این رو هدف داور عشق و حیات و ایجاد زندگی پویا و مشترک توأم با معنویت و خلاقیت بود. وی زندگی با روژیا را در یک گام بلند به سوی تکامل معنوی و عرفانی می دید. در بینش داور نسبت به آینده اش با روژیا، تصویر یک ساخت جاندار از زندگی مشترک نقش بسته بود، زندگی مشترکی که میوه اش، باروری اندیشه و تکامل احساس های انسانی بود.

- در عین حال از رابطه ی یک طرفه واهمه داشت. عشق باید از هر دو سو بجوشد. عشق یکجانبه، عقیم است، سترون است، به بار نمی نشیند، حقارت زاست، معنای حقیقی رابطه عاشق و معشوق، عشق دو سویه است. بدون چنین رابطه ای، عاشق در عشق خویش نسبت به معبود ناتوان می ماند، نیایش سترون می ماند؛ اگر نمی بود عشق خالق به مخلوق، اگر رابطه متقابل خالق به ملوق وجود نداشت، قرن ها ره پویی سالکان

طریقت راه به منزل مقصود نمی برد چنین بود که داور به عشق ایمان داشت اما عشقی دوسویه و متقابل!

بازی مدت ها بدین منوال سپری می شد و هر روز که می گذشت علاقه ی دوار نسبت به روژیا عمق تازه ای می یافت. داور در این تصور بود که بالاخره روزی پاداش عشق پاک و محبت قلبی خود را خواهد گرفت و دیری نمی پاید که روژیا عشق و علاقه ی متقابل خود را اظهار خواهد کرد و با این فکر احساس خوشبختی و امید و نشاط داشت.

داور جوانی سالم و نیرومند و دارای چهره ای آرام و مردانه بود. بلند بالا پوستی گندمگون با موهای مشکی پرپشت مژگان بلند و سیاهش باعث نمی شد که برق چشمهای درشت و میشی اش از نظر کسی پنهان ماند. نگاه نافذ و جستجوگرش دل هر بیننده را می لرزاند. هنگامی که به کسی نگاه می کرد گویی تا اعماق وجود طرف را می کاود. صلابت گفتار و رفتارش نمونه ی کامل یک مرد بود و چه بسیار دخترانی که آرزوی همسری او را داشتند اما داور به دنیای دیگری تعلق داشت دنیایی سراسر معنویت عرفان و توأم با عشق پاکش نسبت به روزیا.

از طرفی روزیا دختری که مستقل و متکی به نفس بار آمده بود نه فقط به لحاظ شخصیت و رفتارش بلکه اضافه بر آن به خاطر زیبایی فوق العاده اش محبوب همگان بود. متانت و جذابیتی که در چهره اش موج می زد باعث می شد که هنگام رفت و آمد به دبیرستان خواستگارهای زیادی پیدا کند اما روزیا در دنیای وسیعی از دانستیهای بی کران غرق بود و اصلا به این امور توجه نمی کرد. همیشه موضوع خواستگاری را با تمسخر رد می کرد و به رغم همسن و سال هایش اهداف والایی در سر داشت شاد و سرخوش بود و خنده از لبانش دور نمی شد. او از اوان نوجوانی همواره سعی داشت از لحظات زندگی اش کمال استفاده را ببرد. تمام سعی و کوشش اش آموختن و آموختن بیش تر بود. رفاقت بسیار صمیمی با نازان دختر خجسته زمان و آشنایی با زندگی خانوادگی آن ها نیز در رشد و پیچیدگی شخصیتش بی تاثیر نبود. مجموعه ی این روابط باعث شده بود که نگرش رویا نسبت به زندگی وسعت یابد و به انسان ها از زاویه ی ارزش های معنوی شان بنگرد و در این نگرش غنی و فقیر دارا و ندار فرودست و فرا دست ارزش واقعی شان را داشته باشند. در واقع او در محیطی بزرگ شده بود که این نوع نگرش به انسان حاکم بود و زندگی به او آموخته بود که ارزش واقعی انسان ها چیست و جایگاه منزلت حقیقی هر فرد کجاست.

این طرز تلقی و نحوه ی نگرش در او نوعی استغناء نفس و استقلال به وجود آورده بود. نوعی اشراف و اقتدار شخصیت و بلند نظری به او می بخشید.

باری با مرگ ننه قمر یاور خان توجه بیشتری به وضعیت خانواده ی آن ها داشت و بی وقفه به داور سفارش می کرد که به آن ها کمک کند. تقریباً اکثر روزهای هفته داور به آن ها سر می زد و چون روزیال سال آخر دبیرستان بود مرتب در آموزش دروس به او یاری می رساند آن دو به قدری به یکدیگر نزدیک شده و به هم انس گرفته بودند که گاهی احساس میشد یک نفر هستند. ساعت های زیادی در باغ بزرگ خانه ی یاور خان قدم می زدند و از زیبایی ها و آمال های فکری خود صحبت می کردند به صدای پرنده ها و تماشای گل می پرداختند و از این مشاهدات و صحبت های لطیف غرق در لذت و لطافت روح می شدند. تفاهم و وحدت عمیقی که بین آنها ایجاد شده بود هر چه بیش تر داور را مجذوب و فریفته محسنات روزیا می کرد و روزیا نیز در کنار داور احساس عظمت امنیت و آرامش داشت.

اما اگر چه داور با گذشت زمان ایجاد یک زندگی مشترک و پویا و پرثمر در ذهنش حک می شد روزیا به عکس داور در دنیای بی آلایش خود به نجات زندگی قمر و رهایی او از این وضع اسف بار می اندیشید و مترصد روزی بود که سرانجام بتواند خواهرش را از رنج و وحشت دایمی برهاند. در حقیقت نجات قمر برای روزیا یک هدف اساسی شده بود و نمی توانست یک لحظه آن را فراموش کند. این انگیزه و هدف تاثیر خود را حتا در نقاشی های روزیا

نمایان می ساخت و بسیاری از نقاشی هایش انعکاس رنج انسان ها و یا تلاش آن ها برای رهایی از وحشت تنهایی بود روژیا حتا به تیره روزی و آینده ی مه آلود دو دختر قمر فکر می کرد و نمی دانست چرا دیگر آنها اینگونه مورد نفرت پدرشان ادریس واقع شده اند. شاید به خاطر این که او هم تنها بود و احساس خوشبختی نمی کرد.

قلب پرمحبت روژیا از این همه ظلم و بی مهری به درد می آمد و منتظر بود روزی قدرتی به دست آورد تا این بی عدالتی ها را از پهنه گیتی محو نابود گرداند. دنیای مورد علاقه روژیا دنیایی زیبا و به دور از تیره گی ها و بی عدالتی ها بود. در رویاهایش دنیایی را ترسیم کرده بود که مبنای آن محبت و نیکوئی و گذشت انسان ها بود.

در واقع آرمان های انسانی و عدالت خواهانه ی روژیا در پیوندی ناگسستنی با افکار بلند داور قرار داشت و در نهایت هر دوی شان نجات و رهایی همه انسان ها را مد نظر داشتند این امر به وحدت و صمیمیت و یگانگی شان دامن می زد و هرچه بیش تر آنان را به یکدیگر نزدیک می گرداند. اما گاهی دست تقدیر سرنوشت آدمیان را به نوعی رقم می زند که هیچ کس نمی تواند آنرا پیش بینی کند. در این مواقع آدم ها در برابر دست سرنوشت فاقد هر گونه اختیار و قدرت هستند و امید و برنامه هاشان نقش بر آب می شود. بله تابستان آن سال که روژیا از دبیرستان شاهدخت فارغ التحصیل شد روز با شکوه و خاطره انگیزی بود. دخترهایی که موفق به اخذ دیپلم شده بودند به خصوص نازان و روژیا شاد و سرخوش به یکدیگر تبریک می گفتند و خجسته زمان مادر نازان به عنوان تقدیر از زحمات روژیا و نازان و به پاس موفقیت درخشان آن ها در گرفتن دیپلم برای هر کدامشان یک دست لباس کردی فوق العاده زیبا که تمام از سکه های طلا و نقره تزئین شده و بسیار گرانبها و نفیس بود هدیه داد. داور نیز قاب قرآن منب کاری شده از طلا و جواهرات و یاور خان هم یک گردنبند(سینه ریز) بسیار گرانبه از بهترین کارهای زرگران کرمانشاه هدیه داد. آن روز تنها روزی بود که پس از مدتها خنده بر لب های قمر نقش بست. دستی به سر و روی خود کشیده بود و به دور از چشم ادریس گوشواره ی زیبایی که مادرش پیش از مرگ به او هدیه کرده بود را به گوش روژیا کرد و به او گفت می دانی که این عزیزترین یادگاری من است و حالا آن را برای تو می خواهم. قشنگ خواهر کوچکتر یک کلاهوپره که چند ماه برای بافت و تزیین آن زحمت کشیده بود را به روژیا تقدیم کرد. همه بدون استثنا شاد و قبراق شده بودند که سرانجام روژیا توانسته بود در امر تحصیل و گرفتن دیپلم موفق شود. این پیروزی خیلی بزرگی برای خانواده ی آنها محسوب می شد و تا آن لحظه افتخاری بزرگتر از ان در طول زندگی شان نصیب شان نشده بود.

3

نازان برای فراگیری و آموزش دروس تقویتی پیش دانشگاهی در تابستان به اتفاق مادرش خجسته زمان به تهران رفته بود اقوام خجسته زمان از خانواده های متمول و سرشناس تهرانی بودند.

در اواخر تابستان با ورود پسر بزرگ خجسته زمان از لندن به ایران بزرگان فامیل به افتخار خانواده علینقی خان و پسرش که به تازگی از فرنگ برگشته بود میهمانی باشکوه ترتیب دادند. در این ضیافت چندین خانواده از قوم و خویش ها حضور داشتند. از قضای یکی از جوانان برازنده به نام امیر سالار که به تازگی در رشته ی مهندسی فارغ

التحصیل شده و به اتفاق پسر خجسته زمان از فرنگ به ایران آمده بود در این ضیافت حضور داشت در اثنا میهمانی که چندین ساعت به طول انجامید امیر سالار از نازان خوشش آمد و فردای آن روز وی را از خانواده اش خواستگاری کرد. خجسته زمان پس از مشورت با پسرش و اطمینان از پاکی و نجابت و موقعیت جالب امیر سالار با ازدواج وی با دخترش رضایت می دهد ولی اصل موافقت را به نظر و رضایت نازان منوط می کند.

نازان هم که مجذوب شخصیت و کمالات امیر سالار شده بود پس از گفتگوهای طولانی با برادر و کسب اطلاعات و شناخت کافی از گذشته و طرز زندگی امیر سالار در فرنگ با نگاهی مثبت به رابطه اش با وی ادامه داد و بالاخره پس از گذشت یک ماه از نامزدی شان به ازدواج با امیر سالار موافقت کرد.

سرانجام پس از دو هفته مراسم عقد را خیلی ساده برگزار کردند و قرار گذاشتند که مراسم جشن مفصل عروسی را در کرمانشاه ترتیب دهند. پس از چند روز نازان به اتفاق خجسته زمان به کرمانشاه بازگشتند و امیر سالار در تهران ماند و قرار شد ماه بعد جهت برپایی جشن عروسی به کرمانشاه برود.

هنگامی که روژیا از بازگشت نازان به کرمانشاه باخبر شد بلافاصله به دیدن او رفت و از این که وی با مرد مورد علاقه اش ازدواج کرده بسیار خوشحال شد. به خصوص این که مراسم جشن مفصل عروسی در پیش بود و رویا می خواست که در خدمت به صمیمی ترین دوستش سنگ تمام بگذارد. از این رو در مدت کمی که به جشن عروسی باقی بود تقریباً تمام وقت و انرژی روژیا صرف تدارک تشریفات و کارهای جشن می شد و با جان و دل به نازان کمک می کرد طبعاً در این دوران کم تر می توانست داور را ببیند. این وضعیت برای داور دردناک بود زیرا احساس می کرد که ندیدن روژیا خیلی برایش سنگین است. مثل کسی که چیزی گم کرده باشد مدام سرگردان بود هرروز به منزل یاور خان سر می زد و ساعت ها منتظر می ماند شاید که روژیا از خانه علینقی خان برگردد. ولی روژیا آن چنان سرگرم کارها بود که فقط شب ها به خانه خودشان بر می گشت و در آن موقع داور رفته بود.

چنین اوضاعی عمیقاً به داور فهماند که علاقه اش نسبت به روژیا شوخی و سطحی نیست و او سخت دلباخته شده و دل در گرو عشق روژیا نهاده است. دوری و جدایی کوتاه مدتش از روژیا خیلی چیزهای دیگر را نیز به او حالی کرد. به طوری که در ازدواج با وی مصمم تر شد. در عین حال تصمیم گرفت که اگر فرصتی به دست آورد عشق و علاقه اش را با او در میان بگذارد و تصمیم تاریخی اش - یعنی ازدواج - را صریح و پوست کنده مطرح کند. هم چنین تصمیم گرفت حین طرح موضوع بارها و بارها به روژیا بگوید که چقدر دوستش دارد و با تمام دنیا عوضش نمی کند بگوید که می خواهد تا آخر عمر در کنارش باشد و زیر یک سقف با یکدیگر زندگی کنند. بگوید که به داشتن همسری چون او افتخار می کند و دختری به زیبایی و بلند نظری وی سراغ ندارد....

آری داور از آن پس دیگر قادر نبود بر عواطف و احساساتش مهار بزند دیگر قادر نبود بر خود مسلط باشد. نیروی عشق چنان قوی و پر توان است که هیچ کس را یارای مقاومت در برابر آن نیست. خویشتن داری متعلق به زمانی است که نیروی عشق هنوز نتوانسته به تمامی وجود آدمی را تسخیر کند ولی هنگامی که عشق آمد و در قلب و روح آدمی لانه کرد و آرام آرام ریشه هایش را در رگ و پی شخص گسترش داد. آن وقت دیگر کسی قادر به مقاومت

در برابر نیروی حیات بخش آن نیست . نوعی جنون و شوریدگی با خود می آورد مهارشدنی نیست رام نمی شود فرار است گریز پاست مثل باران نور برروح آدمی می بارد مثل غسل شیرین است و وجود آدمی را متلذذ می کند.

انسان های عاشق بی قرارند شوریده اند حساس و زود رنج می شوند رویا پرداز می شوند در مقابل معشوق نرم و لطیف و متواضعند در راه رسیدن به معشوق و معبود تن به خطر می سپارند فداکاری و ایثار از خصایص عشاق است و داور اکنون چنین حال و روزی داشت و از فدا کردن جان و هستی خود دریغ نمی کرد. او اکنون در تب سوزان عشق می گداخت و دم بر نمی آورد.

داور هر آن چه تجربه و توشه داشت در طبق اخلاص نهاده بود و متواضعانه به روژیا تقدیم می کرد. هرروز برایش هدیه ای می برد بهترین کتاب ها بهترین شعرها زیباترین سرودها قشنگ ترین گلها و خلاصه همه ی زیبایی ها و خوبی ها را برای او می خواست هر جا می نگریست او را می دید شب ها با یاد و خاطره ی او به خواب می رفت و در خواب هم تصویر زیبای چهره ی او را میدید . همه چیز و همه ی پدیده های اطراف داور نقش و نشانی از روژیا داشت ... در این روزهای حساس داور مکررا این بیت شعر را که از یاور خان شنیده بود تکرار می کرد که یاد پدرم شاد که فرمود به استاد / فرزند مرا عشق بیاموز دگر هیچ!

گرچه قبلا هنگام مشاعره با یاور خان این شعر را شنیده بود ولی این روزها هر کلمه و هر واژه ی آن برای داور درخشش آفتاب را داشت. هرچه بیشتر آن را تکرار می کرد به مضمون عمیق و پرمحتوای آن بیش تر پی می برد.

باری مراسم پرشور و نشاط عروسی نازان و امیر سالار در محوطه ی باغی بزرگ و سرسبز همراه با ساز و دهل – ارکستر محلی اسماعیل خان – برگزار شد . خانواده ی داماد به همراه خانواده های بسیاری که از تهران به کرمانشاه آمده بودند از مراسم پرشور جشن کرمانشاهی غرق در شادی شده بودند . روژیا با لباس زیبای کردی که خجسته زمان به او هدیه کرده بود به تن داشت و این امر باعث شده بود که زیبایی او صد چندان شود به طوری که چهره ی زیبا و ملکوتی اش چشم همه را خیره کرده بود اندام ظریف و قامت کشیده اش در این پیراهن تمام قد و اصیل کردی که از رنگ های شاد دوخته شده بود می درخشید . خرمن موهای بلندش بر شانه ها افشان بود. هنگامی که در مجلس می خرامید سکه های کوچک طلا که به حلقه هایی در انتهای گیلگيه وبان زلفی سر آویز که از رشته هایی

چند از مهره (شوه یا وسه) از پیراهنش آویزان بود جلوه ی خاصی داشت. کمره (کمر بند) پهن از طلا که روی پیراهن بسته بود باریکی کمر او را بیشتر جلوه گر می ساخت. شالمه مخمل بنفش وی با رنگ میشی چشمان درشتش و پوست شفاف و لب هایش، هماهنگی خیره کننده ای داشت. مغرور و سربلند و در منتهای قوت نفس، چنان می خرامید که نگاه هر زن و مرد را مجذوب کرده بود. در آن شب، روژینا سمبل زیبایی، وقار و اصالت یک دختر کرد بود.

اغلب مدعوین و میهمان هایی که از تهران آمده بودند با دیدن روژینا، از خانواده عروس در مورد او و نسبتش با نازان جويا می شدند. پرسش ها عمدتاً از خجسته زمان می شد اما او که زنی دانا و دور اندیش بود جواب های سر بالا و مبهم به سوالاتشان می داد و به نوعی آن ها را دست به سر می کرد و با عوض کردن موضوع بحث، فرصت نمی داد از روژینا و وضعیت خانوادگی او چیز زیادی بدانند زیرا خجسته زمان روژینا را مانند دخترش نازان دوست می داشت و هیچ

گونه تبعیضی بین آنها قایل نبود. از این رو سعی داشت وضعیت خانوادگی و خصوصی روژینا مطرح نشود. خجسته زمان به طرزی دلسوزانه و مادرانه، تلاش می کرد از خانواده روژینا و این که او دختری یتیم و بی بضاعت است حرف و حدیثی به میان نیاید زیرا روژینا را خوب می شناخت که چه دختر حساس و مغروری است و دلش نمی آمد که غرور و مناعت طبع وی با این حرف ها و فضولی های عوامانه، جریحه دار شود.

در آن میهمانی مجلل، صدای شور انگیز موسیقی کردی-که تقریباً همه را به رقص و پایکوبی وا داشته بود-رنگ و نشاط ویژه ای به جشن و به محوطه زیبای باغ می بخشید و گویی شاخه های درختان هم به رقص و تحرک درآمده بودند. فضای سالن از هلهله و شادی و خنده انباشته بود و چهره همه شرکت کنندگان شاد می نمود. در واقع لحظاتی خنده از لبان آنها دور نمی شد. روژینا که رقص کردی «سه پا» و «چوبی» را به خوبی می دانست و با موسیقی آن به دقت و توازانی زیبا همراهی میکرد با ریتم آهنگ، به موقع پا عوض می کرد و در حالی که به عنوان ادای محبت و عشق به نزدیک ترین دوستش نازان میرقصید، چنان شور و هیجانی آفریده بود که میهمانان و حتی کسانی که خودشان در حال رقص بودند محو تماشای حرکات استادانه و موزونش شده و برایش هورا می کشیدند. دستمال قرمز حریر به دست، در عالم خود چنان گرم رقص شده بود که گویی در آسمان و میان ابرها پرواز می کند. چنان ساده و نرم و راحت می رقصید که گویی در خلوت اتاق خود می رقصید و اصلاً توجهی به دهها چشم و به ویژه دو چشم سیاه و مشتاقی که از ابتدای جشن به او خیره شده بود نداشت. دو چشم مشتاقی که حتی لحظه ای از او نگاه بر نمی گرفت و دایم به او خیره مانده بود.

پس از اتمام آهنگ، یاور خان و منیر السلطنه به مجلس وارد شدند. با دیدن یاور خان، روژینا جلو رفت و به ادای احترام نسبت به پدر خوانده ی مهربان و دلسوز خویش، مودبانه خم شد و سلام کرد اما ناگهان

منیر سلطنه چنان رو ترش کرد و با سرعتی غیر عادی به او پشت کرد که روژینا یکه خورد و دلش شکست اما به روی خود نیاورد. در عین حال به جای تنفر نسبت به منیر السلطنه، تا حدودی هم دلش به حال او می سوخت و این رفتار های نابخردانه را از سر حقارت و عقده های فرو کوفته اش می دانست. روژینا به دفعات درباره ی حرکات و شخصیت منیر السلطنه با داور صحبت کرده بود و نیک می دانست که به رغم افاده و فخر فروشی هایش، او زنی بد بخت، تنها، تهی و مضطرب است. فهمیده بود که یک جایی در اعماق قلب و روح این زن، خلایی وجود دارد، حفره ای که به غلط خیال می کند با این حرکات و افاده ها می تواند آن را پر کند!

به هر حال، با پشت کردن و بی احترامی منیر السلطنه و با دور شدن او، یاور خان نیز برای حفظ آبرو و احترام به شخصیت خود، به دنبال همسرش به راه افتاد ولی با نگاه های معنی داری به روژینا فهماند که به حرکات منیر السلطنه واقعی نگذارد و قضیه را جدی نگیرد. روژینا نیز به سرعت، پیام را از ایما و اشاره و نگاه های یاور خان گرفت. با این حال و علی رغم قضاوت و دلجویی یاور خان، روژینا افسرده حال شد و به بیرون از سالن یعنی به سوی باغ رفت.

از لابلای انبوه شاخه های درختان تنومند به قرص ماه خیره شد. نوای موسیقی دوباره آغاز شده بود ولی روژینا نمی خواست به سالن برگردد، دلش می خواست هر چه بیشتر از هوای لطیف و پاکیزه باغ استفاده کند. با خود می اندیشید که چرا انسان ها این چنین متفاوتند، یکی هم چون صفیه - که هنوز هم پس از مدت ها، چهره ی مهربان و

صمیمی وی در نظر رویا مجسم بود – و یکی هم منیر السلطنه که اینگونه بی رحمانه و غیر مودبانه به تحقیر دیگران و زیر دستان خود می پرداخت. در این افکار غرق شده بود که ناگهان صدایی محکم و مردانه – که او را به نام، مورد خطاب قرار می داد – روژیا را به خود آورد.

سر برگرداند، در زیر نور چراغ، مردی را دید آراسته و بسیار شیک پوش! مرد با احترام کمی خم شد و خیلی رسمی و مودبانه در حالی که لبخندی زیرکانه بر لب داشت او را مورد خطاب قرار داد:

– سلام روژیا خانم!

روژیا یکه خورد و علامت سوال بزرگی در ذهنش نقش بست که این جوان کیست و از کجا نام او را می داند؟ برای یک آن چهره و سر و وضع آراسته مرد را برانداز کرد:

– سلام، شما ک...»

و پیش از آن که جمله را تمام کند، مرد پیش دستی کرد و ادامه داد:

– خواهش می کنم تعجب نکنید، من از دوستان امیر سالار هستم. من و امیر سال ها در فرنگ همکلاسی بودیم و در یک کالج درس می خواندیم... در حقیقت... اوه گویا فراموش کردم خودم را یعنی اسمم را به شما بگویم، اسم من «امین» است...، خب خوشحالم از این که افتخار آشنایی با دختر خانمی به زیبایی شما را پیدا کرده ام. از شروع جشن همه ی شش دنگ حواسم به شماست. بی پرده بگویم که نتوانستم چشم از شما بردارم، ولی شما حتی یک لحظه به بنده عنایت نکردید...»

روژیا که از این بی پروایی و گستاخی غیر منتظره، پاک گیج شده بود، خودش را جمع و جور کرد و کمی عقب کشیده و در حالی که اخم کرده و نفس عمیقی می کشید رو کرد به مرد:

– گفتید شما اسم من را از کجا...»

– بله، گفتم من یکی از دوستان صمیمی امیر سالار هستم. من و او سالهاست که دوستیم و چندین سال توی فرنگ با هم زندگی می کردیم، آره نام شما را از امیر سوال کردم، گفت: روژیا!... می خواهم بگویم اسم شما خیلی زیباست Very Nice (وری نایس)؛ راستی، دلم می خواهد بدانم معنی واژه «روژیا» چیست؟ من همیشه از نام های کردی خوشم آمده، به خصوص «روژیا» را بیشتر از دیگر نام ها می پسندم؛ فکر می کنم به معنی درخشنده باشد البته اگر اشتباه نکنم! نظر شما چیست»

روژیا که غافلگیر شده بود و انتظار این نحوه برخورد را نداشت، مکثی کرد و سپس رو کرد به او:

– آره فکر می کنم روژیا به معنی درخشنده هم هست، به معنی آفتاب و تابنده...»

و سپس بی اختیار لبخندی زد، لبخندی ملیح که دل مرد را بیش تر لرزاند. سپس سکوت کرد. امین از سکوت روژیا استفاده کرد و خیلی مودبانه گفت:

– تصور نکنید که چون سرم به قول معروف «گرم» است این حرف را

می زنم ولی می خواهم بی پرده و خیلی صادقانه اعتراف کنم که حضور شما و هیئت خیره کننده تان باعث شده که این شب برای من شبی فراموش نشدنی و خاطره انگیز باشه. باور کنید، از صمیم قلب می گویم ... «

روژیا باز هم لبخند دلنشینی بر لبانش نشست و به زمین چشم دوخت. خجالت نمی کشید فقط از رفتار این مرد غریبه و سمج متعجب شده بود، متعجب و گیج و پرابهام!

امین در حالی که هم چنان صحبت می کرد و حین صحبت انگشتان دست راستش را مرتب لای موهایش فرو می داد، مکثی کرد، سیگاری آتش زد و در حالی که به طور ناگهانی لحن خود را تغییر داد، خیلی خودمانی و بی پروا تر روژیا را مورد خطاب قرار داد:

_ « ... ببینید باید بی رو در واسی بگم که امشب از وقتی چشمم به چهره ی پرغرور شما افتاد دیگر نتوانستم به هیچ چیز دیگری توجه کنم، ... دختری به زیبایی و وقار شما با این لباس بسیار قشنگ محلی، با این سادگی و جذابیت، هر مردی را به زانو در می آورد ... آره خوشا به حال کسی که چنین بانویی را داشته باشد ... «

روژیا کمی از او فاصله گرفت ولی امین ادامه داد:

_ « ... حالا می خواهم رک و پوست کنده به من بگویی که آیا می توانم افتخار دوستی با سرکار خانم را داشته باشم؟ می دانم که دست رد به سینه ام نمی زنی، از فرشته ی مهربان و زیبایی مثل تو بعید است که دل کسی را بشکنی، ... خب؟ «

روژیا که انتظار برخوردی چنین صمیمانه و گستاخانه را نداشت، قلبش شدیداً به طپش افتاده بود. این پا و آن پا می کرد که ناگهان کلافه و عصبی شد که چرا چشمان ناپاک مردی بیگانه تمام وقت، مراقب او بوده است. در حالی که لرزشی خفیف اندامش را در بر گرفته بود و احساس تنگی و خفگی می کرد تصمیم گرفت خود را از چنگ مرد بیگانه رها سازد از این رو چند قدم از او فاصله گرفت و به سوی مجلس حرکت کرد اما امین به سویی شتافت و دست او را گرفت:

_ « کجا می روی، مگر حرف بدی زدم، اگر ... «

حرارت و داغی دست مرد غریبه، پوست دستش را آتش زد، تمام وجودش داغ شد، دست مرد پر حرارت و نرم بود.

_ « نه، نه حرف بدی که نه، حالا خواهش می کنم دستم را رها کنید ... «

و دست خود را از دست مرد در آورد. چهره اش از فرط شرم و حیا کاملاً قرمز شده بود، دوست نداشت با این کار، نظر دیگران را به خود جلب کند زیرا اگر متوجه چنین صحنه ای می شدند برایش حرف در می آوردند. از این رو باید طوری خود را نجات می داد که امین بپذیرد و دیگر دنبالش دراز نشود این بود که بر خود مسلط شود و با آرامش و وقار همیشگی اش، خیلی محکم و مودبانه، از وی عذر خواست و از او دور شد.

روژیا برای اولین مرتبه در زندگی با مردی چنین گستاخ و بی پروا روبرو شده بود. با این حال یک احساس خیلی تازه و خاص، احساسی که نمی توانست تعریفش کند، نوعی دوگانگی، حالتی از دافعه و جاذبه، احساسی از تنفر و لذت وجودش را فرا گرفته بود. لحن صدای مرد غریبه، تُن صدایش و آهنگ بم حرف هایش مانند قهرمان برخی داستان های شب بود که از رادیو پخش می شد یعنی شبیه لحن صدای آقای « علی محمدی » که همیشه در نقش مردهای عاشق پیشه در داستان های رادیو صحبت می کرد. لحن صدای این مرد بیگانه نیز هم چون طنین حرف های آقای « علی محمدی »، آرام بخش و جذاب بود، لحنی مردانه، رگه دار و تحریک کننده، به خصوص آن جا که گفته بود: « ... می دانم دست رد به سینه ام نمی زنی، از فرشته ی زیبا و مهربانی مثل تو بعید است ... »!

بعد از آن گفتگو، روژیا دیگر آرامش خود را از دست داده بود. گرچه مثل ساعات پیش به خجسته زمان کمک می کرد ولی تمام هوش و حواسش جای دیگر بود. جایی که آن دو چشم سیاه و مشتاق به او می نگریدند، گویی نیرویی پنهان و مرموز، عنان اختیار را از او گرفته است زیرا ناخودآگاه نگاهش به سوی مرد می چرخید و لحظاتی نگاهش در نگاه مرد گره می خورد. امین هم از فرصت استفاده می کرد و در این حین، لبخند و چشمکی به وی می زد.

با این که روژیا با دیدن لبخند و چشمک های او، بلافاصله نگاهش را از چشمان مرد بر می گرفت اما نوعی هیجان و لذت، سراسر وجودش را گرم می کرد. از این اضطراب و هیجان، از این بازی نگاه ها، از این قایم موشک بازی چشم ها و این نگاه های خواهان و دزدانه ی مرد غریبه و شیک پوش، خوشش می آمد؛ حسی جدید، لذتی تازه و بکر که تا حالا تجربه نکرده بود، حسی شیرین توام با تلخی عذاب وجدان و فشار شرم!

یک دفعه تصمیم گرفت به جای کمک کردن در مجلس، به آشپزخانه برود و به دیگران در امر کشیدن غذا کمک کند. این بود که برای آخرین بار، در حالی که غرور و بی نیازی خود را به رخ امین می کشید به وی نگاه کرد و چون طاووسی مغرور از سالن خارج شد. امین نیز از فرصت استفاده کرد و به او علامتی داد. روژیا توجهی به اشاره ی امین نکرد و به آشپزخانه رفت.

اما در آشپزخانه نیز آرامش نیافت و با خود درگیر بود. احساس می کرد آن دو چشم سیاه و جستجوگر، در این جا نیز رهایش نمی کند. با خود می اندیشید که چرا در باغ، بیش تر با او صحبت نکرده است؟ نمی دانست چرا گریخته است، چرا نتوانسته بود مثل همیشه که با داور و دیگران صحبت می کند با او نیز حرف بزند؟ مگر او خود را دوت صمیمی امیرسالار معرفی نکرده بود، پس چرا از وی فرار کرده بود؟ چرا قادر نبود با او راحت باشد، چرا نمی دانست نادیده اش بگیرد.

در میان آن همه ولوله و شادی و تلاش، کسی فکر نمی کرد که روژیا در دنیایی متفاوت و در خلوت خود غوطه ور است. کسی حال او را درک نمی کرد. هیچ کس نمی توانست بفهمد که در میان انبوه سروصداها و همههمه ی حضار، این دختر جوان و با طراوت، در حال تجربه کردن حسی جدید و تازه است. سپس فکر کرد که این چه علامت و پیامی بود که مرد غریبه سعی کرده بود آن را به او بفهماند؟ اصلاً چرا از سالن به آشپزخانه آمده، مگر از او می ترسید؟ چرا با دیگر میهمانان راحت است ولی با این مرد ...

پس از صرف شام _ که نفهمید چه خورده است _ بهتر دید با دایه ی نازان به خانه باز گردد. دیگر طاقت ماندگاری نداشت. احتیاج به فکر کردن و تنهایی داشت، خلوت کردن با خود! چنین بود که سر درد را بهانه کرد و با معذرت خواهی از نازان و خجسته زمان، از آنان خداحافظی کرد و به سرعت به سوی خانه حرکت کرد. پیش از خراج شدن از در، امین خود را به او رساند و خیلی کوتاه و تلگرافی به او گفت: « فردا بعد از ظهر، ساعت پنج، همین جا منتظر تم! »

اما آن شب تا صبح، لحظه ای خواب به چشمانش نرفت. در تاریکی به سقف خیره می نگریست و قیافه ی امین _ که حالا برایش خیلی جذاب و دوست داشتنی جلوه می کرد _ لحظه ای از مقابل چشمانش دور نمی شد. مرغ فکر و رویاهش به پرواز در آمده بود و موج گرم و متلاطم احساسات چنان بر وجودش غلبه می کرد که تمام پیکرش داغ می شد و نفسش به شماره می افتاد. متکا را به سختی به سینه می فشرد، این حس غریب و ویرانگر حتا در اوج سال های بلوغ هم تا این اندازه بر وی غلبه نکرده بود. داشت دیوانه می شد. دلش می خواست به منزل خجسته زمان باز گردد و با مردی ثروتمند که این چنین وضع روحی اش را به هم ریخته بود دعا کند؛ دلش می خواست در همان لحظات نیمه شب با کسی حرف بزند، درد دل کند، از حس جدید و تازه اش بگوید، راهنمایی بطلبد. فریاد بزند، برود در باغ و خود را در حوض بیندازد، تنش یک پارچه تب دار بود، یک گلوله آتش گداخته!

فردا نزدیکی های ظهر از خواب بیدار شد اما برخلاف معمول، حوصله و رمقی برای بیرون آمدن از رختخواب نداشت. دنیایی مغشوش و متلاطم از فکر و خیالات گوناگون ذهنش را تسخیر کرده بود. گویی نیروی ناشناخته ای هر گونه اراده و اختیار را از او سلب کرده است. آیا واقعاً امین وجود خارجی داشت یا خواب دیده بود؟ آیا آن مرد غریبه ای که یک شبه آن قدر به وی نزدیک شده و در قلب و روحش رخنه کرده بود همان کسی است که روژیا به آرزوهایش یعنی به سرزمین خوشبختی و رهایی از فقر خواهد رساند؟ مردی جنتلمن، با سواد، فرنگ رفته و از خانواده ای سرشناس چگونه و چطور این چنین واله و شیفته ی او شده بود؟ ... آه، چقدر چشم هایش زیبا و نافذ بودند، چقدر نگاه هایش حساب شده و زیرکانه می نمود.

در واقع بی پروایی و اشتیاق امین برای به دست آوردن روژیا، دختر جوان را مجذوب و فریفته کرده بود. او به موقع، روح و قلب دختر را از پرتوهای لذت بخش لبریز کرده بود و این امر در روژیا نوعی دگرگونی و تشویش به وجود آورده بود.

روژیا، پریشان و کسل، هم چنان در رختخواب آرمیده بود و دل و دماغ هیچ کار و حرکتی نداشت. قرار امروز بعدازظهر در خانه خجسته زمان، لحظه ای راحتش نمی گذاشت. با خود اندیشید: « کاش می گفتم نمی آیم، چرا

سکوت کردم، چرا جوابش را ندادم. مگر او با دیگران چه فرقی دارد ... آه، چرا لال مونی گرفته بودم، اصلاً تقصیر خودم هست ... خب حالا که طوری نشده، نمی روم. آره نمی روم و قضیه تمام می شود ... آره این طوری بهتر است. »

ظهر پس از ناهار که داور به دیدنش آمد، از آشفتگی و حالت غیرعادی وی تعجب کرد. تاکنون او را این چنین پریشان و سردرگم ندیده بود. داور که قلبی پر عاطفه و حساس داشت و به شدت دلباخته ی روژیا بود تاب و تحمل دیدن یک لحظه ناراحتی و پریشانی دختر مورد علاقه اش را نداشت. این طور تصور کرد که ممکن است ازدواج نازان و جدایی ناگزیر که بین این دو دوست صمیمی ایجاد شده، باعث افسردگی و پریشانی روژیا باشد بنابراین پیش خود اندیشید که بهترین فرصت برای در میان نهادن راز عشق اش با روژیا فراهم آمده است زیرا اگر علاقه و تصمیم اش به ازدواج را با او مطرح سازد در حالت روژیا موثر است و با ایجاد امید به آینده، این حالت آشفتگی وی برطرف خواهد شد!

با گذشت چند لحظه از اتخاذ این تصمیم، بار دیگر، داور در بیان عواطفش درنگ کرد مبدا که شرایط و روحیه ی روژیا آمادگی لازم را نداشته باشد و طرح موضوع، حال او را بیش تر دگرگون کند. از این رو بار دیگر دندان بر جگر گذاشت و صبر کرد تا وقت مناسب تری پیش آید!

پس از مدت کوتاهی، داور برای سر زدن به یکی از روستاهای مجاور، از روژیا خداحافظی کرد و رفت. گرچه از کنار روژیا رفت ولی همه ی وجودش پیش روژیا بود. پس از رفتن داور، روژیا که شبی سخت و متلاطم را از سر گذرانده بود، تمام بعدازظهر را پکر بود و حوصله ی هیچ کاری نداشت. دختری لطیف، حساس و دست نخورده که ناگهان با ستایش و اظهار عشق نجیب زاده ای مواجه شده بود. این پیش آمد، گرچه برای روژیا غیرمنتظره و ناگهانی می نمود ولی به هر حال عکس العمل های روحی متنوعی را درون وی به وجود آورده بود. گویی از اعماق تاریک و وحشت انگیز زندگی دشوار خود، روزانه ای به خوشبختی می دید! امین نخستین مردی بود که چنین بی پروا و جسور، به او اظهار عشق و علاقه کرده بود؛ آن صدای موزون و آهنگینش، آن چهره ی مصمم، آن اصرار و پافشاری اش برای به دست آوردن روژیا، و بالاخره آن تیپ امروزی و آراسته ی وی، دل روژیا را لرزانده بود. نحوه ی حرکات و اداهایش، آن جمله های کوتاه انگلیسی که لابلای حرف هایش چاشنی صحبت می کرد، آن خنده ی دلنشین اش و کراوات قرمز رنگش که یا کت و شلوار مشکی تناسب چشم نوازی داشت، به چشم روژیا خوش نشست.

امین با اظهار عشق و دلدادگی، دورنمای فردوس برین را مقابل دیدگان روژیا گشوده بود. شبیه افسانه ی قدیمی « ماه پیشانی » یعنی قصه ی دخترک فقیری که از دست زن پدرش به نزد دیو پناه می برد؛ وقتی دیو، زیبایی و کمال و خوش قلبی دخترک را مشاهده می کند او را به آرزویش که ازدواج با پسر ملک جمشید است می رساند ... ولی آن حکایت، افسانه ای بیش نبود و واقعیت زندگی، چیزی دیگر!

از طرفی، دوگانگی و تشویش درونی اش هنگامی شدت می گرفت که نصایح مادر را به یاد می آورد. خاطرش بود که هنگام خواستگاری علی مراد از قمر، مادر به سختی مخالفت کرده و گفته بود چنان چه همسر مردی بالاتر از خودتان شوید نزد قاینان (فامیل شوهر) و خود شوهر، همیشه خوار و ذلیل هستید، نباید لقمه ای بزرگ تر از دهان تان

بردارید! روژیا به خاطر آورد که ننه قمر دایم می گفت: « کبوتر با کبوتر، باز با باز ... بهتر است یک لقمه نان را با سربلندی بخورید تا این که عمر ذلت و خواری داشته باشید ... »

سخنان مادر و نصایح او در گوش روژیا طنین داشت و مرتب تکرار می شد اما تجربه و واقعیت زندگی حقارت بار قمر، نشان از نادرستی حرف های مادر داشت. قمر گوش به فرمان مادر و مطیع و پیر و حرف های او بود این پیروی بی چون و چرا باعث شد که در عنفوان جوانی، به پیرزنی شکسته و مفلوک تبدیل شود و زندگی سراسر، رنج و حرمان باشد. پس چه جای شک و دودلی، چه جای تردید و تشویش؟ ...

آیا قمر که این چنین دنباله روانه به آموزه های مادر گوش کرده بود اکنون زندگی خوب و پرنشاطی داشت؟ آیا از زندگی مشترک با ادریس لذت می برد؟ آیا اگر با علی مراد ازدواج می کرد زندگی اش بهتر نمی شد؟ پس چرا مادر مخالفت کرده بود؟ چرا آن گونه به سرعت با ازدواج دختر بزرگ و معصومش با ادریس رضایت داده بود؟ ... تازه مگر چه عیب و ایرادی داشت که روژیا با تمام ابهامی که از زندگی اشراف و بزرگان داشت به پای ازدواج با امین می رفت، آیا واقعاً گرفتار وضعی بدتر از قمر می شد؟ حتی اگر به فرض صحت فرضیه های ننه قمر، زندگی با امین شکست می خورد بهتر از آن نبود که با مردی چون ادریس ازدواج کند؟ به واقع چه اشکالی و چه سعی وجود دارد که مانع از لمس کردن یک تجربه ی تازه _ هر چند توأم با سختی _ می شود؟ ازدواج با امین تجربه ای تازه برای روژیا بود، گرچه امکان شکست هم وجود داشت ...

این ها سوال هایی بود که به ذهن روژیا هجوم می آوردند و هر لحظه درون او را برای پذیرش عشق امین، آماده تر می ساختند.

اما گویی همه ی این اوضاع و احوال در رویا اتفاق افتاده بود نه در واقعیت! اتفاقی غریب، ناگهان و باور نکردنی! مردی پول دار، جوانی تحصیل کرده و ثروتمند یک شبه، این گونه واله و شیدای روژیا شده بود و خب، باور کردنش مشکل بود؛ گرچه او و برخورداردهایش، دل دختر جوان را لرزانده بود؛ پس چرا دیشب ابتدا از برخورد مرد، ترسیده بود؟ آیا با این عمل غیر ارادی، از خود تصویر یک دختر ترسو و شهرستانی او در ذهن مرد به وجود آورده بود؟

باری، آن روز بعد از ظهر به منزل خجسته زمان نرفت و تمام بعد از ظهر و شب را به فکر کردن و خودگویی سپری کرد. تردید و نگرانی اش آن قدر شدید بود و آن چنان عذابش می داد که آن شب نیز تا نزدیکی صبح نتوانست بخوابد زیرا یکی از نگرانی هایش، تجربه ی تلخ و دردآوری بود که زندگی خواهرش را دگرگون ساخته بود. آری، روژیا فکر می کرد که چه تضمینی هست که امین نیز مثل بعضی مردها هوس باز و ذله از کار نیاید؟ مگر نه این که مردهایی که این طور و در یک نگاه به دختری دل می بازند. به همان سرعت هم عشق شان را فراموش می کنند؟ واقعاً چه تضمینی وجود داشت که امین با آن تیپ ها تفاوت داشته باشد؟ ... اما در عین حال یک چیز برای روژیا، ایجاد اعتماد و یقین می کرد و آن، صداقت و یک رنگی خاصی بود که در چشمان امین مشاهده کرده بود. حس زنانه ی روژیا و عمق احساس او، آن صداقت و پاکی را عمیقاً درک کرده بود و در آن تردیدی نداشت.

فردا پیش از ظهر، کوکب خانم دایه ی نازان به دنبالش آمد:

« ... روژیا خانم، آمده ام که با هم پیش خانم بریم، خانم با تو کار دارد ... »

روژیا خوشحال از این که می تواند به دیدار نازان برود، به سرعت برخاست و خود را آماده کرد و سپس به اتفاق کوکب خانم به دیدار دوستش شتافت. هنگامی که خجسته زمان و نازان را دید نمی دانست چه عذر و بهانه ای برای غیبت دیروزش بیاورد. او باید برای انجام انبوه کارهای دیروز به نازان و خجسته زمان کمک می کرد و آن ها را تنها نمی گذاشت ولی به خاطر وجود امین، توجیحاً در خانه مانده بود.

خجسته زمان با دیدن روژیا، او را در آغوش گرفت و بوسید و گفت:

« دخترم چرا شب عروسی آن قدر زود رفتی، کمی نگرانت شدیم ... »

« آخه سرم درد می کرد، انگار سرما خورده بودم، خیلی سرم درد می کرد ... »

خجسته زمان اما از همه چیز خبر داشت زیرا امین همان شب با خجسته زمان درباره ی روژیا و علاقه ش نسبت به او صحبت کرده بود. خجسته زمان با چهره ای متبسم و مادرانه در حالی که دست روژیا را در دست گرفته بود گفت:

« عزیزم، خوشگلی و متانت تو با آن لباس زیبای محلی ات، همه را هاج و واج کرده بود. هه، هه، باور می کنی اگر بگویم همه مهمان ها مرتب از من درباره ی تو می پرسیدند؟ ... به نظر من تو شایستگی آن همه توجه و اهمیت را واقعاً داری ... »

نازان حرف مادرش را قطع کرد:

« وای روژیا پریشب همه ی چشم ها به تو خیره شده بود، بدجنس انگار که عروس تو بودی نه من ... »

« روژیا تو مانند نازان برایم هستی و خدا می داند برای سعادت تو حاضرم هر کاری که از دستم برمی آید انجام دهم ... دلم می خواهد که هر چه زودتر، تو را هم مثل نازان عروس کنم، دلم می خواهد که توی لباس عروسی ببینمت ... »

و سپس آرام، مساله ای امین و علاقه اش را مطرح کرد:

« ... آره اون شب در جشن عروسی، یکی از دوستان نزدیک امیرسالار که اخیراً در کرمانشاه برای انجام پروژه یی در اداره ی « اصل چهار » ماموریت دارد و مشغول کار شده، تو را دیده بود ... نمی دانی چطور به تو علاقه پیدا کرده، مرتب درباره ی تو از من سوال می کرد ... اسمش امین است! »

روژیا به لحاظ حُجب و حیایی که داشت و در عین کنجکاو شده بود و می خواست بیش تر در مورد امین بداند، گفت:

« گفتید امین؟ اسمش امین است؟ »

« بعله عزیزم، اسمش امین هست و چه جوان برازنده ای ... »

« کارش چیه؟ »

« امین مثل امیرسالار، مهندس است و اتفاقاً در رابطه با کارهای شرکت امیرسالار و پدرش همکاری دارد. شب عروسی، امیرسالار از او و خانواده اش دعوت کرده بود که همگی به کرمانشاه بیایند اما خانواده ی امیر نتوانستند بیایند این بود که به تنهایی در جشن شرکت کرده بود ... عزیزم نمی دانی توی جشن چطوری شیفته ی تو شده بود. راه به راه از من سوال می کرد. از امیرسالار و نازان هم سوال می کرد »

نازان گفت:

« هه، هه، هه یک دل نه صد دل عاشقت شده ... روژی، به قدری دلش را بردی که تمام دیروز بعدازظهر هم این جا بود و مرتب سراغ تو را می گرفت، حتا می خواست بلند شود و به منزل شما بیاید که من و ماما، هر طور بود نگذاشتیم بیاید. البته یه وقت فکر بد نکنی ها. امین دوست صمیمی امیر است و سال ها با هم همکلاسی و هم اتاق بوده اند روژی خیلی با شخصیت است ... »

خجسته زمان افزود:

« چون دیروز خیلی اصرار داشت که تو را ببیند، من هم پیشنهاد کردم که پس فردا یعنی همین فردا شب ترتیبی بدهیم که شما همدیگر را ببینید، بهتر نیست؟ ... »

روژیا لحظه ای سکوت کرد و چون عادت داشت با تامل به مسایل پاسخ گوید، چند لحظه ای اندیشید، او خود را مسحور و مسح شده می دید، همه چیز ناگهانی پیش آمده بود. چه تصمیمی باید می گرفت؟ آن چشمان نافذ و کلمات شیرین، آن قیافه و ظاهر اراسته و شیک واقعاً چه ایرادی می توانست داشته باشد؟ به خصوص که مورد تایید امیرسالار شوهر نازان هم بود. مردی تحصیل کرده و از خانواده ای اشرافی که حالا عاشق و خواهان روژیا شده است، طالب او شده و در پی اش آمده، پس جای صبر و دو دلی؟ چرا باید این فرصت طلایی، فرصتی که او را به سوی سعادت و نیک بختی فرا می خواند از دست بدهد؟ قمر یک بار فرصت ازدواج با علی مردان را از دست داده بود و در چنگال دیبوی آدمی خواره اسیر گشته بود، زندگی قمر اکنون مفاک هولناکی از ذلت، رنج و ترس دایمی از کتک بود، بنابراین آیا باید او هم چنین فرصتی را از دست می داد؟ آیا حق داشت که این امکان به دست آمده را نادیده بگیرد؟ روزنه ای به سوی رهایی، مفری به خوشبختی و رفاه، فرصتی که ممکن بود به خوشبختی خود او و دیگر خواهرهایش بیانجامد ... آیا واقعاً این همان لحظه ای نبود که همیشه در رویاهایش، آرزو می کرد؟

خجسته زمان که سکوت روژیا را دید، ادامه داد که:

« می دانم الان برای تو سخت است که تصمیم بگیری. به نظر من بهتر است چند باری همدیگر را ببینید و بعد که خوب از او شناخت به دست آوردی جواب بدهی ... فردا قرار است منزل ما بیاید و به افتخار تو ب « مش قربان » دستور تهیه ی غذای کرمانشاهی داده. خورشت خلال بادام و ... تو هم سعی کن بیایی، آره به نظر من بیا، جوان خوب و فهمیده ای است، نازان هم از معلومات و شخصیتش تعریف می کند. »

روژیا با تمام دو دلی و ستیز و جدلی که با خود داشت سرانجام به حضور پیدا کردن در میهمانی فردا شب رضایت داد. لحظه ی دشواری بود و در عین حال دلپذیر! تا حالا این گونه روابط که مثلاً به افتخارش میهمانی مخصوص ترتیب دهند را تجربه نکرده بود. در سراسر زندگی سرش به کارهای هنری، بافندگی، درس خواندن و مطالعه ی کتاب گرم بود. وانگهی، زندگی سخت و دشوار و فقیرانه ی خانوادگی شان و عدم ارتباط با دیگر خانواده ها، او را به همراه بقیه خواهرهایش از این نوع روابط محروم کرده بود. اگر هم مادرش با خانواده ای رابطه داشت بیش تر برای انجام کارها و خدمتکاری بود. نه این گونه روابط مساوی و احترام آمیز بنابراین، پیشنهاد خجسته زمان و شرکت در یک ضیافت خصوصی که برای اولین بار به افتخار او _ فقط به خاطر او _ برگزار می شد، برایش دلپذیر و غرور آفرین بود.

روژیا هنگام بازگشت به خانه در افکار خود غرق بود. از لحظه ای که امین را دیده بود، یک آن از ذهنش خارج نمی شد. مردی مبادی آداب و کاملاً مسلط به خود که می دانست چه کار می کند. برخورد با امین برای روژیای جوان، تجربه ی تازه ای بود، تجربه ی برخورد با مردی که بر خلاف داور و یاورخان، نه از هنر و عرفان و معنویت و یا مسایل مهم جهان هستی، بلکه از خوشگلی و جذابیت او سخن گفته بود او را فرشته خوانده و متواضعانه دوستی و همصحبتی او را خواستار شده بود؛ ثقل عالم هستی را در زیبایی او یافته بود؛ مردی که به دنبال زن مورد علاقه اش، نوعی گستاخی و بی پروایی خاصی داشت که روژیا را تحریک می کرد و به وجد می آورد! او روژیا را خواسته بود و مصمم و قاطع می خواست به چنگش بیاورد و برای این منظور با خجسته زمان، نازان و امیرسالار صحبت کرده بود میهمانی ترتیب داده بود و هر طور بود تصمیم داشت دختر مورد علاقه اش را تصاحب کند! ... و روژیا بی میل نبود که به این خواسته و تهاجم تن دهد، تسلیم شود و اجازه دهد تصاحبش کنند!

همه این مسایل و برخوردها برای روژیا تازگی داشت و او را مجذوب می کرد. از این رو احساس علاقه به امین نیز در وجود روژیا ریشه می گرفت و درونش را گرم می کرد؛ توصیف آن حرکات، وصف برخورد آن شب به او لذت می داد: وَصَفُ الْعَيْشِ نِصْفُ الْعَيْشِ! ...

غروب فردا که کوکب خانم به دستور خجسته زمان آمده بود که روژیا را با خود به منزل علینقی خان ببرد، دید که روژیا یکی از زیباترین لباس های گردی و دست بافت خود را تن کرده و شالمه ای که بر آن نقش و نگارهای بسیار زیبایی بافته شده را بر شانه انداخته است. کوکب خانم لحظاتی محو تماشای زیبایی و قامت برازنده و جذاب روژیا شد. سپس به اتفاق یکدیگر به سوی خانه خجسته زمان حرکت کردند.

پس از ورود، روژیا مشاهده کرد همه جمع اند. در حالی که از شرم صورتش گل انداخته و قلبش به تپش افتاده بود خیلی مودبانه به همه سلام کرد. امین جلوتر از دیگران به سویش آمد و دست بلند و ظریف او را که پوستی شفاف

داشت بوسید و به وی خوش آمد گویی و تعارف کرد که بنشیند. روژیا از این حرکت امین پاک دستپاچه شده بود ولی با تمام وجود سعی کرد بوسیده شدن دست خود را عادی جلوه دهد از این رو با جملاتی که نمی‌نمی‌فهمید چه می‌گوید با نازان به صحبت پرداخت. پس از مدتی که گذشت امین از روژیا تقاضا کرد که با هم در باغ قدم بزنند. روژیا این بار برخلاف شب عروسی نازان، دستپاچه نشد و در حالی که انتظار این نوع برخوردها را داشت و خود را آماده کرده بود، خیلی محترمانه پیشنهاد امین را پذیرفت و به اتفاق وی به سوی حیاط وسیع و باغچه‌ی مصفای جلوی عمارت رفتند. حین خارج شدن از سالن پذیرایی، نازان را دید که خنده‌ای دلنشین _ حاکی از رضایت و شادمانی _ بر لبانش نقش بسته و از سر شوق به او چشمک می‌زند، زیرا نازان که خود به تازگی عروس شده بود آرزو داشت بهترین دوستش روژیا، نیز ازدواج کند و به خانه‌ی بخت برود.

در باغ صدای جیرجیرک‌ها سکوت و آرامش محیط را تنوع خاصی می‌بخشید. صدای شُر شُر آب و خنکای هوای لطیف حیاط با عطر گل‌های شب‌بو، روح و جسم روژیا را تازه‌تر می‌کرد. سطح آب استخر جلوی عمارت، صاف و بی‌حرکت بود و تصویر روشن قرص ماه در آن، درخشش ویژه‌ای داشت. در آن محیط آرام و شاعرانه، روژیا و امین شانه‌به‌شانه یکدیگر قدم می‌زدند و تا مدتی هر دو ساکت بودند. سرانجام امین سکوت را شکست و خیلی صمیمانه و خودمانی رو کرد به روژیا:

_ « ممنونم که آمدی، گرچه دیروز خیلی منتظرت ماندم اما حالا فرصتی هست که با تو حرف‌هایم را بزنم. باید اعتراف کنم که با اولین نگاه، اسیر زیبایی و شخصیت تو شدم. می‌دانی روژیا امیدوارم فکر نکنی دیوانه‌ام یا می‌خواهم آزارت بدهم، نه واقعاً این‌طور نیست. در ضمن امیدوارم تصور نکنی آدم بوالهوس و سطحی هستم و با یک نگاه، به دختری دل می‌بندم، نه اصلاً این‌طور نیست، نه... »

روژیا که قضیه را این‌گونه دید ابتدا گوشه‌چشمی به او انداخت. نیم‌رخ چهره‌ی امین که اکنون به زمین چشم دوخته بود در نظر روژیا خیلی معصومانه و دوست‌داشتنی جلوه کرد. سپس رو کرد به او:

_ « آخه شما چطور یک دفعه این قدر سریع این حس را پیدا کردید حتا در همان دیدار اول عشق خود را ابراز کردی و... »

_ « حقیقتش این است که به نظر من هر مردی در دنیای درون خود، زنی ایده‌آل را در ذهن مجسم می‌کند و سال‌ها با تصویر و خصوصیات او زندگی می‌کند. ممکن است که هیچ‌گاه به آن دست نیابد یا امکان دارد تحت شرایطی، دختری را انتخاب کند که همه‌ی آن خصوصیات را نداشته باشد یا حتا به ناگزیر و تحت شرایطی خاص، دختری را به همسری برگزیند که از نظر خصوصیات و هیئت ظاهری با رویاهایش در تضاد کامل باشد اما در عین حال ممکن است دست تقدیر باعث شود دختر ایده‌آل خود را به طور اتفاقی پیدا کند؛ این است که بعضی وقت‌ها، فقط شانس و تقدیر می‌تواند مردی را به دختر ایده‌آل و مورد علاقه‌اش برساند... من فکر می‌کنم از آن دسته مردانی هستم که شانس و تقدیر باعث شده که دختر مورد علاقه‌ام را پیدا کنم یعنی به تو بر بخورم، به دختری که از اوان نوجوانی در رویاهام پرورانده‌ام. که البته خودم را مدیون امیر و نازان می‌دانم که مرا به جشن عروسی‌شان دعوت کردند... »

زیبایی تو، وقار و رفتار سنگین و دوست داشتنی ات، حتا رنگ چشمان تو، همه و همه آن چیزهایی است که من عاشق شان هستم و قبلاً در ذهنم آن ها را پرورانده ام. بنابراین نه تنها قصد بازی کردن یا آزار تو را ندارم بلکه با تمام وجودم در اختیار تو خواهم بود. آرزو دارم که بتوانم محبت قلبی تو را به دست بیاورم. در این چند روز خیلی فکر کردم و تصمیم خود را گرفته ام!»

با قطع شدن ناگهانی صحبت امین، دوباره سکوت و صدای جیرجیرک ها، آرامش دلپذیر باغ را گوشزد کرد. نرمه نسیمی شبانگاهی که عطر خوش گل های معطر را در فضا می پراکند روژیا را مست کرده بود. انگار روی ابرها راه می رفت حال روژیا وصف ناپذیر بود.

در میان صدای جیرجیرک ها، نغمه ی قورباغه ای تنها، گهگاه حضور خود را اعلام می کرد. روژیا و امین هم چنان قدم می زدند و امین در حالی که سیگار می کشید منتظر بیان نظرات روژیا بود و سعی می کرد هر چه نزدیک تر با او قدم بردارد.

روژیا در عین حال که حرف های امین را به سختی قابل قبول می دانست ولی ته دلش از او و جسارت و اشتیاقش، خوشش آمده بود. شاید بتوان گفت که اکنون احساس امین را درک می کرد. گرچه روژیا دختری نبود که بدون فکر و تعمق تصمیمی بگیرد ولی یک نیرویی ناشناخته، آمیزه ای از نیروی غریزه و احساس به اضافه ی شوق رسیدن به یک زندگی اشرافی برای نجات خواهرهایش، او را هم چون آهن ربا، به سوی خود می کشید و در مقابل امین به تسلیم وا می داشت. در عین حال می پذیرفت که هر انسانی را قلبی است آن هم سرکش و بی قرار که بعضی اوقات، مهار زدن به آن غیرممکن است! و این را نیز می فهمید که نمی توان از رمز و راز درونی آدم ها به درستی آگاه شد یعنی انسان ها مجبورند که به گفته ها و عقاید یکدیگر قناعت و باور کنند و _ کنجاوی هر قدر زیاد هم باشد _ در این موارد راه به جایی نمی برد. تنها زمانی می شود از باطن و حقیقت افراد آگاهی به دست آورد که زیر یک سقف و مدت زمان معینی با آن ها زندگی و همکاری کرد. ازدواج و انتخاب همسر نیز هر اندازه با آگاهی کامل به دست آورد که زیر یک سقف و مدت زمان معینی با آن ها زندگی و همکاری کرد. ازدواج و انتخاب همسر نیز هر اندازه با آگاهی و تحقیق از اطرافیان همراه باشد باز توام با درصدی از ریسک است!

دوران نامزدی و دوستی های هر قدر هم که طولانی باشد باز نمی تواند باطن و خصایص پنهان افراد را بازتاب دهد. چه بسیار زوج های جوانی که پس از یک دوره ی شاد و نسبتاً طولانی نامزدی، سرانجام پس از ازدواج، با یکدیگر درگیر شده و زندگی شان پاشیده است. روژیا خود چند نمونه از این دست را سراغ داشت. در عین حال می دانست که دایره ی اختیار زنان یعنی محدوده ی قدرت انتخابشان خیلی محدود و بسته است. دخترها همیشه توسط مردها انتخاب می شوند و روابط اجتماعی به شکلی است که قدرت انتخاب را از زن ها گرفته است. این امر باعث می شد که روژیا به این فرصت طلایی با چشم دیگری بنگرد زیرا اگر این فرصت از دست می رفت هیچ معلوم نبود که دفعه ی دیگر، چنین امکانی به وجود آید. به خصوص این که روابط روژیا بسیار محدود بود و با توجه به ضعف زندگی خانوادگی اش و به ویژه با رفتن نازان، دیگر هیچ گونه قدرت و امکانی برای انتخاب همسر وجود نداشت. بنابراین،

دیگر جای فلسفه بافی و تحلیل های روانشناسی و سخت گیری های بی مورد باقی نمانده بود. باید به ندای قلب خود پاسخ می داد که البته آن هم کار ساده ای نبود. از

این رو از صمیم قلب آرزو می کرد کاش صفیه در کرمانشاه بود و می توانست با او مشورت کند، اما صفیه نبود و تنها و تنها خودش باید تصمیم می گرفت!

پس از یک ساعت گفتگو، سر انجام امین با شیوه ای ماهرانه چنان از روژیا جواب مثبت را گرفت که خود روژیا هم نفهمید که چگونه به آن نتیجه رسید. به هر حال آن شد که امین می خواست بشود.

آن شب پس از صرف شام، امین با انگیزه ی صحبت های نهایی یا روژیا، همگی را برای ضیافت شامی دیگر در باشگاه صنعت نفت دعوت کرد. سپس روژیا که واقعاً خسته شده بود از خجسته زمان و دیگران معذرت خواهی کرد و با همراهی کوکب خانم به خانه باز گشت. روژیا شبی تاریخی و سرنوشت ساز را پشت سر نهاده بود، شبی که مسیر زندگی آرام و پر ثمرش را تغییر می داد، هیچ در تصورش نمی گنجید که به فاصله ای کمتر از یک هفته، چنین وضعی آن هم بدین سرعت شکل بگیرد. روند حوادث آن قدر پر شتاب بود که روژیا را پاک گیج کرده بود. احساس می کرد هر گونه اختیار و اراده از او سلب شده، خود را مثل جسمی لخت و فاقد شعور احساس می کرد. مانند کسی که ناگهان گرفتار سیل شده باشد و کسی او را سوار بر قایقی سوار کرده و با خود می برد.

خجسته زمان بدون اطلاع از جزئیات قضیه و بدون اینکه از محتوای صحبت های امین و روژیا اطلاع یافته باشد احساس می کرد اتفاق قریب الوقوعی در جریان است و حس می کرد که ازدواج این دو واقعاً در حال شکل گیری است. در واقع او نیز مانند روژیا از سویی نسبت به سرنوشت روژیا به شدت احساس مسئولیت می کرد و او را دختر خوانده خود می دانست و خواهان نیک بختی و سعادت وی بود و آرزو داشت او هم مثل نازان به یک زندگی سعادت مند دست یابد، ولی از سوی دیگر چون می دانست که روژیا در شرایط فقر و نابسامانی و با امکانات بسیار ناچیز در زندگی بزرگ شده و دختری یتیم و بی پناه است و جز شایستگی های فردی و زیبایی خدادادی اش پشتوانه دیگری ندارد نسبت به پیوندش با امین، نوعی ابهام داشت زیرا امین پسر یکی از رجال معروف بود و در خانواده ای اشرافی و متمول بزرگ شده بود. گرچه از طریق امیر سالار و نازان از وضع زندگی خانوادگی روژیا اطلاع کامل به دست آورده بود ولی با تمام این اوصاف، نوعی ابهام و نگرانی در اعماق ذهن خجسته زمان نسبت به آینده ی این دو جوان، وجود داشت.

خجسته زمان اکنون مات و متحیر مانده بود که چطور انسان ها گاهی در برابر حوادث و تقدیری قرار می گیرند که هیچ گونه پیش زمینه ای از قبل برای وقوع آن حوادث ندارد. به هر حال در نبود او ننه قمر، حکم مربی و مادری دلسوز برای روژیا را داشت و نمی توانست نگران آینده ی زندگی اش نباشد به خصوص که خود را نیز واسطه ای این پیوند می دانست و این امر، مسئولیت و حساسیت او را نسبت به سرنوشت روژیا صد چندان کرده بود.

و اما بشنویم از حال و هوای داور و عشق پاک و بی آلایش نسبت به روژیا! داور پس از بازگشت از سفر، به ندرت می توانست روژیا را ملاقات کند هر روز بیش تر از روز پیش نگرانی اش از تغییر حالت روژیا افزون تر می شد ولی سعی نمی کرد کنجکاوی نماید، او عادت داشت که در زندگی و مسایل روحی اطرافیان بدون خواست آنان دخالت نکند، این کار را نوعی فضولی و بی فرهنگی می دانست و عمیقاً معتقد بود که دنیای خصوصی افراد متعلق به خودشان است و دخالت در آن حریم بدون خواست آنان، نوعی تجاوز و پرده دری است. اما به این یقین رسیده بود که روژیا به خاطر از دست دادن بهترین دوستش نازان، تغییر حالت داده و در خود فرو رفته است.

نزدیک به یک هفته از ازدواج نازان میگذشت و حال و روز روژیا در نظر داور بهبود نیافته بود از این رو تصمیم گرفت برای بهبود روحیه روژیا، هر طور شده در مورد عشق و علاقه اش نسبت به ازدواج، با او حرف بزند. وانگهی پس از تعمق بسیار زیاد حول محور قضیه و با آگاهی و اندیشیدن در کلیه جوانب اوضاع، تصمیم نهایی برای پیوند با روژیا را گرفته بود و خود را کاملاً مهیای اجرای چنین تصمیمی می دانست.

با انگیزه ی صحبت با روژیا، با خود قرار گذاشت که فردا بعد از ظهر نزد او برود و تمام مکنونات قلبی خود را به باز گوید، به نظر داور موعد مقرر فرا رسیده بود و باید هر چه زودتر تقاضایش را پیش دختر جوان مطرح می کرد تا در زمان طولانی، بساط جشن عروسی را بر پا کند.

ساعت 4 بعد از ظهر، داور با عزمی راسخ و دنیایی از امید و آرزو به دیدار روژیا شتافت. طبق روال همیشه، با یکدیگر در باغ به قدم زدن پرداختند اما این بار هر یک در دنیایی متفاوت سیر می کردند، روژیا در دنیایی مملو از سایه روشن های امید و تردید، دنیایی آشفته با حضور نیرومند امین قرار داشت و داور غرق در رویاهای انسانی محبت آمیزش نسبت به روژیا!

داور تا سر حد امکان سعی می کرد بر خود مسلط باشد و از هر گونه تند روی و زیاده گویی بپرهیزد. تصمیم گرفته بود که هر طور شده، به طور مستقیم، قضیه را مطرح نکند و فعلاً زمینه را مهیا سازد. عشق واقعی همیشه در هاله ای از پوشیده گویی محاط است، یکی از میوه های عشق و محبت عمیق، حجب و پوشیده گویی است. داور هم نمی خواست که با برخوردهای عجولانه و صریح، لطمه ای به رابطه ی لطیف و صمیمانه شان وارد شود. با این حال اضطراب و دلهره ای که هیچ فکر نمی کرد، بر او مستولی شده بود. ولی به هر ترتیب سکوت را شکست و در حالی که با هر کلمه ای که ادا می کرد دستهایش را نیز در هوا می چرخاند، خطاب به روژیا گفت:

بین روژیا، در این چند روز گذشته احساس می کنم حال و هوای دیگری پیدا کرده ای، حس می کنم نوعی آشفتگی در تو بوجود آمده است.... البته به تو حق می دهم، من هم اگر به جای تو بودم شاید همین حال و روز را پیدا می کردم. از دست دادن یک دوست صمیمی و ارزشمند، هر آدمی را در هر سن و سال، غمگین و افسرده می کند.....

روژیا تازه به خود آمد و از دنیای درون خویش لحظه ای جدا شد و به حرف های داور گوش داد. شنید که داور می گوید:

.....اما به هر حال همه ی دخترها مثل پسرها، باید روزی ازدواج کنند و از این، گریزی نیست، ولی به نظر من ازدواج یک دوست به معنی از دست دادن او نیست هر چند که نازان تصمیم دارد پس از ازدواج کرمانشاه را ترک کند ولی تو می توانی با او مکاتبه و مراوده داشته باشی.....

داور بی وقفه حرف می زد و بر اثر هیجان درونی اش مرتب دست هایش را هوا تکان می داد اما در عین حال سعی داشت آرام آرام زمینه ای برای بحث اصلی خود فراهم آورد.

روژیا اما در عالم دیگری در پرواز بود و دگر بار در فضایی غرق شده بود که سایه ی امین در سپهر آن گسترده شده بود. او در این لحظه به یک مرده متحرک بیشتر می مانست تا یک م. جود جاندار و صاحب اراده!

درچنین وضعی حرف های داور را نمی فهمید و نمی شنید زیرا اصلاً نمی توانست بر آن حرفها تمرکز کند، قدرت جمع و جور کردن افکار خود را نداشت. لحظاتی سعی می کرد به صحبت های داور گوش کند، اما بلافاصله تمرکزش را از دست می داد و در دنیای متلاطم و پر ابهام خود غرق می شد. چند بار سعی کرد موضوع امین را با داور در میان نهد اما چون هنوز هیچ چیز برایش روشن نبود از این تصمیم منصرف شد.

از آن جا که روژیا جسته و گریخته حرف های داور را می شنید و کل صحبت را نفهمیده بود در نتیجه چیزی هم برای گفتن نداشت و بیش تر سعی می کرد وقت بگذراند. در این روزها برخلاف گذشته، رابطه و هم صحبتی با داور برایش جذاییتی نداشت، رابطه ی جدیدش با امین باعث شده بود که علاقه اش نسبت به گفتگو با داور هم رنگ ببازد!

صدای داور آهنگی دلسوزانه و در عین حال رمانتیک داشت، نرم و لطیف و شمرده سخن می گفت و با تمام وجود سعی می کرد هیجانانگیز درونی اش بر گفتار و حرکاتش تاثیر نگذارد، برعکس امین که به شدت به ظاهر و لباس های خود توجه داشت و حتا نسبت به مارک لباس ها و جنس آن ها که باید از مارک های معروف پاریس باشد، حساس بود. داور ظاهری بسیار ساده و بی آلایش داشت اما درون وی، از صفات نیکو انباشته و گنجینه ای از معرفت و دانش بود. خصایل درخشان و اصیل این جوان تحصیل کرده گرد، چنان بود که برای برداشتن باری از دوش مردم و نیازمندان، گاه و کوه برایش یکسان بود. افسوس که در ابراز عشق و علاقه به روژیا، تعلل ورزیده بود و دیگر روژیا دل در گرو کس دیگری نهاده بود. با این اهمال و تعلل، نه تنها به خود بلکه بیشتر به روژیا که سالها برای آموزش و باروری اش زحمت کشیده لطمه زده بود و دختری با هوش و با استعداد مثل او را از همسری مردی اصیل و با فضیلت محروم کرده بود. داور ادامه داد:

«من خیلی به ارزش و لیاقت و توانایی تو می بالم و دلم می خواهد نقش بیشتری در رشد و شکوفایی ات داشته باشم. روژیا، در این چند روز که این گونه تو را پریشان و در خود دیدم قلبم به درد آمده و به خدا نمی دانم چه کار

باید بکنم تا تو از این حالت بیرون بیایی و مثل سابق.... به هر حال یک چیز را می‌خواهم به تو بگویم و آن این که تو هم باید روزی مثل نازان ازدواج کنی، البته هر مردی با تو عروسی کند سعادت‌مند و خوشبخت خواهد بود.....»

افسوس که روژیا با سکوتش، داور را از ادامه‌ی صحبت بازداشت زیرا داور تصور کرد که عدم همراهی و سکوت غیرعادی روژیا، حاکی از آن است که وی نمی‌خواهد این گونه حرف‌ها ادامه یابد، چند بار از گوشه‌ی چشم به چهره‌ی بی‌روح روژیا نگاه کرد و دلش به حال او سوخت. از این رو بهتر دید که دنیای قشنگ و رابطه‌ی زیبا و پر معنی‌اش را بیش از این تخریب نکند در حالی که نمی‌دانست روژیا در عالم دیگری قرار دارد و اصلاً حرف‌های او را نشنیده است. به هر حال با وحشت از این که مبادا ادامه‌ی صحبت‌هایش تصورات زشت و سوء تعبیری در ذهن روژیا بر جای نهد از پیگیری حرف‌هایش منصرف شد و حجاب و پوشیدگی کلام را رعایت کرد! در واقع تا همین حد نیز داور را راضی کرده بود و پیش خود فکر کرد که زمینه را برای بحث اصلی مهیا کرده است و پیش خود فکر کرد که زمینه را برای بحث اصلی مهیا کرده است از این رو تصمیم گرفت در هفته‌های آینده و با عادی شدن روحیه روژیا، صحبت‌ها را پی‌گیرد.

انباشته و گنجینه‌ای از معرفت و دانش بود. خصایل درخشان و اصیل این جوان تحصیل کرده کرد، چنان بود که برای برداشتن باری از دوش مردم و نیازمندان، گاه و کوه برایش یکسان بود. افسوس که در ابراز عشقو علاقه به روژیا، تعلل ورزیده بود و دیگر رنژیا دل در گرو کس دیگری نهاده بود. با این همه اهمال و تعلل، نه تنها به خود بلکه بیشتر به روژیا که سال‌ها برای آموزش و باروری‌اش زحمت کشیده بود لطمه زده و دختری با هوش و با استعداد مثل او را از همسری مردی اصیل و با فضیلت محروم کرده بود. داور ادامه داد.

... من خیلی به ارزش و لیاقت و توانایی تو می‌بالم و دلم می‌خواهد نقش بیشتری در رشد و شکوفایی‌ات داشته باشم. روژیا، در این چند روز که این گونه تورا پریشان و در خود دیدم قلبم به درد آمده و به خدا نمی‌دانم چه کار باید بکنم تا تو از این حالت بیرون بیایی و مثل سابق... به هر حال یک چیز را می‌خواهم به تو بگویم و آن اینکه تو هم باید روزی مثل نازان ازدواج کنی، البته هر مردی با تو عروسی کند سعادت‌مند و خوشبخت خواهد بود...

افسوس که روژیا با سکوتش، داور را از ادامه‌ی صحبت بازداشت زیرا داور تصور کرد که عدم همراهی و سکوت غیرعادی روژیا، حاکی از آن است که وی نمی‌خواهد این گونه حرف‌ها ادامه یابد. چندبار از گوشه‌ی چشم به چهره‌ی بی‌روح روژیا نگاه کرد و دلش به حال او سوخت. از این رو بهتر دید که دنیای قشنگ و رابطه‌ی زیبا و پر معنی‌اش را بیش از این تخریب نکند. در حالی که نمی‌دانست روژیا در عالم دیگری قرار دارد و اصلاً حرف‌های او را نشنیده است. به هر حال با وحشت از اینکه مبادا ادامه‌ی صحبت‌هایش تصورات زشت و سوء تعبیری در ذهن روژیا بر جای نهد از پیگیری حرف‌هایش منصرف شد و حجاب و پوشیدگی کلام را رعایت کرد! در واقع تا همین حد نیز داور را راضی کرده بود و پیش خود فکر کرد که زمینه را برای بحث اصلی مهیا کرده است. از این رو تصمیم گرفت در هفته‌های آینده و با عادی شدن روحیه‌ی روژیا، صحبت‌ها را پی‌گیرد.

پیش از غروب، خجسته زمان به وسیله ی کوکب خانم پیامی برای روژیا فرستاد مبنی بر اینکه بهتر است برای حضور در باشگاه نفت، لباس غیر محلی بپوشد. روژیا نیز لباس ساده و بسیار زیبایی که خجسته زمان از تهران برایش سوغات آورده بود به تن کرد و باعث شد تیپ و ظاهری کاملاً متفاوت بگیرد. پیراهن شیک و امروزی با پوست شفاف و خیره کننده چهره اش، هماهنگی خاصی داشت. روژیا در این لباس به یک خانم، به فرشته ای که چشم ها را خیره می کرد تبدیل شده بود.

در باشگاه، سادگی، ظرافت و زیبایی حیرت انگیزش همه را مجذوب کرده بود. گویی خداوند همه زیبایی های دنیا را یک جا در او به ودیعه نهاده بود. بلاخره آن شب امین در حضور خجسته زمان، علینقی خان و نازان و امیر سالار، رسماً از روژیا خواستگاری کرد و پس از مدتی بحث و تبادل نظر و سرانجام پس از موافقت روژیا، خجسته زمان نیز قول داد کلیه ی برنامه های عقد و عروسی را خود طراحی و برعهده گیرد و تاکید کرد که از این بابت خیالشان آسوده باشد. اما برای روژیا یک نکته تعجب آور بود و آن اینکه چرا امین هیچ گونه توقع یا خواسته ای ندارد!

از همان لحظه خجسته زمان در فکر برنامه ریزی و سازماندهی این امر خیر افتاد و از اینکه مبادا صدای این ازدواج به گوش دیگران یعنی به گوش کسانی مثل منیرالسلطنه یا ادريس برسد زیرا ممکن بود از فرط حسادت و کین ورزی، نزد امین حرف هایی بزنند و زندگی روژیا را تباه سازند تصمیم گرفت طوری کارها را سامان دهد که آب ز آب تکان نخورد تا به خیر و سلامتی، این دو جوان به سر زندگی خود بروند.

امین و روژیا هم که خوشبختانه همه کارها را به خجسته زمان سپرده بودند و از این بابت کاملاً دستش باز بود و سرانجام طوری برنامه ها را ردیف کرد که کارها یکی پس از دیگری بدون هیچ اختلالی پیش می رفت.

قبل از هر چیز، پنهان کردن موضوع از منیرالسلطنه و ادريس بود زیرا ادريس هم از روژیا هیچ دل خوشی نداشت و به خاطر جانبداری روژیا از قمر، با او دشمن شده بود. ولی از آنجا که منزل یاور خان در نزدیکی منزلشان قرار داشت خجسته زمان نمی توانست روژیا را در این چند ماهی که امین در کرمانشاه ماموریت دارد نزد خویش نگه دارد و باید چاره ای می اندیشید. اما هرچه فکر می کرد به جایی نمی رسید تا ناگهان یادش به "خانم کیهانی" و "خانم فرزانه" افتاد یعنی آنها که هم با خود وی دوست بودند و هم ننه قمر را از نزدیک می شناختند و کودکی روژیا را دیده بودند آنها نیز از خانم های نیکوکار و انسان هایی والا و دلسوز و از خانواده ی اصیل و با تقوای کرمانشاه به حساب می آمدند.

این مسئله را با آنها در میان نهاد و آنها شرافت خانم که از دوستانشان بود در جریان قرار دادند. شرافت خانم زنی مهربان، دلسوز و مطمئن بود و در اکثر کارهای خیر شرکت می کرد. منزل او به فاصله نسبتاً زیادی از منزل یاور خان واقع شده بود و این بعد مسافت در پنهان نگه داشتن موضوع، بسیار موثر بود.

خجسته زمان بدون فوت وقت، او را در جریان ماقع قرار داد و شرافت خانم با رویی گشاده از هر نوع همکاری استقبال کرد. دست بر قضا آنها در قسمتی از حیاط بزرگ خانه خود که در عین حال باغ بزرگ و مصفایی هم محسوب می شد ساختمانی تازه بنا کرده بودند و تصمیم داشتند آن را در اختیار پسرشان "دارا" و همسرش که قرار بود از فرانسه به ایران برگردند قرار دهند. فرزند آنها قرار بود به زودی به ایران بیاید پس در این چند ماه روژیا و امین می توانستند از آن عمارت نوساز استفاده کنند. در ضمن شرافت خانم خودش پیشنهاد کرد مراسم عقد و عروسی را هم در منزلشان برگزار کنند. خجسته زمان و روژیا از آن همه محبت بی دریغ شرافت خانم صمیمانه قدردانی کردند.

ولی هنوز قضیه تمام نشده بود زیرا اگر چند روزی روژیا بدون عذر و بهانه ای از خانه غیبت می کرد باز قضیه لو می رفت در نتیجه باید برای این

موضوع هم چاره ای می اندیشیدند. گره این مشکل با پیشنهاد جالب نازان گشوده شد.

نازان پیشنهاد کرد برای این که خرج روژیا از خانواده یاورخان عادی جلوه کند بهترین توجیه این است که بگوید به اتفاق نازان به تهران و سپس به خوزستان می رود. زیرا امیر سالار و نازان تصمیم داشتند پس از اقامت یک ماهه در تهران، برای ماموریت شغلی امیر سالار به خوزستان بروند.

پیشنهاد نازان مورد استقبال و پذیرش همه قرار گرفت و قرار شد روژیا این بهانه را به وقتش، مطرح کند. روژیا نیز آمادگی خود را اعلام کرد و قول داد که کل قضیه را تا آخرین از قمر و قشنگ و یاور خان و داور پنهان سازد. و البته به قول خود پایبند بود تا زمانی که راننده ی نازان به دنبالش آمد. در آن لحظه بود که همراه با جمع و جور کردن وسایل مختصر شخصی اش، به قمر و قشنگ گفت که دارد به اتفاق نازان برای چند وقتی به تهران سفر می کند. برای دیدن صفیه و شیرین! و سپس به خوزستان خواهد رفت و برای مدتی هم در آن جا می ماند. قمر وقتی نام صفیه و شیرین را شنید گل از گلش شکفت و با تعجب از روژیا سوال کرد که چگونه توانسته آدرس و نشانی از خانواده ی پیام به دست آورد؟ زیرا به علت شرایط خاصی که پیش آمده بود از آن ها آدرسی نداشتند فقط می دانستند که خانواده پیام از آن اتفاق به تهران عزیمت کرده و در پایتخت ساکن شده اند.

روژیا، قمر و قشنگ را بوسید و به آن ها تاکید کرد که حتما به داور و یاور خان بگویند که به اتفاق نازان به تهران رفته است چون آن ها برای مدتی به یکی از روستاها رفته بودند و روژیا برای خداحافظی به آن ها دسترسی نداشت.

باری، هنگام خداحافظی، روژیا باور نمی کرد که جدایی اش از خانواده، این قدر غیر عادی و توأم با مخفی کاری باشد. چطور این قدر سهل و آسان دارد از خواهرهایش و از دوست و آموزگارش داور، جدا می شود بدون آن که اشکی بریزد یا دلتنگی کند؟ چگونه دارد از زندگی خانوادگی کنده می شود و به سوی سرنوشتی ناشناخته می رود بدون آن که احساس غم و اندوه وجودش را فراگیرد؟ البته از آینده ی خواهر کوچکش قشنگ نگرانی زیادی نداشت زیرا او دختر عقد شده بود و به زودی عروسی می کرد و سامان می گرفت ولی نگرانی اصلی اش، حال و روز دردناک قمر بود.

به چهره ی مفلوک و غم زده ی قمر که از فرط و لاغری و زردی به تیرگی می زد نگاه کرد، چهره ای افسرده و چروکیده باچشمانی بی فروغ که در سن نوجوانی این چنین شکسته و تکیده شده است. یکه خورد و با خویشتن عهد کرد که: «می روم تا روزی خواهرم قمر را نجات دهم... نه نمی توانم ناظر مرگ تدریجی و زود هنگامش باشم، خدایا مرا یاری کن آن روز را به چشم خود ببینم که خواهرم از این بدبختی نجات پیدا کرده است...»

با این خود گویی اراده اش برای رفتن استوارتر شد. آری تنها علاقه به امین نبود که روژیا را به ازدواج راضی کرده بود بلکه افزون بر آن انگیزه دورونی او برای نجات خواهرش نیز مزید بر علت بود. انگیزه و نیرویی که او را به پذیرش سرنوشته تازه اش سوق می داد. باید از این فرصت استفاده می کرد و به اهدافش می رسید! پس از چند لفظه با عزمی استوار خداحافظی کرد و به این امید که فرشته ی نجات خواهر در مانده اش باشد!

درحقیقت روژیا به قدری در افکار و رویاهایی از این دست غرق بود که نمی توانست همه جانبه قضایای ازدواج با امین را بررسی کند ولی به هر حال او در سن شباب بود و نیروی جوانی نوعی سرمستی و جسارتی را به آدم می بخشد که همه ی ضعف ها و موانع را از چشم وی پنهان می دارد. یک جوان واقعیت هارا نه آن طور که هستند بلکه آن گونه که خود فکر میکند باشد می بیند. ذهن رویا پرداز جوان ها چنان فعال است که اجازه نمی دهد حقیقت ها و روابط واقعی خود را بنمایانند.

پس از خداحافظی یک راست به منزل شرافت خانم رفت و از همان روز در آن جا ساکن شد. دو دختر شرافت خانم که در سال های آخر دبیرستان تحصیل می کردند از ورود روژیا و پیوستن به جمع خانوادگی شان خیلی خوشحال شدند. وجود روژیا که در همه ی کارها به آنان کمک می رساند شور و حالی در خانواده شان ایجاد کرده بود. آنها به سرعت با روژیا انس گرفتند و لحظه ای او را تنها نمی گذاشتند. خجسته زمان و نازان هم جهت تدارک کارهای عروسی مرتب به خانه ی شرافت خانم سر می زدند.

امین با شور و هیجان و امید به اتفاق خجسته زمان و نازان به جهت خرید جواهرات و لباس و دیگر لوازم ضروری به بازارهای کرمانشاه می رفت و بهترین ها را برای همسر آینده اش می خرید. سرانجام پس از یک هفته دوندگی و تهیه تدارکات و لوازم ضروری طی یک مراسم ساده و بسیار صمیمی امین و روژیا به عقد یک دیگر در آمدند و موقتاً در عمارت نوساز دارا پسر شرافت خانم ساکن شدند. شرافت خانم و دختر هایش خجسته زمان و نازان و امیر سالار هر ی یک به نوبه ی خود در برپایی مراسم ازدواج و سر و سامان دادن به زندگی امین و روژیا واقعا سنگ تمام گذاشتند و از این که می دیدند تلاش های صادقانه شان به ثمر نشسته و ان دو در کمال خوشبختی زندگی مشترک و صمیمی خودشان را آغاز کرده اند قلباً شاد و راضی بودند و به خود می بالیدند!

روژیا و امین در عمارت نوساز با اطمینان و آسودگی و در اوج شکوفایی و علاقه ی مشترک به زندگی جدید خود ادامه می دادند. امین با گشاده رویی و انرژی فوق العاده ای روژیا را در کارهای منزل کمک می کرد. عشق و محبت متقابل شان ک هر روز از روز پیش قوی تر و ریشه دار تر می شده باعث ایجاد محیطی با صفا و سرزنده شده

بود. خانواده های خجسته زمان و شرافت خانم از زندگی سرشار از محبت و لطافت آن ها شادمان بودند و سعی می کردند مستقیم و غیر مستقیم حتی در مسائل ریز و پیش پا افتاده به آن ها یاری رسانند.

روژیا که پس از سال های طولانی برای اولین بار طعم آسایش و امنیت و رفاه را حس می کرد چنان شاد و قیصر شده و خود را سعادتمند می دید که آرزو می کرد چنین روز هایی هیچ گاه پایان نیابد. دلش می خواست لحظه ها توقف می کردند و زمان از حرکت باز می ایستاد. امین او را مانند یک بت می پرستید و به قدری ارزش و احترام برایش قائل بود که روژیا احساس می کرد با وجود امین و محبت هایش چقدر اعتبار و غرور یافته است.

روژیا نیز قدر شناس و سپاسگذار امین بود و زندگی پر نشاط و با ثبات خویش را که سرشار از محبت و خوشبختی بود مدیون محبت های صادقانه ی امین میدید و با تمام وجود او را قدر می شناخت. زندگی تازه اش با امین تجربه ای دلنشین و سراسر لذت بود. تجربه ی تازه و بکری که برای اولین مرتبه طعم ثبات و امنیت را به روژیا می فهماند. و نیک بختی و آینده ای روشن را نوید می داد روژیا هم چنین خود را تا آخر عمر مدیون و مرهون زحمات و فداکاری های دوستان صمیمی و مهربان خود میدید و آن هارا با تمام وجود دوست داشت. با این حال در میان لحظات پر نشاط زندگی جدید جای خالی قمر و قشنگ را کاملا حس می کرد دلش می خواست که در این فضای شور انگیز آن ها هم حضور داشتند به خصوص آرزو می کرد کاش مادرش زنده بود و خوشبختی دخترش را می دید.

برای روژیا امین از هر نظر مردی پاک شریف و با صداقت جلوه می کرد و هنگامی که برای کار از خانه خارج می شد غم و اندوهی ناخواسته وجود روژیا را فرا می گرفت به طوری که تا برگشتن امین به خانه لحظه شماری می کرد. هنگامی که امین به خانه باز می گشت روژیا به پیشوازش می شتافت و مشتاقانه خود را در آغوشش رها می کرد. امین هم معمولا او را بغل می زد و روی دست هایش بلند می کرد و می گفت: ((نباید پاهایت خسته شود این پاهای ظریف باید روی چشمم گذاشته شوند نه روی زمین...)) و همان طور که او را بغل کرده بود چندین و چند بار اومی بوسیدش و جملات عاشقانه و لطیف به او می گفت. روژیا هم به آسانی حاضر نبود از آغوش شوهرش پایین بیاید و دست هارا دور گردن امین حلقه می کرد و صورتش را به صورت وی فشار می داد و جملاتی زیبا و شاعرانه در گوش او می سرود. آن ها مانند دو مرغ عشق بودند که تنها وقتی در کنار یکدیگر آرامش می یافتند.

روژیا هر آنچه می خواست و اراده می کرد بلا فاصله امین برایش فراهم می کرد در برابر عقید و خواسته های او کاملا مطیع و همراه بود. گاهی اوقات چنان محو جمال و حسن سلوک و سخنان او میشد که روژیا را شرمنده ی آن همه لطف و محبت بی دریغ خویش می کرد.

روژیا عشق را به معنی شکیبایی و گذشت درک کرده و پذیرفته بود و آنرا وسیله ای برای اغماض و بخشیدن خطاها و تحکیم محبت می شمرد. میان عشق با خود محوری و حیادت و هم چیز را فقط برای خود خواستن تفاوت می گذاشت. عشق واقعی ایثار و از خود گذشتگی در پی دارد ایمان و امید و شادی را تقویت می کند و انسان را بارور و شکوفا می سازد. انسان عاشق توانگر است. نیروی عشق آن چنان قدرت و توانی به عشاق می بخشد که هیچ مانع و مشکلی یارای مقاومت در برابر آن نیست.

روژیا دوست داشتن حقیقی را این نمی دانست که دیگری را وابسته ی خود سازد و نه این که خود نیز اسیر دیگری شود بلکه عشق واقعی یعنی عشق دو جانبه و صادقانه تکامل و استقلال هر چه بیشتر طرفین را در پی می آورد. حریم مهر ورزی حریم و عروج تعالی افراد است. حریم شکوفایی زن و مرد به یک اندازه است. حریم مدارا و تساهل است. در یک زندگی مشترک اگر عشق و محبت واقعی حکم فرما باشد هم زن و هم مرد ارتقا می یابند در غیر این صورت رشد یکی به ضرر افت دیگری صورت می گیرد. - و معمولا زن ها مغموم می شوند- به خصوص این که در چهار چوب یک زندگی مشترک که بر پایه ی عشق عمیق و متقابل بنا شده است هر دو طرف عقاید و شخصیت و هویت مستقل خود را حفظ می کنند و بارور می سازند و هیچگاه شخصیت و عقاید مستقل یکی در دیگری منحل نمی شود. در چنین زندگی زیبایی احترام به عقاید و نظرات طرف مقابل یک اصل اساسی است.

روشن است که چنین رابطه ی زیبایی به زندگی زوج های جوان قوام و دوام می بخشند امنیت و ثبات می آورد و زن و شوهر می توانند آزادی کامل و دست در دست یکدیگر از پس همهی مشکلات بر آیند و در مواجهه با فرود و فراز ها سربلند بیرون آیند و بهشت موعود را در این دنیای خاکی بنا نهند. بی تردید استحکام چنین زندگی مشترکی ان چنان نیرومند و سترگ است که مخاطرات و طوفان حوادث نمی تواند کوچکترین خدشه ای به آن وارد سازد.

باری در آن دو ماه اول ازدواج که امین و روژیا در کرمانشاه بودند زندگی شان سرمست از عشق و سر مستی و شکوفایی بود. باران نور و رنگ شادی فضای زندگی مشترکشان را معطر می ساخت و ان ها متوجه نشدند که آن دو ماه چطور آنگونه به سرعت سپری شد. به هر حال زمان ترک کرمانشاه با کوله باری از تجربه های شیرین و یادگار های دل انگیز فرا رسیده بود. هر دو با دلی پر امید و مسح عشق یکدیگر راحی تهران می شدند و قرار بود در خانه ی بزرگ و اشرافی خانواده ی امین ساکن گردند. تنها دور شدن از شرافت خانم و دختر هایش و خجسته زمان ان ها را اندوهگین می کرد. به ویژه دو دختر شرافت خانم که به شدت به روزیا علاقمند شده بودند به خاطر دوری از وی ماتم زده می نمودند و بیتابی می کردند اما اصرار و التماس های کودکانه ی آن ها برای ماندگاری روژیا در کرمانشاه بی فایده بود زیرا دست سرنوشت خواسته بود که روژیا به شهری برود که تعریف آنجا را از دوران کودکی از دیگران شنیده بود.

زندگی تازه در پایتخت و حضور در جمع خانواده ی اصیل و اشرافی امین - که به نظر روژیا حتما آن ها نیز مثل امین خوب و مهربان بودند - نوعی هیجان و خوشحالی در وجود او ایجاد کرده بود. این هیجان و شادی از رنج و اندوه جدایی از آنهایی که دوستشان داشت می کاست و روژیا را به لحاظ روحی آماده ی عزیمت به تهران می کرد. در ضمن پیش از عزیمت روژیا از طریق خجسته زمان خبردار شد که خواهر کوچکش قشنگ عروسی کرده و به سر خانه و زندگی جدید خود رفته است. این خبر خوشحال کننده آرامش درونی خاصی به او بخشید و خدار را شکر کرد که سرانجام خواهر کوچکش نیز از سر گردانی نجات یافته است. تنها نگرانی باقی مانده وضع قمر بود که ان ها هم با اهداف دراز مدت روژیا قابل حل بود.

به هر حال سفر امین و روژیا به تهران دو ماه زود تر از موعد انجام می گرفت و آنها به شوق آغار یک زندگی دایمی در پایتخت به سوی سرنوشت حرکت کردند.

با اینکه روژیا برای نخستین مرتبه به تهران سفر می کرد ولی ناخودآگاه توجه اش به امین به حالاتش به نحوه ی برخورد هایش و بالاخره به طرز رانندگی اش - که به نظر روژیا فوق العاده- ماهرانه بود- تمرکز داشت و از مصاحبت با او بیشتر از تماشای مناظر لذت می برد.

این نخستین سفر روژیا با مین و اولین سفر زندگی اش بود. سفری بی بازگشت سفری برای استقرار دائم در پایتخت و جدایی همیشگی اش از کرمانشاه!

هنوز از کرمانشاه خارج نشده بودند که روژیا با دقت خاص از پنجره ی اتو موبیل به بیرون به ساختمان ها و خیابان های شهر نگریست. در این حین متوجه شد که در خیابان شاه قرار دارند و کوچه ی فرمانداری را پشت سر گذاشتند. تماشای مناظر شهر خاطرات متنوعی را هم چون پرده ی سینما در مقابل چشمانش مجسم می کرد. شاید تداعی این خاطره ها به این دلیل بود که در ناخودآگاه ذهن روژیا احساس جدایی همیشگی از همه ی دل بستگی هایش به وجود آمد بود.

خیابان شاه در آن زمان معروف ترین خیابان کرمانشاه به حساب می آمد و محل تفریح جوانان کرمانشاه شده بود. مغازه های شیک و زیبا با اجناس لوکس و ویتترین هایی مملو از لباس های رنگارنگ. سینما کریستال و خیاطی مادام صوفیا از جمله یادمان هایی بود که اکنون باعث زنده شدن خاطرات بسیار در ذهن روژیا می شد. خیابان شاه از انتهای میدان به سوی استانداری و رفعیته امتداد داشت و از سوی دیگر از میدانچه ای که کلانتری در آن واقع بود می گذشت. در میدان چه غیر از کلانتری دفتر بزرگ اتوبوس لوان تور و گاراژ آن قرار گرفته بود. مسافرانی که صبحزود با لوان تور عازم تهران بودند در مغازه ی حلیم بوغلمون با روغن کرمانشاهی می خوردند و پس از صرف چای قند پهلوی آماده ی سفر می شدند.

هتل بیستون نیز یکی دیگر از یادمان هایی بود که با مشاهده آن خاطرات شیرینی را تداعی می کرد. حتی به یاد می آورد که بعضی وقت ها جشن عروسی نیز در این هتل بزرگ و دلگشا برگزار می گشت. عروسی ها بیشتر در فصل زمستان انجام می گرفت زیرا سرما و یخ بندان زمستان مانعی برای برگزاری جشن و سرور بود.

مراسم عقد به همراه ناهار در منزل عروس برگزار می شد که به آن عقد دزده می گفتند. در اکثر مجالس عقد و عروسی آرایشگری به نام زهرا خانم بنه ناز حضور داشت که معمولا در کلیه امور مربوط به عروسی همه کاره بود. گرچه از هنگامی که مادام سدا و مادام... آمده بودند زهرا خانم جایگاه قبلی اش را تا حدودی از دست داده بود زیرا آن ها نیز به نوبه ی خود به آرایش عروس ها می پرداختند.

آرایش و توالی کردن عروس که ساعت ها به طول می انجامید تماما در خانه و با حضور اطرافیان نزدیک عروس خانم صورت می گرفت. این مراسم گاهی اوقات به حدی طولانی می شد که عروس های جوان خسته و کلافه می شدند با این حال سنت ها و رسوم اباجدادی باید حفظ می شد. در این مواقع هر کس کاری انجام میداد و داوطلبانه وظیفه ای را عهده میشد یکی اسپند دود می کرد دیگری کل می زد عده ای به تزئین سفره عقد مشغول بودند تعدادی به چیدن میوه و شیرینی مشغول می شدند. چند نفری هم مسولیت پختن غذا را بر عهده می گرفتند. فرش

کردن حیاط و چیدن میز و صندلی ها دور تا دور آن یکی دیگر از کار های مهم مراسم بود که عمدتاً پسر ها آن را بر عهده می گرفتند. چندی پیش از شروع جشن حوض وسط حیاط نیز اول به وسیله چند قید چوبی پهن پوشانده می شد و سپس روی آن را گلیم یا فرش می انداختند تا امکان رقصیدن روی آن فراهم شود.

در جشن عروسی از جمله رسم های جا افتاده آن بود که ساز و دهل و تنبک و ویلون حتما باید در مجلس حضور داشته باشد. زیرا یکی از نشانه های تعلق خاطر و علاقه میهمانان و مدعوین به عروس و داماد و ابراز محبت به زوج های جوان رقصیدن میهمانان بود به صورتی که زن و مرد و پیر و جوان برای آن که علاقه و احترام خویش را به مجلس جشن ثابت کنند باید کردی می رقصیدند.

روژیا حتی نام و قیافه اسماعیل خان و حبیب ویلونی را نیز به خاطر آورد به خصوص قیافه توالت کرده ی کیمیا زنی که معمولا در تمام عروسی ها به عنوان رقاصه مجالس عزوسی را گرما و شادی می بخشید. کیمیا پس از اتمام هر آهنگ تغییر لباس می داد. گاهی پیش می آمد در بعضی جشن ها تا 10 دست لباس عوض می کرد به طوری که اگر کسی لباس هایش را مدام تغییر میداد میگفتند مثل کیمیا شده است!

روژیا جشن عروسی تابستان پارسال را نیز به خاطر آورد. مراسم جشن زنانه در منزل یک از فامیل ها برگزار شده بود. چهره ی کیمیا با آرایش غلطی که صورتش را پوشانده بود یک شخصیت مصنوعی و عاریه از او ساخته بود. او با این آرایش غلیظ خودش را زیره چهره ی اصلی خود

پنهان کرده بود شاید اگر او آرایش کم تر و ساده تری میکرد زیباتر و معصوم تر به نظر میرسید؟

اکنون چهره اش مقابل دیدگان روژیا قرار گرفته بود. برای نخستین بار بود که قیافه ی کیمیا را از فاصله بسیار نزدیک میدید. معصومیت خاصی که روژیا در چشمان آرایش کرده ی کیمیا دیده بود تا مدت ها فکرش را آرام نمی گذاشت زیرا تصویری که روژیا تا آن لحظه از کیمیا داشت با حالا که آن چشمان مضطرب و نگاه های صادقانه اش را از نزدیک دیده بود خیلی تفاوت داشت. گرچه پیشتر نیز شنیده بود که او بخش عمده ی درآمد خود را به مستمندان مبخشد. حتی دو تا بچه یتیم را نیز سرپرستی میکند.

در آن شب چهره کیمیا را واقعاً از نزدیک دیده بود حتا چین و چروک های زیر چشمش را، موهای بلند و مشکی اش را، وان خنده ی معصومانه اش...

کیمیا چرخید، دامن قرمز چین دارش پف کرد. پاها دوباره موزون شد و با حرکات ریتمی به عقب نشست. عرق کرده بود ولی هم چنان میخندید. ردیف دندانهای سفیدش زیبا بود. چهره اش ملتهب و گونه هایش گل انداخته بود. قری به کمرش داد. چرخ دوباره ای زد و با تبسم و مهربانی، زن های در مجلس را به کف زدن و شادی وا میداشت. پر تحرک و رقصان به سوی روژیا آمد، آن قدر نزدیک که تره ی موهای مشکی اش، صورت روژیا را نوازش داد. چهره به چهره شد و یک لحظه مکث کرد. نگاه مضطرب موجودی سرگشته و بی پناه در نگاه روژیا گره خورد. گویی چیزی در دل روژیا شکست و پیوند عاطفی و یاری دهنده در قلبش جوانه زد. سپس با نگاه اندام کیمیا را دنبال کرد. یکهو دلش به

حال او سوخت. کسی را که به رغم دردهای درون خود، دیگران را شاد میکرد و غم‌های آنها را می‌شست در نظر روژیا دوست داشتنی آمد. زن درمانده که ناگزیر است با دردها و غم درونی وسیله شادی دیگران را فراهم آورد و چهره‌ی خود را ناچار خندان و شاد جلوه دهد.

«حبیب ویلونی» نوای ویلون اش را عوض کرد. با تغییر ریتم اهنگ کیمیا دوری در دایره مجلس زد و روی انگشت پا بلند شد، حرکت نرمی به دست‌ها و بدن خود داد. با این حرکت شیرین او، همه‌ی حضار کف زدند. سپس دوباره روی حوض که درخت کهنسالی رویش سایبانی ساخته بود رفت و با تحرک بیشتری رقصید. دامان قرمز رنگش که گل‌های ریزو زیبایی داشت، با حرکات و چرخش کیمیا، باز می‌شد، پف میکرد و دوباره جمع می‌شد.

لابلای برگ‌ها و شاخه‌های انبوه درخت کهنسال، لامپ‌های سبز و ابی و قرمز روشن بود. دو ردیف چراغ رنگی نیز به صورت ضربدر، در حیاط نصب کرده بودند. عسلی‌های کوچک چوبی، دور تا دور حیاط از انواع میوه و شیرینی انباشته بود به حدی که تقریباً جایی برای پوست میوه‌ای خورده شده باقی نمی‌ماند. صدای گرم و دلنشین و اهنگین اسماعیل خان، و ریتم شادی که نواخته میشد توأم با بشکن‌های کیمیا، شادی و جنب و جوش وصف ناپذیری به مجلس بخشیده بود. همه یکدل و شاد در جشن عروسی به پایکوبی و هلهله و کف زدن سرگرم بودن.

به غیر از کسانی که رسماً به جشن دعوت شده و در مجلس حضور داشتند بقیه اهالی که به طریقی از وجود جشن عروسی مطلع شده بودند روی پشت بام‌های اطراف، اجتماع کرده و به تماشا مشغول بودند. لژ نشینان هم عالم خاص خودشان را داشتند. معمولاً درب منازل دور و اطراف خانه‌ای که در آن جشن عروسی بر پا بود باز (چارتاق) می‌گذاشتند. پشت بام‌خاکی این منازل، اغلب با یکدیگر هم سطح بود و به هم راه داشت. گاهی وقت‌ها نیز که تعداد میهمانان از حد اعتدال بیشتر میشد، آنها نیز به ناگزیر بچه‌هایشان را به لژ (پشت بام) میفرستادند. گرچه در آن زمان‌ها رسم نبود که میهمانان با خود، بچه به همراه بیاورند به خصوص از یکی دوتا بیشتر اصلاً امکان پذیر نبود و عیب می‌دانستند.

در «بالابان» (پشت بام)؛ تماشاچی‌ها معمولاً همدیگر را می‌شناختند زیرا عموماً اهالی یک محله بودند از این رو در اتحاد و همدستی و لغز بار کردن به صاحبان جشن و تمسخر مطرب‌ها و میهمانان داخلی مجلس، راحت بودند. لژ نشینان بدون استثناء بر هر فردی اسم و لقبی می‌گذاشتند.

جالب بود که مدعوین درون مجلس خود نیز می‌دانستند که زیر ذره بین تماشاچی‌ها هستند. از این رو باید خودشان را جمع و جور می‌کردند و مواظب حرکات و برخوردهای خود بودند. مثلاً بعضی وقت‌ها که میهمانان و حضار در مجلس، دست نمی‌زدند و یا ارکستر همراهی نمی‌کردند، تماشاچیان از بالا فریاد می‌زدند «بری چی چپ نمی‌زنید...» یا اگر صدای موزیک نمی‌آمد اعتراض میکردند که: «بری چی صدای زیمبلی زیمباوشان نمی‌آد...»

هر خانواده که به مجلس وارد می‌شد از نگاه تماشاچی‌ها لقبی داشت مثل: طایفه حسین تون طاو (حسین حقامی)، هو¹ ملک التجار (فامیل حسین پساکش)، قانیان² دختر حاج نقی شکم و از این قبیل اسم‌ها.

اگر یکی از حضار در مجلس با بغل دستی اش زیاد صحبت می کرد لژنشینان غیبتش میکردند و میگفتند «انه چنه گرفته»³ اگر یکی زیورآلات بیشتری به خودش اویزان کرده بود می گفتند «مٹ همه تاج⁴ خودشه درس کرده... دارو دسه شازده خانم چه گبور گه ای گرفتند.» یا گفته می شد... «دی دی سی ک را رفتنش میمانه غاز غلتگ... سی ک چه سرخا و سفیداوی مالیده مٹ ایکه سرشه کرده تو خمه خون!»

در مجموع توده مردم کرمانشاه، مردمانی صاف و ساده و دل زنده بودند. ظاهر و باطن شان یکی بود. عشق یاری و کمک به هم نوع در اعماق وجودشان ریشه داشت و اگر کسی دستش را برای کمک به سوی آنها دراز می کرد با تمام توان، به یاریش می شتافتند. کینه و دل خوریشان با یک لبخند، به دوستی و عشق و محبت تبدیل می شد. این لغز بار کردن ها و طعنه زدن ها هم، بیشتر جنبه تفریح و شوخی داشت و هیچ گاه از روی حب و بغض نبود.

I _____

1- هوز: تجار 2- قانیان: فامیل شوهر 3- انه چنه: پر حرفی

4- هماتاج زنی بود که به خانه اعیان میرفت و باعث شادی آنها می شد

روژیا یکی دیگر از مراسم عروسی را به خاطر آورد که به اصرار طوطی و به اتفاق پریا به آن مجلس رفته بود. در آن مراسم لحظه به لحظه بر جمعیت داخل حیاط افزوده می شد کثرت و ازدحام جمعیت به حدی زیاد شده بود که دیگر جایی به جز روی حوض برای رقصیدن کیمیا وجود نداشت. ازدحام جمعیت داخل حیاط و شلوغی بیش از حد، باعث شده بود که روژیا به همراه پریا با پیشنهاد طوطی مبنی بر رفتن به پشت بام موافقت کنند. روژیا همیشه از شلوغی زیاد، بیزار بود و همیشه از این فضاها دوری می کرد. در این شرایط، پیشنهاد طوطی برای رفتن به بالا بان برای روژیا که از آن همه غوغا و ولوله، سرسام گرفته بود مثل پرواز از قفسی تنگ بود.

در پشت بام نیز از شلوغی و همهمه و شادی، محشری برپا بود. جمعیت بچه ها مثل موروملخ بر روی پشت بام های اطراف اجتماع کرده بودند. جای سوزن انداختن نبود. بچه ها ریز و درشت، دخترها و پسرهای نوجوان، مادرها و حتا افراد مسن نیز حضور داشتند. بر خلاف مهمانان درون مجلس، بچه های پشت بام کمتر به رقصیدن پر نشاط کیمیا توجه داشتند و بیشتر از سرو کول یکدیگر بالا میرفتند. فریاد بزرگ تر هاشان نیز بلند بود «بری چی گلارو¹ گرفتی...» مادری در حالی که به صورت خود میزد به بچه خردسال خود میگفت: «نرو... نرو»

لب بام، کله ملق می شی...»، دیگری فریاد می زد: «... ابلفنجک چنی زیقاوله می کنی...» زن میان سالی داد می زد: «فیکه نزن، چنی گیج هم می روید. کره یی دیقی بنشین، مٹ اگر ملوچ شدید...!»

روژیا دید که امکان نزدیک شدن به لبه ی پشت بام و تماشای مراسم و جشن وجود ندارد. تا دو سه ردیف، بچه ها دور تا دور حیاط جشن را محاصره کرده بودند و به فرد جدیدی اجازه ی ورود به صف فشرده ی خود را نمی دادند. پس رضایت داد که عقب تر بایستد. پریا یکی از هم کلاسی هایش را پیدا کرده بود و سرگرم صحبت شده بود. طوطی در رفت و آمد و احوالپرسی با تعدادی از زن ها بود. روژیا به اطراف نگریست شاید دوستانش را پیدا کند اما هر چه دقت کرد نتوانست در آن شلوغی، کسی را بیابد و از این رو ساکت و آرام به تماشای غوغای ازدهام مردم نشست.

بزرگ ترها برخلاف کوچک ترها از سر و کله یهم بالا نمی رفتند اما در میان آن ها بازار غیبت و لغز و طعنه ، بسیار داغ بود. در واقع تماشای های پشت بام ها به علت آن که در مجلس حضور نداشتند و در قید و بند رعایت آداب مهمانی نبودند با خیال راحت تفریح می کردند، هر لباسی که دلشان می خواست می پوشیدند و به هر کس که می خواستند بند

پاورقی

1. زیقاوله = سر و صدا

2. فیکه = سوت

3. گیج = سر و کله بالا رفتن

4. آگر = آتش

5. آگر ملوچ = حمله گنجشک ها

6. ملوچ = گنجشک

می کردند. غیر از پذیرایی مفصلی که از آن ها می شد خودشان نیز تنقلا مثل تخمه (چنجه) و از این قبیل خوردنی ها آورده بودند و در حین شکستن تخمه، به غیبت و دست انداختن میهمانان درون مجلس، سرگرم بودند. معمولا اگر صاحب عروسی از آنان پذیرایی شایسته ای نمی کرد می گفتند: «...ننه بیامرز چنی قرچوک و نگریس است...» و از این قبیل طعنه ها!

طوطی که به هوای پریا و روژیا به بالابان آمده بود گاهی لحظه ها از جمع زنان و غیبت کردن فارغ می شد و سری به دخترها می زد و از این که آن ها را ساکت و آرام می دید می گفت: گش ک سم عزیزم روله بری چه کز کردی؟ مث این بچه ها چرا هارواج نیستی؟...» و در عین حال هر چیزی که تعارف می کردند با پر رویی یک مشت بزرگ بر می داشت و آن را به زور به پریا و مقدار کم تری به روژیا می داد. این طبع عادی طوطی بود که همیشه بین دختر ارباب (یعنی پریا) با دختر خدمتکارها (روژیا) فرق می گذاشت و همیشه هوای دخترهای ارباب را داشت و پریا مثل

بقیهخواهرهایش که از مناعت طبع و بی نیازی مادرشان توشه ها به ارث برده بودند از این عمل حقیر و طلبکارانه ای طوطی رنج می بردند و احساس شرم می کردند. پریا درحالی که چهره اش برافروخته و اخم کرده بود رو کرد به طوطی:

«- طوطی چرا این کار ها را می کنی؟...آخه این چه کاریه؟ خب آگه

1. فرچوک=خسیس

2. نگریس=خسیس، گدا

3. هارواج=شیطان و زرنگ

بخوایم خودمان برمی داریم لازم نیست مشت مشت برداری و آبرو ریزی کنی... می فهمی؟»

اما گوش طوطی به این حرف ها بدهکار نبود. او کار خودش را می کرد و خجالت سرش نمی شد. گویی از صاحب خانه و از کسانی که پذیرایی می کردند ارث پدرش را طلب کار است. نگاه طوطی در آن موقع نگاهی «غارتی» و «دم غنیمتی» بود و این اعمال حقیر را نوعی فرصت شناسی و زرنگی می دانست. سختی و محرومیت هایی که در طول زندگی کودکی کشیده بود به اضافه ی دایره ی تنگ نگاهش، او را به اعمال تنگ نظری سوق می داد. این رفتار غلط باعث سرافکنندگی دخترها می شد.

روژیا غرق در افکار خود بود که ناگهان چشمش در چشم پسری که به او خیره شده بود افتاد. پسر لبخند زد. روژیا یک آن به خود آمد و نگاه از پسر، برگرفت و از این که ناخودآگاه به چشمان پسر نگریسته، از دست خود عصبی شد. «... آه، چقدر حواسم پرت، حالا چی فکر می کنه؟ نکنه...» و در حالی که صورتش از شرم و عصبانیت گُل انداخته بود سعی کرد با پریا صحبت کند و قضیه را نادیده بگیرد. ولی آن پسر ول کن معامله نبود، جلوتر آمد و دوباره خود را در تیررس نگاه روژیا قرار داد. در حین نگاه کردن به موهایش دست می کشید و سعی می کرد توجه روژیا را جلب کند.

روژیا اخم کرد و در حالی که تا حدودی دستپاچه شده بود یک بار دیگر نگاهش را به سمت دیگری چرخاند. سعی کرد وانمود کند که اصلاً توجهی به او ندارد از این رو به طرف طوطی رفت. اما طوطی همه ی توجه و هوش و حواسش به دخترکی بود که به حضار بالای پشت بام شیرینی تعارف می کرد. طوطی با دقت، سهم بری افراد را زیر نظر گرفته بود و در ذهن می سپرد که فلان زن همسایه چند عدد شیرینی برداشته و دیگری چند تا! تلاش روژیا برای همنشینی و صحبت با طوطی بی فایده بود. از این رو بار دیگر به سوی پریا رفت که با دو تا از همکلاسی هایش یک جمع سه نفره تشکیل داده بودند. پیش از رسیدن به جمع آن ها با خود اندیشید:

«آخه این احمق، چی فکر می کنه، نکنه فکر می کنه منم از اون تیپ دخترها هستم... آه...»

اما روزیا مثل هر دختر نوجوان دیگر، گرچه با این حرکاتِ وقیح پسر، احساس توهین می کرد اما درونش یک دوگانگی وجود داشت، یک تضاد درونی، تضادی ناشی از تنفر از حرکات پسر و رضایت از این که مورد توجه قرار گرفته است. نه فقط زن ها بلکه مردها و همه ی انسان ها از این که در مرکز توجه قرار بگیرند بدشان نمی آید. اما وجه اول یعنی تنفر از این گونه اعمال گستاخانه در وجود روزیا غالب بود در نتیجه سعی کرد که هر طور شده یعنی با بی توجهی به او، و نادیده گرفتن اش، از این مخمصه رها شود.

– «سلام بچه ها، پریا تو این جایی؟ خب، خب بینم خوش می گذره، آره؟... معلومه که خوش می گذره، طوطی که حسابی سرش گرمه، ولی من خسته شدم سرم کمی درد می کنه... چقدر شلوغه. بینم بچه ها نمی خواید بریم. پریا اگه تو می خوای بمونی من می رم...»

– «نه، من نمی خوام بمونم، بریم... اوا بذار به طوطی بگم...»

هنگامی که پریا با اصرار زیاد بالاخره طوطی را به برگشتن راضی کرد روزیا نفس راحتی کشید اما تمام طول راه به نگاه های آن پسر و برخوردهای گستاخانه اش می اندیشید زیرا این اتفاق کوچک، خاطره ای را در ذهن روزیا تداعی کرده بود، ماجرای که شاید هیچ گاه نتواند آن را از حافظه ی خود پاک کند.

ماجرا به سال گذشته مربوط می شد، واقعه ای که هیچ کس نمی توانست به سادگی از کنار آن بگذرد. در آن ماجرا قمر، مهم ترین و شاید دشوارترین لحظات زندگی اش را سپری کرد: آزمون بزرگ زندگی اش!

قمر یک سال از روزیا بزرگ تر بود. سادگی و معصومیتی که در چهره اش موج می زد زیبایی اش را صد چندان می نمود. در سن نوجوانی علاوه بر این که باید دستورها و غرُوند طوطی را به طور مداوم تحمل می کرد در عین حال چون بزرگ ترین دختر ننه قمر محسوب می شد مسئول کارهای مادر و خواهر کوچک تر (قشنگ) نیز بود. سادگی و کم رویی زیاد او باعث می شد که همواره زورگویی های طوطی و دیگران را خاموشانه تحمل کند و در انجام کارهای سنگین و بی شمارش، مطیع و منقادِ دیگران باشد. همواره به گوشه ای بخزد و در عالم تنهایی و کنج غزلت به بازی گوشه های پاپه طلا و روزیا و دخترهای خانواده پیام بنگرد. قمر هیچ گاه در بازی و شادی بچه ها شرکت نمی کرد و تحت تأثیر القانات و آموزه های مادرش، همیشه خود را کم تر از دیگران می پنداشت. افسرده و کم جرأت و فاقد نشاط و سرزندگی بود. اما همه ی این خصوصیات از زیبایی فوق العاده اش چیزی کم نمی کرد.

غیر از کارهای منزل، بعضی وقت ها به فرمان طوطی برای پاره ای از خریدها بیرون فرستاده می شد. خرید نخ کاموا یا دکمه و نخ گلدوزی و از این قبیل مایحتاج، بر عهده ی قمر گذاشته شده بود. یک روز به روال همیشه برای خرید نخ گلدوزی به مغازه ی بزرگ خرازی «حاج امان» که در نزدیکی منزل و در خیابان «شاه» واقع شده بود رفت. از قضا دید که حاج امان برخلاف همیشه در مغازه نیست او که طبق معمول، انتظار دیدن هیکل چاق و بی قواره ی حاجی با آن کله ی طاس و چهره ی اخم کرده اش را داشت ناگهان خود را با جوانی خوش قامت، آراسته و بسیار خوش برخورد مواجه دید. ابتدا یکه خورد و در حالی که دستپاچه شده بود می خواست از مغازه بیرون برود که فروشنده با برق خاصی در چشم، خیلی مؤدبانه او را مورد خطاب قرار داد:

- «سلام، بفرمایید امری داشتید دختر خانم؟ چیزی می خواستید؟...»

و در حالی که خیره و پُر به چشمان دختر می نگریست، دوباره جمله آخر خود را تکرار کرد. قمر که بیش تر دستپاچه شده و انتظار چنین برخورد خوبی را نداشت، در حالی که صورتش از خجالت قرمز شده بود و جرأت نگاه کردن به مخاطب خوش زبان خود را از دست داده بود با لکنت زبان خطاب به فروشنده:

- «دِ، دِ، یعنی بعله، می خواستم یه مقدار چیز بخرم...»

- «چیز؟ چیز یعنی چی؟ هه، هه، خیلی خوب چه چیزی می خواهید، نگاه کنید به قفسه ها، هر چیزی که...»

- «مَ، مَن نخ می خواستم... حاجی آقا نیستند؟... من با حاج...»

- «من پسر حاج آقا هستم، فرقی نمی کند این جا مغازه خودتان هست. حالا از کدام نخ ها می خواهید، کاموا یا این ها...» و با انگشت به قفسه نخ ها اشاره کرد. قمر که تا حدودی بر خود مسلط شده بود در پی اشاره ی دست فروشنده، به قفسه نگاه کرد:

- «بعله، از اون یکی، بعله همین قرمز...»

در حال پیچیدن نخ ها، فروشنده رو به قمر:

- «شما مشتری بابای من هستید؟... انگار قبلاً هم شما را دیده ام، قیافه شما خیلی آشناست...»

قمر ساکت و خاموش، در حالی که به زمین چشم دوخته بود، طنین جمله ی آخر فروشنده که «قیافه شما خیلی آشناست»، در گوشش تکرار می شد.

- «این نخ ها را برای خودتان می خواهید یا برای کس دیگری؟»

- «چی؟... آره، یعنی نه... برای خواهرم می خواهم»

در پیچیدن و بسته بندی نخ، به عمد تعلل می ورزید و سعی می کرد دختر نوجوان ساده دل را به حرف بکشد با چهره ای متبسم و نگاه نافذ و

کلماتی جذب کننده در حالی که لحن صدایش را خودمانی تر کرده بود ادامه داد:

- «بینم شما خودتان گلدوزی هم می کنید؟»

با صدایی که گویی از ته چاه در می آمد بدون نگاه کردن به چشمان فروشنده آب دهانش را فروداد و گفت:

- ب بعله

- با چرخ یا با دست گلدوزی می کنید؟

- هر دو با هر دو بلام!

و با گفتن این جمله احساس قوت کرد و در مقابل مرد جوان بیش تر بر خود مسلط شد. زیرا گرچه از امکانات مادی و داشتن یک زندگی متعارف بی بهره بود اما حالا در مقابل این جوان غریبه می توانست با غرور بگوید که صاحب هنر است که هنر گلدوزی و سوزن زنی را آموخته است و این هنر که در واقع با تاکید صفیة و توسط او به قمر آموخته شده بود اکنون نقطه اتکایی برای قمر محسوب می شد فروشنده با چرب زبانی و نگاهی دوگانه گفت:

- به به ماشاءالله هنرمند هم که هستید! کم تر دختری به سن و سال شما می تواند چنین کاری بکند شما هم هنرمندید هم... هم زیبا!

با شنیدن این جمله موجی از گرما موجی از خون داغ چهره و گلو و لاله های گوش قمر را آتش زد احساس کرد نیرویی گنگ و نا آشنا او را جادو کرده است سست کرده و نمی گذارد از مغازه بیرون برود. پس از چند لحظه به خود آمد در حالی که به شدت گیج و دستپاچه شده بود بی اختیار سرش را بلند کرد که بگوید پول نخ چقدر شده و پول را بدهد و از مخمصه بگریزد که یکدفعه نگاهش در چشمان نافذ و مشکمی مرد جوان گره خورد ای کاش کور می شد و آن نگاه سحر آمیز را نمی دید. ای کاش هرگز به مغازه نرفته بود ای کاش سرش را بالا نکرده بود و برق عجیب چشمان پسر را نمی دید برقی که او را رها نکرد برق نگاهی که تا اعماق وجودش رخنه کرد و زندگی اش را دگرگون ساخت .

به سختی نگاهش را از نگاه پسر گرفت سعی کرد عواطف خود را کنترل کند هرطور بود به سختی گفت:

- چ چ چقدر می شود...؟

- قابل ندارد مغازه متعلق به شماست خدا کند تا بابا مسافرت هستند باز هم شما را زیارت کنم از این به بعد هر چیزی خواستید بگویید فکر پولش را نکنید.

دست عرق کرده اش که اسکناس یک تومانی در آن مچاله شده بود از زیر چادر درآورد و به سوی فروشنده دراز کرد.

-.....اوه نه قابل ندارد حالا باشد شما نخ را ببرید اگر مورد پسند خواهرتان قرار گرفت بعد پول بیاورید.....

قمر گیج و مات و هیجان زده در حالی که می لرزید بسته را از دست فروشنده گرفت و سعی کرد پولش را روی ویتترین بگذارد و برود که مرد جوان مانع شد و از او خواست کرد پول را بعد بیاورد:

-چرا عجله می کنید . آیا به من اعتماد ندارید من که شما را قبول دارم و مطمئنم که پول را خواهید آورد. در همان نگاه اول صداقت و پاکی شما را کاملا احساس کردم. شما خیلی بیشتر از این ها ارزش دارید...اجازه دارم نام سرکار خانم را بپرسم؟ اسم من ارژنگ است البته اگر اشکال می بینید می توانید اسم تان را به من نگوئید....

بیان مودبانه ی کلمات و آهنگ دلنواز واژه ها که برای دختر نوجوان مانند باران بهاری لطیف و لذت بخش و همچون موجی نرم و آرام وجودش را درنور دیده بود چنان مجذوبش کرد که بی اختیار و در حالی که قلبش به شدت می طپید و لب پایین اش را بی هوا لای دندان ها می فشرد. خطاب به ارژنگ گفت:

-قمر

و در اوج هیجان و دستپاچگی حتا بدون خداحافظی به سرعت و شتابان از دکان خرازی بیرون رفت.

فاصله مغازه تا خانه را چنان با عجله طی کرد که وقتی نفس نفس زنان به در خانه رسید و به خود آمد تازه فهمید که اصلا متوجه نشده این مسیر را چطور طی کرده است! انگار کسی او را دنبال می کرد شبیه کسی که از چیزی واقعا ترسیده باشد!

قمر دختری ساده با اخلاق و روحیات روستایی زودباور و به دور از هرگونه تزویر و ریا طبیعی بود که در چنین سن و سالی و با آن روحیه و ذهنیت ساده اش به شدت مجذوب گفته های ارژنگ شود . در واقع این نخستین بار بود که او در طول زندگی این گونه با یک جنس مخالف برخورد کرده بود . گرچه به خاطر حجب و حیای بسیار زیادی که داشت بعد از آشنایی با ارژنگ درگیر یک دوگانگی و تضاد آزار دهنده ی روحی شده بود اما هرطور بود نمی گذاشت هیچ کس از اهل خانه از آن تلاطم درونی اش بوی بی برد شاید رفتار فروشنده را نوعی گستاخی و پرده دری می دید شاید هم شعله ای در اعماق روحش زبانه می کشید و او را با توجه به سن و سال کم به مخالفت با سنت و آموزه های مادرش سوق می داد. شاید برای اولین مرتبه یک مرد یک جنس مخالف یک پسر آراسته و پول دار او را شما خطاب کرده بود و بدین وسیله به او شخصیت داده بود -و این امر برای قمر چه لذت بخش بود-اما به هر ترتیب و به رغم آن همه تشویش درونی از فردای آن روز قمر دیگر آن دختر خموده و افسرده نبود و هرروز که می گذشت آثار شادابی و نشاط در رفتارهایش به چشم می خورد . آبی زیر پوستش دویده بود چشم های بیگناه و درشتش برق خاصی یافته بود جرقه ی عشق و امید امید به زندگی امید به رهایی از آن وضع امید به آینده و فردایی بهتر شاید!

تا چند روز بعد از آن برخورد از خانه بیرون نمی رفت و در دنیای درون خود غرق می شد اما این در خود رفتن با عزلت نشینی قبلی کاملا فرق داشت حالا دیگر در این دنیای بزرگ و مه آلود نقطه ی روشنی می دید. نقطه ای نورانی و عزیز مرغ فکر و تخیلش بال و پر گرفته بود و قمر را به افق های روشن آینده به تشکیل زندگی به پوشیدن لباس قشنگ عروسی و حتا به گسترده های وسیع تر یعنی به بچه دار شدن و بزرگ کردن کوچولو هایش پرواز می داد. در رویاهایش حاضر بود که با همسر آینده اش در یک اتاق محقر و روی یک زیلوی کهنه زندگی کند . حاضر بود هر فداکاری که او بگوید با جان و دل انجام بدهد.

آن قدر در چنین افکار و رویاهای صمیمی و انسانی غرق می شد که چه بسا افرادی را که آرزو داشت آن ها را در جشن عروسی خود دعوت کند از نظر می گذراند.... همه همه محله را دعوت می کنم از کوچک و بزرگ باید دل همه رو خوشحال بکنم... آری چنین بود که شب ها زودتر به رختخواب می رفت و خود را به خواب می زد ولی در واقع تمام ذهن و حواسش به آن چشم ها و موهای مشکی و قامت بلند بالای ارژنگ متمرکز بود. به آن جملات محبت آمیز به آن واژه های لطیف و نرم و رخوت ناک.... و با این رویاها تا پاسی از شب بیدار می ماند و به عکس گذشته صبح زودتر و با نشاط تر از دیگران از رختخواب بر می خاست. باروی گشاده و لبخند و بدون هیچ شکوه و شکایتی همه ی کارها را انجام می داد با بچه ها همبازی می شد سر به سر پاچه طلا و روژیا می گذاشت و داوطلبانه هر کاری که حتا وظیفه اش نبود انجام می داد. به سیما به مادرش و خلاصه به همه کمک می کرد. عشق آمده بود و شور و انرژی و ایثار را در وجود دختر نوجوان شکوفا کرده بود. و صد البته که در این میان طوطی بیشتر از دیگران از نشاط و انرژی فوق العاده ی قمر

بهره میبرد و تا می توانست کارهای بیشتری به او واگذار می کرد.

در تمام لحظات و هنگام کارها، ارژنگ و چهره فریبنده اش حضور داشت و قمر را هر روز بیشتر از روز قبل، فریفته و مجذوب خود می کرد.

حدود یک هفته از آشنایی با ارژنگ می گذشت که یک شب، آخرین سعی و کوشش خود را به خرج داد که بر این وسوسه چیره شود و شعله عشق و هوس را مهار کند. آن شب قمر تا دمدمای صبح بیدار ماند و با خود کلنجار رفت، در دقایق آخر که داشت به خواب می رفت تصمیم قاطع گرفته بود که بر احساسات خود غلبه کند و خود را از این تضاد و دوگانگی سکرآور برهاند: (از فردا صبح دیگر بهش فکر نمی کنم، دیگه تمام شد...)

ولی صبح به محض برخاستن از رختخواب، متوجه شد که صد چندان علاقه و نیازش به دیدار مجدد ارژنگ بیشتر شده است. عشق او در قلبش لانه کرده بود و دیگر هیچ کارش نمی توانست کرد. عشق های دوران نوجوانی مهارپذیر نیستند. خاصیتشان نپذیرفتن منطق و عقل است. در چنین سن و سالی و نبود تجربه، در شرایطی که احساسات بر عقل و منطق آدمیان غلبه دارد، چگونه دختر نوجوان و روستایی مانند قمر، قدرت مهار آن را داشت. عشق آمده بود مثل یک شتر مست با دهان کف آلوده! آری؛ شوق دیدار یار، عنان اختیار را از کف او ربوده بود و سرانجام تصمیم گرفت دل به دریا بزند و به بهانه دادن پول نخ ها، به دیدارش برود.

عصر، چادر کرپ دوشین که صفیه عید همان سال از قصر شیرین برایش سوغات آورده بود به سر کرد. دل توی دلش نبود. مردد و مشوش بود و دلش شور میزد (اگه مشتری داشته باشه چیکار کنم؟.. اگه حاجی کچل از مسافرت برگشته باشه چی؟... اصلا چرا بروم؟... شاید فراموشم کرده باشه، اگه فراموشم کرده باشه چیکار کنم؟..) و هزارویک فکر و خیال!

لحظات سخت و دشواری بود. دختر کم رو خجالتی مثل او، بوسیله نیروی عشق به حرکت و تردید و جدال درونی افتاده بود و در عین اتکاء به خود، تصمیمش را می‌گرفت که برود یا نه؟

سرانجام پس از مدتی تردید و کلنجار با خود تصمیمش را گرفت: (می روم..). و از خانه بیرون زد با دلهره به سوی مغازه خرازی رفت. او قمر نبود، پاها مال او نبود، گویی بر زمین راه نمی رفت؛ انگار که کسی دیگر و نیرویی بسیار قوی او را به سوی مغازه می کشاند؛ نفهمید چطور وارد مغازه شد. هنگام ورود او دو نفر مشتری در حال خداحافظی بودند. آهسته و خاموشانه وارد مغازه شده بود به طوری که تا چند لحظه ارژنگ متوجه ورودش نشده بود. همین که چشم ارژنگ به قمر افتاد خنده ای از سر پیروزی و غرور بر لبانش نقش بست و بلافاصله از پشت میز به سوی دختر آمد. احوال پرسى گرم و صمیمانه ای کرد و آنقدر ساده و خودمانی حرف می زد که انگار سالهاست قمر را می شناسد. حالا دیگر بجای "شما" او را "تو" خطاب می کرد و از این که قمر در آمدن این قدر تأخیر کرده، آه و ناله سر داد: (چشمم به در خشک شد، فکر کردم مرا فراموش کردی... با خودم گفتم آن دختری که من دیدم، دختری که من پسندیدم نمی تواند اینقدر بی وفا باشد... حالا می بینم که درست فکر می کردم..)

قمر حرفی بلد نبود که بگوید مثل مجسمه ساکت ایستاده بود. هرچند ارژنگ هم فرصت نمی داد که او حرفی بزند زیرا همچنان ماهرانه و بی وقفه، جملات شیرین و دل انگیز می گفت که تمام وجود دختر را لبریز و مشعوف کرده بود. قمر دچار شگفتی شده بود که چطور ارژنگ از راز قلبی او آگاه است زیرا هرچیزی که قمر آرزو کرده بود از ارژنگ بشنود، حالا او به زبان می راند. در واقع ارژنگ با تجربه بسیار زیاد، کاملاً به روحیه قمر و به خواسته ها و مکنونات قلبی این دختر ساده آگاهی داشت. حتی از تردید و دودلی های قمر نیز آگاه بود و در لابلای حرفهایش بیان می کرد.. با تمام تردیدهای مطمئن بودم که بالاخره می آیی، دلم گواه می داد که به دیدنم خواهی آمد، ولی قمر هیچ می دانی که در این یک هفته چه به روزم آمد؟ در تمام لحظات این یک هفته که مثل یک قرن برای من گذشت به تو فکر می کردم نه شب داشتم نه روز، نمی دانی که برایت چندتا شعر گفتم، هر روز عصر باخودم می گفتم که حتما می آیی.. به هر حال، همه ناراحتی ها، حالا که آمدی یکدفعه تمام شد..

صورت قمر از فرط حجب و خجالت گل انداخته بود نمی دانست چکار کند و چه بگوید. حالا که ارژنگ را دیده بود لال شده بود، زبانش سنگین و به اختیار خودش نبود، حرفش نمی آمد. این پا و اون پا می کرد، بی قرار شده بود. سرانجام آن قدر بخودش فشار آورد تا بالاخره موفق شد یک جمله، فقط یک جمله بگوید:

"م..م، منم،... دلم تنگ شده بود!"

با گفتن این جمله شجاعانه، دیگر طاقت ماندن نداشت، به سوی در رفت که بیرون برود.

"کجا؟ حالا چرا به این زودی می خواهید بروید قمر، صبر ک..."

---یه روز دیگه می آیم، خداحافظ..."

آری! تیر به هدف خورده بود و ارژنگ به راحتی موفق به تسخیر کامل قلب ساده و بی آرایش قمر شده بود. از آن روز به بعد قمر دیوانه وار اسیر و گرفتار پرستش مردی شد که طی دو برخورد و بیان چند جمله عاشقانه و عاطفی، او را به چنگ آورده بود.

زمان می گذشت و تقریباً هر روز عصر، قمر به بهانه های مختلف به مغازه خرازی سر می زد و هر روز بیشتر از پیش امیدواریش افزون تر می شد.

یک روز از روزها که به شوق دیدار ارژنگ به مغازه خرازی رفت، از پشت ویتترین مغازه ناگهان حاج امان را دید که در حال شمردن مهره های چرتکه اش است. جا خورد و بی اختیار زانوهایش سست شد. به سرعت رو برگرداند و دمق و عصبی خود را دوان دوان به خانه رساند. گویی دنیا به آخر رسیده و امید و هدفهایش پوچ و توخالی شده است. نمی دانست چکار باید بکند. به دیدن ارژنگ عادت کرده بود و تمام طول شب و روز را به شوق همین دیدار چند لحظه ای بعدازظهرها تحمل می کرد ولی حالا حاجی امان آمده بود و قمر احساس می کرد که همه چیز بهم خورده و فروپاشیده است.

دختری دلباخته و اسیر، وابسته و سرسپرده عشقی نامعلوم! سردرگم و مضطرب! موقعیت زمان و مکان و جایگاه واقعی خود را نمی فهمید. او درک روشنی از معادلات و روابط اجتماعی نداشت. و حالا تنها و سرگردان همچون قایق کوچکی در شط مواج زندگی، بی هدف و مأیوس از رسیدن به ساحل نجات!

در چنین شرایطی نیاز مبرم به یک همدرد، یک همزبان، به دوستی دلسوز و کسی که بتواند راز سر به مهر خود را برایش بازگوید، داشت. دیگر تحمل پنهان نگاه داشتن آن را نداشت؛ قلب کوچکش یارای مخفی کردن راز از دست داده بود. هم می ترسید که سرّ خود را با کسی در میان نهد و از سوی دیگر نیرویی درونی فشار می آورد و برای خروج از بن بست کمک می طلبید.

قمر که سهل است چه بسا آدم های بزرگی که در مقابل پنهان نگه داشتن راز خویش طاقت نیاورده اند و بالاخره آن را نه با دشمن، که با دوست صمیمی شان، در میان نهاده اند. مگر انسان - هرچند قوی و

نیرومند باشد_ تا چه مدت می تواند رازی را در قلبش مخفی دارد و آن را حتا برای نزدیک ترین کس اش نگوید؟ آیا در این دنیا اساساً هیچ رمز و رازی هست که فاش نگردد؟ به خصوص هنگامی که آن راز، خود معضلی شود و فرد نتواند برایش راه حلی بیابد. و در چنین وضعی که قمر در زیر فشار این بار سنگین داشت از پا در می آمد احتیاج به کمک و مشورت داشت. هر چه سعی می کرد نمی توانست راه حلی بیابد. تحمل دوری و ندیدن ارژنگ را نداشت و باید به طریقی او را می دید اما شهامت و جسارت نداشت که حتا از در مغازه گذر کند. روژیا که متوجه ی اضطراب و نگرانی قمر شده بود، علت را از وی پرسید ولی قمر سکوت اختیار کرد و چیزی به روژیا نگفت اما به خوبی می دانست که خواهرش تنها کسی است که حالش را درک می کند روحیه و رفتار روژینا طوری بود که همه ی دخترها پیش او احساس امنیت می کردند و می توانستند درد دلشان را به او بگویند. ترسی بیهوده و موهوم!

اما، بعد از ظهر روز بعد هر دو روی سکو نشسته بودند، سرانجام طاقت خودداری را از دست داد زیرا در به دوش کشیدن آن بار گران، خرد و نابود می شد. تردید و دو دلی را کنار نهاد، رو کرد به روژیا و در حالی که صدایش می لرزید و بغض گلپوش را می فشرد گفت هر آنچه که در این چند هفته بر او گذشته بود. از برخوردهای اولیه با ارژنگ گفت. از عشق و دلدادگیش گفت، از این که شب ها نمی تواند بخوابد و این که چگونه ارژنگ واله و شیدای او شده... و خلاصه هر چی در دل داشت بیرون ریخت. و با گفتن تمام ماجرا، پس از مدتها احساس سبکی و راحتی کرد. نفس عمیقی کشید و منتظر عکس العمل خواهد شد.

روژیا که در تمام طول مدتی که قمر در دلهاپیش را بیرون می ریخت ساکت بود، پیش از هرگونه عکس العملی، قلبا" از این که بالاخره مردی از یک خانواده ثروتمند، این گونه عاشق و شیدای خواهرش شده، خوشحال بود. پیش خود فکر کرد که ارژنگ چه مرد خوب و مهربانی است که سر سپرده ی دختری به سادگی و معصومیت قمر شده است. ولی ناگهان جرقه ی هشدار دهنده در ذهنش شعله ور شد و بی اختیار زیر لب گفت: نه، نه!

قمر که منتظر عکس العملی از سوی روژیا بود با شنیدن کلمه ی نه، یکه خورد و از روژیا درخواست کرد که به او کمک کند، زیرا از دیدن ارژنگ با حضور حاجی امانی وحشت داشت و قادر نبود به تنهایی تن به خطر بدهد. روژیا که با دقت خاصی به حرفهای قمر گوش داده بود در عین حال که قلبا" خوشحال بود اما بی هدف و بدون ارزیابی دقیق رابطه اش با ارژنگ و حتا بدون آن که لحظه ای بر رفتار و شخصیت ارژنگ درنگ کرده باشد، چنان خام و ناپخته تحت تاثیر عشق رویاگون خود قرار گرفته است به طوری که هرگونه هشدار به وی، ممکن است در او واکنش های تند و مایوسانه ای عاطفی ایجاد کند. ساده لوحی و اعمال نسنجیده ی قمر به حدی در برابر عواطف نوجوانی ضعیف برخورد کرده بود که هرگونه تشخیص و هویت زنانه خود را فراموش کرده بود. در این میان، تنها ارژنگ بود که مانند یک حاکم مطلق و بلامنازع عمل می کرد و در مقابل او، قمر از کمترین استقلال نسبی برخوردار نبئد. روژیا احساس کرد قمر خیلی صادقانه و صمیمانه دست کمک به سویش دراز کرده بود، دلش سوخت. نمی توانست به کسی که به او پناه آورده است، جواب رد بدهد.

این بود که مهربانی و رویی گشاده، خواهش قمر را پذیرفت و پس از طرح نقشه و برنامه ریزی، قرار گذاشتند که فردا عصر به بهانه ی خرید به دکان خرازی حاج امان بروند. البته روژیا برای اولین بار بود که به قصد خرید می رفت و از این نظر، هیچ گونه تجربه و آشنایی در این امور نداشت.

روز بعد ساعت پنج بعد از ظهر به اتفاق یکدیگر به بهانه خرید، به سوی مغازه حاجی امان به راه افتادند. وقتی به خرازی رسیدند مثل بقیه مشتری ها، خیلی عادی وارد مغازه شدند. ارژنگ با پدرش در حال صحبت بود اما قمر و روژیا در درونشان دچار هیجان و اضطراب بودند. همین که چشم ارژنگ به آن دو افتاد خیلی بی تفاوت نگاهی سرد به آنها انداخت. روژیا که نمی دانست چکار باید بکند و چه بگوید، مانند قمر ساکت ایستاده بود و اصلا" فراموش کرده بود که باید بخرد!

در این حین، حاج امان با قیافه ای عبوس مثل این که از مشتری ها طلب کارست پرسید که چه می خواهند؟ روژیا که دستپاچه شده بود بی اختیار گفت: کا... کانوا، یعنی کاموا...

حاجی با لحنی خشن گفت:

-دختر، ما هزار و یک نوع کاموا داریم. کدام یک را می خواهید، چه جور باشد؟...

روژیا که در عالم دیگری بود قدری مکث کرد، به خود مسلط شد و رو کرد به حاج امان:

-یکی دو جورش را بیاورید تا ببینم...

-انگار اولین بار است می آید خرید، یکی دو جورش یعنی چه!...چه مارکی، چه رنگی....

-قرمز، قرمز باشد، مارکش هم از نوع خوب باشد...

در حالی که حاج امان در پی آوردن چند نوع کاموای قرمز به طرف قفسه ها رفت، قمر به ارژنگ نزدیک شد و با صدایی آهسته گفت

:

-این روژیا...

هنوز جمله اش را به پایان نبرده بود که حاج امان کامواها را آورد. قمر فوراً از ارژنگ فاصله گرفت و به نگاه کردن به قفسه ی نخ ها خود را سرگرم انتخاب نشان داد. روژیا هم که دستپاچه شده بود از ترس آن که مبادا حاجی متوجه قضیه شود، سرش را برگرداند که چیزی به حاجی بگوید و می خواست به طریقی او را به دنبال نخود سیاه بفرستد که ناگهان چشمش به چشم ارژنگ افتاد و دید که ارژنگ با چنان نگاه مشتاق و خماری به او خیره شده است که باور کردنش برای روژیا، مشکل بود. روژیا در حالی که حیرت کرده بود خودش را جمع و جور کرد، گره به ابرو انداخت و نگاه از ارژنگ برگرفت. روژیا با خود فکر کرد که، چطور این پسره این طور تو نخ من رفته، او برای اولین بار است که مرا می بیند پس چطور با نگاه هیزش می خواهد مرا بخورد...؟

روژیا به اجبار خودش را با نخهای کاموا سرگرم کرد ولی هر دفعه سرش را بلند می کرد ارژنگ را می دید که محو تماشای اوست و چشم بر نمی دارد. روژیا زیر چشمی به قمر نگاه کرد و دید که خواهر ساده لوحش چشم به زمین دوخته و اصلاً در دنیای دیگری است و از حرکات ارژنگ کاملاً بی خبر است. از این رو چند کلاف کاموا انتخاب کرد و پولش را داد و به سرعت به طرف در رفت:

-بریم قمر... حاج آقا خیلی ممنون...

و از مغازه بیرون رفتند. در تمام طول راه روژیا ساکت بود و در پاسخ سوالات قمر چیزی نمی گفت یعنی چیزی هم نمی توانست بگوید. احساس می کرد قمر ساده لوح، اسیر چنگال مردی وقیح و هرزه شده است، مردی چشم چران، هیز و نا صادق! اما فعلا" صلاح نمی دید نظرش را به قمر بگوید.

قمر بی خبر از دنیای پر درد درون روژیا، و خوشحال از آن که بالاخره توانسته بود برای چند لحظه معبودش را ببیند. مرتب حرف می زد و فلسفه می بافت. آن قدر پر حرفی کرد که روژیا آرزو داشت هر چه زودتر به خانه برسد و از این وضعیت رها شود. برای اولین بار پیش خود اندیشید که قمر، چیزی بیشتر از سادگی دارد یعنی او را کودن تصور کرد ولی بلافاصله از این که خواهر خود را این طوری تصور کرده، از خودش بدش آمد.

هنگامی که به در خانه رسیدند، روژیا یکدفعه متوجه حضور ارژنگ شد که در فاصله نسبتا" نزدیکی، آنها را تعقیب می کرده است. قمر نیز متوجه ارژنگ شد و مثل بچه های خردسال ذوق کرد. به محض ورود به خانه، با عجله به طبقه بالای عمارت رفت و از پنجره ی اتاقی که به کوچه باز می شد سرش را بیرون کرد تا ارژنگ را ببیند. زیرا این نخستین بار بود که ارژنگ را خارج از مغازه می دید اما غافل از آن که او رفته بود. با این حال تا مدت ها پشت پنجره ایستاده بود و به کوچه نگاه می کرد.

روژیا اما، خسته و از دست خودش و قمر به شدت عصبانی بود که چرا متوجه ی ارژنگ نشده اند و او براحتی توانسته بود منزلشان را یادبگیرد. این امر او را ناراحت می کرد.

ناراحتی و عصبانیت وی، بی مورد نبود زیرا فردای آن روز پیش از ظهر که روژیا برای سر زدن به منزل دوستش می رفت، بین راه به ارژنگ برخورد کرده بود. ارژنگ با دیدن روژینا به سوی او رفته و در حالی که می خندید به او سلم کرده بود. روژیا به شدت عصبانی شده و بدون پاسخ راهش را کشیده و رفته بود. بعد از آن روز یکی دوبار ارژنگ سر راهش سبز می شود ولی چون چهره ی اخم کرده ی روژیا را می بیند جرات نمی کند نزدیک بیاید.

چند هفته از ماجرا می گذشت و روژیا مانده بود که چکار باید بکند. با خود می اندیشید و خود خوری می کرد. درون خود احساس می کرد نسبت به ارژنگ دافعه پیدا کرده است در عین حال دلش به حال سادگی خواهرش می سوخت. اما نحوه رفتار قمر و شور عاطفی اش نسبت به ارژنگ باعث می شد که نتواند فعلا" سخنی از رفتار ارژنگ مطرح کند. البته ته دلش امیدی می درخشید که شاید اشتباه می کند و ممکن است ارژنگ واقعا" به قمر علاقه داشته باشد.

یک روز قمر هیجان زده روژیا را صدا کرد و خبر جشن عروسی دختر حاج مرتضی را داد. خوشحالی بسیار زیاد او بدین خاطر بود که متوجه شده بود مراسم در باغی که نزدیک منزل حاج امان است برگزار می شود از این رو امید داشت که با رفتن به جشن عروسی، شاید ارژنگ را ببیند. به اصرار و خواهش های مکرر، بالاخره دروژینا را راضی کرد که به اتفاق شیرین و طوطی، به جشن عروسی بروند.

آن شب روژیا به اتفاق طوطی و شیرین و قمر و برای خوشحالی دل ساده ی قمر به عروسی رفتند. جشن، در باغی بزرگ و مصفا برگزار می شد. پشت بام ها مملو از انبوه جمعیت بود. هوای بهاری اواسط خرداد ماه به قدری لطیف و پاکیزه بود که هر انسانی را به وجد می آورد. گویی تمام اهالی شهر برای تماشای عروسی بسیج شده بودند. قمر بدون توجه به شلوغی و ازدحام جمعیت، هیجان زده یک جا قرار نداشت و به اطراف می رفت و برمی گشت و مرتب به این سو و آن سو می نگریست بلکه گمشده اش را بیابد! شیرین با طوطی کلنجر می رفت و روژیا غرق در افکار خود بود. ناگهان چشمش در چشم پسری که به او خیره می نگریست افتاد. پسر لبخندی زد. روژیا یک آن به خود آمد و به زمین چشم دوخت. ولی آن پسر، جلوتر آمد با نزدیک تر آمدنش، روژیا یک آن او را شناخت. ارژنگ بود با آن چشمان هیز و دریده! مردی که تمام هوش و حواس قمر را به خدمت خود گرفته بود. کسی که اگر به قمر بگوید بمیر، واقعا" می مرد!

روژیا از دست خود عصبانی بود که چرا بلافاصله ارژنگ را نشناخته است. در این هنگام قمر آمد و هم چنان نگاهش در پی عشق خود بود. روژینا می خواست یک طوری به قمر حالی کند که عشقش کجا ایستاده ولی هر چه نگاه کرد از ارژنگ اثری ندید. آری، او به محض آمدن قمر، ناپدید شده بود!

بعد از پایان جشن و پس از آن که به خانه برگشتند، روژینا تصمیم خود را گرفته بود زیرا بر خورد امشب ارژنگ تقریبا" جای شک و شبهه ای باقی نگذاشته بود که او آدم مرموزی است. لذا تصمیم گرفت موضوع را با مادرش در میان بگذارد ولی ننه قمر، از جمله مادرهایی نبود که در این زمینه ها بتواند به دخترهایش کمک کند. حداکثر کاری که می کرد دیگر اجازه بیرون رفتن از خانه را به قمر نمی داد، و با این کار، مشکل قمر، پیچیده تر می شد. گشودن این گره عاطفی تنها به دست خانم خانه یعنی صفیه بود. زیرا وی در تمام طول سالهای گذشته، در حل بحران ها، بدون آنکه توجه کند که طرف مقابلش کیست و یا آنکه مثلا" بخواهد کوچک ترین فرقی بین بچه های خودش با خدمتکارها بگذارد. در رفع و حل مشکلات آنها، تا آن جا که در توان داشت، کمک می کرد. روژیا بالاخره تصمیم گرفت موضوع را با صفیه در میان بگذارد و از او مشورت بگیرد.

صبح روز بعد به دور از چشم قمر خود را به صفیه رساند و هر آنچه رخ داده بود، به طور مفصل برای او شرح داد. حتا رفتارهایی که در چند مورد از ارژنگ نسبت به خودش دیده بود را نیز برای صفیه تعریف کرد و از صفیه تقاضا کرد برای کمک به زندگی و آینده قمر تدبیری بیندیشد.

«بسیار خوب دخترم، اما در مورد بدبینیت نسبت به ارژنگ باید محتاط تر باشی. چه بسا ارژنگ با نزدیک شدن به تو می خواسته که در مورد قمر با تو گفت و گو و مشورت کند. ما نباید به صرف یکی دو برخورد، بر دیگران قضاوت کنیم و آن ها را فرشته یا دیو بدانیم. مبنای قضاوت همه ی ما بر پاک بودن سرشت انسان ها باید باشد. درباره ی قضاوت- که کار فوق العاده حساسی است- و تشخیص خوب و بد آدم ها، اصل را باید بر خوب بودن آنها قرار دهیم مگر خلافش ثابت شود...»

«خانم بزرگ یعنی آن برخوردهایش، ملاک نیست؟»

«حالا چرا ایستادی؟ بیا، بیا کنار من بنشین تا راحت تر باشم...، خب چی می گفتیم؟»

«می گفتیم که پس آن حرکات ارژنگ چه معنی داشت...»

«بین روژی آن برخوردهایی که تو از ارژنگ دیده ای کافی است که او را در نظر تو آدم بدی جلوه دهد. اما خودت هم می دانی که انسانها جایزالخطا هستند و نمی شود فردی را به خاطر یکی دو برخورد، مورد داوری قرار داد. تنها می توانی در ذهنت او را زیر سوال ببری و با احتیاط بیش تری حرکاتش را زیر نظر داشته باشی ولی مواظب باش که حتا در ذهنیت نیز در مورد او حکم صادر نکنی. عزیزم، دخترم خوبم، آدم ها مانند بقیه موجودات، هر لحظه در حال تغییرند. چه بسیار آدم های خوبی که بر اثر شرایط خاص، به افرادی خشن و ناباب تبدیل شده اند، عکس آن هم صادق است...، البته این که نسبت به سرنوشت خواهرت احساس مسوولیت می کنی قابل تقدیر است، آفرین بر تو...»

«خب خانم بزرگ حالا باید چکار کنم؟ آیا...»

«معلومه عزیزم، همان کاری را بکن که تا حالا کردی، یعنی همین طور دلسوزانه به خواهرت کمک کن و هوایش را داشته باش. ولی در عین حال، آرام آرام با او صحبت کن البته غیر مستقیم که دلش نشکند و خدایی ناکرده یک وقت فکر نکند تو با عشق پاک و بی آلایش نسبت به ارژنگ مخالفی. بلکه سعی کن پهنه ی نگاهش را گسترش دهی، سعی کن از این حالت احساسی و تک بعدی در آید و همه جانبه تر به موضوع بیندیشد... مطمئن باش که من هم در کنارت خواهم بود. هر مشکلی

داشتی با من در میان بگذار تا دوتایی راه حلی برایش پیدا کنیم سرنوشت قمر و آینده ی این دختر معصوم درست مثل سرنوشت تو و پریا و بقیه برای من مهم است برای خوشبخت شدن شماها هرکاری از دستم برآید دریغ نمی کنم... برای من تو و قمر با بچه های خودم هیچ فرقی نمی کنید..»

چندروز بعد قمر به توصیه ارژنگ که خواسته بود او را در خیابان ملاقات کند از روژیا خواهش کرد که همراهش باشد در برخورد اول روژیا مخالفت کرد اما وقتی شوق و اصرار قمر را دید به ناگزیر پذیرفت زیرا نمی توانست او را تنها بگذارد. احساس خاصی نسبت به قمر پیدا کرده بود دیگر نمی توانست تنها رهایش کند این احساس که اگر قمر به تنهایی برود ممکن است هر اتفاقی برایش بیفتد روژیا را زجر می داد و حس مسولیت را در وی قوت می بخشید.

قرار ملاقات بعد از ظهر بود از صبح که قمر از خواب بیدار شده بود به شوق دیدار ارژنگ سر از پا نمی شناخت به ویژه این که روژیا هم پذیرفته بود همراهش باشد در ساعت در مورد این که چه حرفهایی به ارژنگ بزند و یا چه لباسی بپوشد با روژیا مشورت می کرد اگر کسی این حرکات کودکانه و بی قراری بیش از حد قمر را می دید پیش خود فکر می کرد چطور می تواند به او حالی کند که رسم و منطق دوستی چگونه باید باشد. چطور می توانست از او بخواهد که همه چیز را از دریچه احساس و نا آگاهی نبیند؟

قمر حتا حاضر نبود یک لحظه هم به شخصیت ارژنگ و جملات به ظاهر عشقی او بیندیشد حتا یک آن به ذهن ساده اش خطور نکرده بود که چرا پس از آن همه وقت تنها آن روز که با روژیا به مغازه رفته بود ارژنگ آنها را تعقیب کرده بود حتا یک بار به طور جدی با روژیا در مورد ارژنگ صحبت نکرده بود و نظر او را در مورد شخصیت ارژنگ جویا نشده بود در تمام این مدت نحوه ی برخورد قمر و مشورت هایش با روژیا این بود که فقط از خواهرش تایید بگیرد یعنی طوری صحبت می کرد و آن قدر از ارژنگ تعریف می کرد که دیگر جای سوال و تردید در ذهنش باقی نمی ماند و بد به حال کسانی که ذهن شان تک بعدی و تعبدی است. بدترین ذهن ها آن هایی است که در آن هیچ شک و شبهه ای به وجود نمی آید ساده بودن چنین ذهن هایی باعث می شود که همه چیز را ساده و زلال و بی غش ببیند و بدون آن که جوانب یک رابطه را خوب بررسی کنند به طور مطلق به آن اعتماد می کنند و امید می بندند غافل از آن که در این دنیای بزرگ اعتماد مطلق به هر پدیده ای جز ذات حق تعالی باعث عدم موفقیت و حتا باعث فاجعه هایی خواهد شد.

به خصوص دخترهای نوجوان در این ساده اندیشی از دیگران گوی سبقت را ربوده اند. به محض آن که برای یک دختر تازه بالغ شده یک مساله ی عاطفی و عشقی به وجود می آید آن قدر در ظواهر قضیه غرق می شود و آن چنان پاک و ساده و بی آلایش به آن رابطه دل می بندد که اگر آدم بزرگ تری یا دوست با تجربه و دلسوزی کوچکترین صحبتی در مورد خطرات یا شکست احتمالی آن رابطه ی عاطفی شان با آن ها در میان بگذارد از دستش دلخور می شوند و تصور می کنند که طرف قدیمی و سنتی است یا مثلا بدشان را می خواهد. قمر هم مثل اکثر دخترهای نوجوان از شنیدن هر انتقادی پرهیز داشت و آن چنان در احساسات خود غرق شده بود و دست و پا می زد که شاید هر گونه صحبت هشداردهنده ای در او عکس العمل منفی ایجاد می کرد و باعث ناراحتی و گریه ی او می شد. روژیا یکی دوبار سعی کرد باب بحث را با و بگشاید ولی متوجه شد که نه تنها حاضر نیست گوش کند بلکه بر میزان لجبازی اش افزوده می گردد. روژیا خود نیز در دنیای نوجوانی و بی تجربگی درگیر کشمکش درونی شده بود از یک سو نمی توانست بر تردید و دودلی خود در مورد ارژنگ غلبه کند و از سوی دیگر پس از مشورت با صفیه از قضاوت و داوری درباره پسری که هنوز او را به خوبی نشناخته است پرهیز می کرد. ولی علی رغم کشمکش درونی سعی می کرد که با قمر به جز دلسوزی و محبت برخورد دیگری نکند و پیوسته سعی می کرد شرایطی را فراهم آورد که قمر در عمل بتواند تصمیم نهایی خود را بگیرد. تصمیم مستقل و آگاهانه

اشتیاق دیدار یار وجود قمر را شعله ور کرده بود درعین حال نوعی اضطراب و ترس همیشگی اش که مبادا یک وقت ارژنگ را از دست بدهد او را رها نمی کرد شور و نشاط قمر در طول مدت آشنایی اش با ارژنگ براساس دلخوشی هایی قرار داشت که فقط ذهن ساده خیال پردازش به وجود آورده و هیچگونه پایه و اساسی نداشت درواقع قمر روزهای بسیار بحرانی و خطرناکی را می گذراند و از دست هیچ کس کاری ساخته نبود.

پس از ناهار قمر مضطرب و بی قرار به سرعت لباس هایش را پوشید. بهترین لباس ها را انتخاب کرد البته در انتخاب لباس و این که کدام یک را که زیباتر است بپوشد از روژیا نظر می خواست بالاخره یکی از لباس های شیرین را انتخاب کرد و پوشید خیلی خوشگل شده بود از همیشه زیباتر و شیرین از این که لباسش را به وی داده و اکنون او را این قدر زیبا می دید قلبا شاد و راضی بود خواهش کرد که از لوازم آرایشش هم استفاده کند. شیرین هم با گشاده

رویی هرچه احتیاج داشت در اختیارش گذاشت آن قدر به ظاهر خود رسید که گویی می خواهد سر سفره ی عقد بنشیند!

پس از آماده شدن دو خواهر از خانه بیرون زدند طراوت و خنکی هوای بهاری و نرمه نسیمی که به پوست آن ها می وزید هرچه بیش تر قمر را سرحال می آورد آسمان آبی و صاف بود. همه چیز در نظر قمر شفافا و تمیز می نمود. توی پیاده رو برق آفتاب چشمه‌هایش را زد. دیشب خوابش نبرده بود نمی توانست لبخندی را که گوشه ی لبهایش بود پنهان کند. روی درخت ها گنجشک ها جیک جیک می کردند و از شاخه ای به شاخه دیگر می پریدند احساس می کرد همه مردم توی رویش می خندند و او هم دلش می خواست به رهگذران به هرکسی که از کنارش رد می شد سلام کند. بوی گل می آمد از میدان شاه گذشتند و به سوی استانداری و سپس خیابان مجاور آن که محل قرار بود ادامه دادند. وقتی می خواست از روی جوی آب بپرد دید که آب جوی زلال است مثل شیشه شفاف ریگ های کوچک و بزرگ قل می خوردند عطر گل و گیاه و سبزی‌نگی همه جا را انباشته بود درشکه هایی که گاه و بی گاه از کنارشان عبور می کردند به نظرش خیلی تر و تمیز می آمد رنگ پوست اسب ها و حتا تنه درختان را براق و زیبا می دید گویی اولین بار است که این چیزها را می بیند مثل این که تا کنون طبیعت را ندیده است!

از فرط خوشحالی تنها اسکناس یک تومانی خود را به فقیری که در پیاده روی خیابان نشسته بود بخشید گدای بیچاره با دهان باز از بخشش کریمانه ی دختر متعجب شده بود. روژیا در حیرت که خواهرش را چه می شود؟

با نزدیک شدن به محل قرار دل قمر مثل سیر و سرکه می جوشید ارژنگ که از مدتی پیش منتظرشان بود با دیدن آنها جلو آمد و در حالی که می خندید به هردو سلام داد. سپس به اتفاق هم شروع به قدم زدن کردند تک و توک آدم هایی که در خیابان در رفت و آمد بودند هنگام عبور آن ها را زیر نظر می گرفتند از طرز رفتار قمر و روژیا و فاصله ای که هنگام قدم زدن به ارژنگ حفظ می کردند هر بیننده را متوجه می کرد که آن ها نباید مثلا خواهر یا خانواده ی مرد جوان باشند قمر که قلبش مانند قلب یک گنجشک به شدت می پیید و هر لحظه انتظار شنیدن صدای مردانه ی ارژنگ را داشت مرتبا به روژیا تبسم می کرد احساسی از غرور شادی و اضطراب مجموعه ای بود که روح و جسم قمر را فرا گرفته بود.

پس از مدت کوتاهی پیاده روی به جای نسبتا خلوتی رسیدند:

خب می خواهید برویم یک جایی بنشینیم و خستگی در کنیم؟

قمر که طبق معمول زبانش قفل شده بود با سکوتش که علامت رضا و تسلیم مطلق در برابر خواسته های ارژنگ بود در واقع به پیشنهاد وی رضایت داد ولی روژیا آرام و با احتیاط در حالی که نگاهش به قمر بود گفت: نه ما که خسته نیستیم اگه شما خسته ای که ...

نه بابا من هم خسته نیستم مگه می شود آدم با وجود دوستان خوبی مثل شما احساس خستگی بکند؟... بسیار خوب پس به قدم زدن ادامه می دهیم بینم تا کی می توانیم با هم باشیم؟

قمر با صدایی ضعیف در آمد که :

تا هر وقت....

با شنیدن این جمله ارژنگ دست هایش را به هم مالید و خوشحال و قبراق شروع به صحبت کرد. از هوای لطیف بهاری گفت از علایق و طبع حساس و شاعرانه ی خود گفت از وضع خوب مالی خانوادگی اش گفت از تحصیلات و استعداد هایش از این که مردی خوش سلیقه و پای بند اصول اخلاقی و پسر خانواده ی اصیل حاج امان است گفت و خلاصه تا توانست از خودش و محسنات و خوبی های خودش حرف زد به جز در مورد قمر !

در خلال یک ربع ساعت صحبت و پرحرفی چشم هایش عمدتا به روژیا بود به خصوص هنگامی که از دختر دلخواهش صحبت می کرد نشانه هایی می گفت که با چهره و موها و رنگ عسلی چشم های روژیا منطبق بود. در زمان کوتاه پیاده روی روژیا از نگاه های ارژنگ که ماهرانه و دور از چشم قمر به او دوخته می شد در عذاب بود سنگینی آن نگاه های دزدانه بر تمام پیکره ی روژیا فشار وارد کرده بود به حدی که منتظر فرصتی بود که از مهلکه رها شود.

قمر اما هم چنان منتظر تا بالاخره شاید پس از آن همه حرف زدن بی وقفه معبودش برود سراصل مطلب ولی انتظار قمر عبث بود زیرا ارژنگ به هیچ وجه حتا اشاره ای هم به موضوع عشق و دلدادگی اش نسبت به قمر نمی کرد و در تمام لحظات تو نخ روژیا بود . شاید ارژنگ مصمم بود تا به وسیله ی تعاریف و تمجیدهایی که از خود و خانواده اش کرده بود دل روژیا را به دست آورد و بر او مسلط شود زیرا در کلیه ی صحبت ها و پرحرفی ها روی سخنش به روژیا بود.

دریک لحظه با استفاده از فرصت روژیا خیلی آهسته به قمر گفت:

قمر بهتر نیست دیگه برگردیم دارد دیر می شود...

برگردیم؟ حالا چرا به این زودی ما که تازه اومدیم...یه کمی دیگه صبر کنیم باشه؟

ارژنگ با معذرت خواهی جهت خرید سیگار برای چند لحظه از آن ها جدا شده روژیا از فرصت استفاده کرد:

صبر کنیم که چی بشود؟ آخه قمر نمی دانم تو چرا ساکتی چرا هیچی نمی گی چرا حرفی نمی زنی... اصلا مرا برای چی آوردی اینجا آوردی که یک ریز به حرف های ارژنگ گوش کنم؟ اصلا ما برای چه منظوری آمده ایم خب اگه حرفی داری اگر می خواهی قضیه را مشخص کنی باید حرف بزنی باید....

حرفش را نیمه تمام گذاشت و با خود اندیشید : آخه چرا این قدر قمر خنگ شده یعنی واقعا نمی فهمه که تمام توجه این مرتیکه به منه ؟ یعنی واقعا متوجه نیست که تمام نگاه هاش به منه ؟ یا می فهمه و خودشو به خنگی زده ...

قمر خودش را به خنگی نزده بود گرچه ساده و زلال بود اما حس غریزی او مثل هر دختر دیگری حساس بود در واقع قمر از همان ابتدا نگاه ها و توجه ارژنگ به روژیا را حس کرده بود اما واقعا چه می توانست بکند؟ آیا کاری از دستش بر می آمد؟ او که هم چون بسیاری از دخترهای کم سن و سال و بی پشتوانه دایم در وحشت از دست دادن معبودش بود چگونه می توانست به حرکاتش اعتراض کند نه دلش راضی می شد و نه جرات ناراحت کردن ارژنگ را داشت نه از آن رو که ازش بترسد بلکه بیش تر به خاطر آن که از دستش بدهد. بنابراین اعمال او را حس می کرد و درد می کشید و نادیده می گرفت.

در ثانی هنوز ارژنگ را کاملا نمی شناخت به او اعتماد داشت و عاشقش بود عشق و احساسات باعث اغماض و پرده پوشی می شود عشق آدم را نابینا می کند بر چشم ها پرده می کشد دختری که عاشق است مانند سنگ صبور همه ی ناملایمات را تحمل می کند و تحمل و صبوری را یک فضیلت می شمرد. شاید اگر روژیا هم جای او بود چنین برخورد می کرد از طرفی روژیا خبر نداشت که ارژنگ با چه ترفندهایی قمر بیچاره را راضی کرده که حتما باید هوای روژیا را داشته باشد. ارژنگ به قمر تاکید کرده بود که اگر هوای خواهرش را نداشته باشد ممکن است او حسودیش بشود و کاری کند که ما نتوانیم همدیگر را ببینیم.

در ضمن قمر را با چرب زبانی قانع کرده بود که هر وقت به دیدن من می آیی او- یعنی روژیا - را با خودت بیاور قمر نیز بالاچار تمام استدلال هایش را پذیرفته بود و برای همراه کردن روژیا با خود به هر کوششی دست می زد با این حال حتا یک بار هم پیش خود به این سیاست بازی ارژنگ برخورد قاطع نکرده بود یعنی نمی خواست که دربارهی صداقت ارژنگ فکر کند زیرا به حسن نیت ارژنگ اعتماد داشت و محبت او بر قلبش چیره شده بود. قمر باز هم می گم اگه نمی خواهی صحبت بکنی و بروی سر اصل قضیه بهتر است برگردیم من واقعا خسته شده ام....

دراین لحظه ارژنگ به آن ها ملحق شد برای خودش و قمر بستنی معمولی گرفته بود ولی برای روژیا بستنی مخصوص

روژیا با اکراه بستنی را پذیرفت پس از خوردن بستنی روژیا خیلی مخفیانه با آرنج به پهلو قمر زد که یعنی حرف بزن ارژنگ متوجه حرکت روژیا نشد زیرا هنگام پیاده روی قمر بین او و روژیا قرار داشت.

با ضربه ی روژیا قمر به خود آمد مصمم شد حرفی بزند سعی کرد واژه هایی پیدا کند به خود فشار آورد و هرچه سعی بیش تری می کرد و مصمم تر می شد قلبش بیش تر می طپید. بالاخره هر طور بود گفت:

م...ممنون شما...بستنی خوبی بود اسباب زحمت...دست تان درد نکند آقا ارژنگ ...

و دوباره ساکت شد روژیا که واقعا کلافه شده بود می خواست با صدای بلند یک چیزی به او بگوید اما جلوی خودش را گرفت و توی دلش حرص می خورد و به خودش به قمر به ارژنگ و به زمین و زمان ناسزا می گفت در این افکار

غوطه ور بود و متوجه نشد کی و چطور ارژنگ جایش را تغییر داده است وقتی به خود آمد که دید ارژنگ بغل دستش قرار گرفته است.

روژیا خانم حالا شما یک مقدار از خودتان بگویید دلم می خواهد بیشتر شما را بشناسم...

روژیا که از وقاحت ارژنگ عصبانی شده بود یک آن تصمیم گرفت هرچه در دل دارد بیرون بریزد و سایه شوم این پسر مذبذب و کلاش را که تصور می کند به راحتی می تواند با چهار تا جمله ی تو خالی سر هر دختری را شیره بمالد از زندگی خواهرش دور کند اما یکدفعه یاد نصایح صغیه افتاد و به خصوص علاقه ای که به خواهر مهربانش داشت این بود که لب خود را به سختی گاز گرفت بر اعصاب خود بار دیگر کنترل یافت و به بهانه ی اینکه به شدت خسته شده و سردرد دارد از ارژنگ معذرت خواهی کرد و گفت که برای امروز کافی است و تادیر نشده باید برگردند.

نزدیک منزل رسیده بودند که از ارژنگ خداحافظی کردند و پیش از رفتن ارژنگ به اصرار از آن ها قول گرفت که دیدار را تکرار کنند و همین یک دفعه نباشد قمر با گفتن باشه پذیرفت ولی روژیا به جای پاسخ دادن جمله ی خداحافظی را تکرار کرد و به سوی خانه حرکت کردند.

تا مسافتی از راه روژیا سکوت اختیار کرده بود و به حرف های قمر توجهی نداشت ولی در ذهن اش غوغایی برپا بود نمی دانست چگونه احساسش را نسبت به ارژنگ را به خواهرش بگوید. روژیا حس عجیبی نسبت به ارژنگ پیدا کرده بود تقریباً برای او یقین حاصل شده بود که ارژنگ آدم خوب و قابل اعتمادی نیست این را حس زنانه اش به او می گفت گرچه قدرت بیان آن را نداشت زیرا روژیا نیز هیچ تجربه ای در این گونه روابط عاطفی نداشت در این چند روز گذشته خیلی با خودش کلنجار رفته بود که یک طوری به خواهرش قمر بفهماند که ارژنگ آن کسی نیست که در رویاهایش تصور کرده است دلش میخواست کلماتی را بیابد که به خواهرش بفهماند که ارژنگ برای تشکیل یک زندگی مشترک به دردبخورد نیست احساس نوعی خیانت و موذی گری در رفتار و نگاه های ارژنگ کرده بود ولی به هر حال قادر نبود که با منطق و کلمات آن را بیان کند. ولی با تمام فشاری که به خود می آورد سرانجام نتوانست جلوی خودش را بگیرد فقط گفت که :

-قمر این پسر به طوری بود آخه ...یعنی به نظرم به درد تو نمی خورد آدم خوبی نی...

-یعنی چی؟ این حرف چیست که میزنی روژی آخر به چه دلیل این جور فکر می کنی؟ ...چه حرف های عجیبی می زنی خیالاتی شدی تو ارژنگ را نمی شناسی اگر می شناختی این طوری در موردش قضاوت نمی کردی...

-فکر می کنی که نمی شناسمش! اتفاقاً خیلی خوب هم مش شناسمش ا همون برخورد اول شناختمش یک چیز را به من بگو آیا واقعاً فکر می کنی تو را دوست دارد؟ آیا جدا فکر می کنی می خواهد با تو ازدواج کند؟

-معلوم است که مرا دوست دارد مشخص است که می خواهد با من عروسی کند اگر دوستم نداشت که ...

- واقعا خیلی ساده ای قمر آخه من و تو که دیگر بچه نیستیم این حرکات امروزش آن بستنی خریدنش برای من این که همه اش....آخر نگذار دهنم باز بشود...ببین قمر مهم نیست که من چی فکر می کنم و در مورد ارژنگ چی می گویم آن چه به نظر من مهمه نظر تو...فقط می گویم برای یک بار هم که شده به رابطه ات با او و نوع حرف ها و لاف هایش شک کن و از اول روی آن ها فکر کن همین!

قمر که بشدت عصبانی و دلشکسته شده بود ناگهان با قیافه ای برافروخته و چشمانی از حدقه در آمده و پراشک رو کرد به روژیا :

-از اولش هم حس کردم که تو از ارژنگ خوشت نیامد اصلا چشم دیدنش را نداری از او متنفری آره حالت از او به هم می خورد آره همه این ها شاید درست باشد اما من دوستش دارم و این بدبینی و شکاکیت تو را از حسادت می دانم....

و در حالی که به سختی از جاری شدن اشک هایش جلوگیری می کرد ادامه داد:

-آره دیگه هیچی برام مهم نیست برو برو به همه بگو برو همه چیز را فاش کن من دیگه هیچ چیز برایم مهم نیست ولی این را بفهم که اگر حسادت نمی کردی این حرفها را نمی زدی....

و در حالی که بلند بلند به گریه افتاده بود به طرف خانه دوید روژیا مات و مبهوت به عکس العمل غیر منتظره قمر نگاه می کرد و نمی دانست چکار باید بکند. اصلا انتظار چنین برخوردی را نداشت فقط بی اختیار زیر لب زمزمه کرد : حسود?...حسود؟ کی من ؟ و در جا خشکش زده بود

آیا واقعا نسبت به رابطه ی قمر و آن جوان زیبا و قد بلند حسادت ورزیده بود ؟ آیا ناخودآگاه از این که قمر خود به تنهایی دست به انتخاب زده بود و در یک رابطه ی عاشقانه و مستقل به پای ازدواج می رفت باعث تحریک غریزه ی حسادت در روژیا شده بود؟

و مهم تر آن که رابطه ی قمر و عشق پنهانی اش با سنت های موجود مغایرت داشت و ممکن بود چنین رابطه ی تازه ای بی اختیار در روژیا واکنش ایجاد کرده بود....روژیا همه ی این ها را در خود جستجو میکرد . خودش را صادقانه می کاوید ولی هرچه بیش تر جستجو می کرد نشانی از حسادت نسبت به خواهر مهربان و ساده لوحش در خود نمی یافت. چرا روژیا باید حسادت می کرد در حالی که تمام توجه ارژنگ به خود او بود نه به قمر احساس حسادت معمولا در دخترهایی ایجاد می شود که مورد بی توجهی قرار گیرند.

واقعیت این بود که او قلبا به آینده قمر و خوشبختی اش علاقه داشت. حتاد یادش آمد به اولین مرتبه ای که قمر جریان عشقش را گفته بود و او از این که مردی حاضر شده قمر را به همسری برگزیند واقعا خوشحال شده بود....آری روژیا به یاد آورد که علت اصلی واکنش اش نسبت به ارژنگ از لحظه ای شروع شد که در مغازه آن طور حریصانه نه به قمر که به خودش خیره شده بود و از آن لحظه بود که شم تیز روژیا و حس زنانه اش عدم صداقت را

به طور مبهم حس کرده بود با تمام این احوال روژیا با توجه به سن و سال نوجوانی باز به قضاوت خود مشکوک شد و نمی توانست به تحلیل مشخصی برسد واقعا چکار باید می کرد؟

قمر لحظه به لحظه دور دورتر می شد و روزیا هم چنان در جای خود میخکوب شده بود لحظات دردناک و سختی برای هر دویشان بود. وحشت از دست دادن ارژنگ و از دست دادن پشتوانه ای مثل روژیا قمر را به چنین واکنش خشن و غیر نرمالی سوق داده بود و داشت دیوانه می شود. از طرف دیگر روژیا پس از آن همه محبت و ایثار با چنین برخورد غیر منتظره ای روبرو شده بود و اکنون نای راه رفتن نداشت. روژیا از چیزی که می ترسید به آن رسیده بود گرچه قبلا احتمال داده بود که اگر گفته اش را در مورد ارژنگ را به قمر بگوید شاید پکر و دلخور شود اما هیچ فکر نمی کرد با چنین واکنش تندی از جانب او روبرو گردد تا جایی که مورد اتهام قرار گیرد: آن هم حسادت !!

از آن لحظه تا دو هفته با هم قهر بودند و هر دو پکر و خموده می نمودند. قمر طبق معمول به کارهای روزمره مشغول بود و روژیا هم بدون صحبت با کسی سرگرم مشغله های خودش شده بود تا این که در هفته سوم خدمه ی خانه ی حاج امان پیامی برای صفیه آورد پیغام این بود که خانواده ی حاجی بعد از ظهر روز شنبه برای خواستگاری خواهند آمد.

صفیه این موضوع را در میان دخترهای خود فقط با شیرین و در میان بچه های خدمتکارها تنها با روژیا مطرح کرد زیرا صلاح ندید که موضوع خواستگاری بین همه ی اهل خانه مطرح شود. این خبر برای روژیا و شیرین غافل گیر کننده بود و البته برای روژیا بیشتر! خوشحالی صفیه و روژیا چنان بود که یکدیگر را بوسیدند و در حالی که صفیه روژیا را در آغوش گرفته بود گفت:

-حالا فهمیدی که نباید با یکی دو برخورد انسان ها را مورد قضاوت قراردی؟ این برای تو درس عبرت خوبی است که از این به بعد در مورد شناخت و قضاوت بر روی افراد بیشتر تعمق کنی.

روژیا که پیش وجدان خود به شدت خجالت زده و شرمگین بود خدا را شکر کرد که قضیه برخورد آن روز با قمر را به کسی نگفته است حالا چنان از دست خود دلخور بود که دلش می خواست نه تنها از قمر بلکه از ارژنگ هم معذرت بخواهد و از هر دوی آنها طلب بخشش کند.

- خانم بزرگ اجازه می دهید قضیه خواستگاری با به قمر خبر بدهم یعنی دلم می خواهد این مژده را قبل از همه من به او بدهم...

- هیچ اشکالی ندارد دخترم اما این موضوع فقط باید بین من و تو و شیرین و خودش بماند به خاطر این که باید ترتیبی بدهیم که اولاً در مهمان خانه خودمان یعنی در طبقه دوم از خانواده حاج امان پذیرائی بکنیم ثانیاً برنامه ای بریزیم که روز شنبه طوطی و بقیه خدمه در خانه نباشند زیرا ممکن است کار را خراب کنند و سرنوشت این دختر معصوم آسیب ببیند خب دیگه حسادت ها و چشم و هم چشمی و هزار عادت بد و به ویژه رقابتی که میان خدمه ها

هست ممکن است کار را به ضرر قمر خراب کند....بسیار خب حالا می توانی به قمر خبر بدهی تا هرچه زودتر برای روز شنبه خودش را آماده کند.

روژیا به سرعت به حیاط رفت و آن قدر خوشحال بود که نفهمید چطور خودش را به انتهای حیاط رسانده است قمر را صدا کرد و او را به گوشه ای برد و خبر خواستگاری را با او درمیان گذاشت سپس در آغوش گرفت و صورتش را بوسید درحال بوسیدن او از این که در مورد ارژنگ آن طور بدبینانه قضاوت کرده معذرت خواهی کرد قمر در حالی که از فرط شادی گریه می کرد بارها و بارها روژیا را بوسید و از این که با او آن طور برخورد کرده اظهار شرمندگی کرد.

-روژی تو رو خدا منو ببخش تو همیشه خواهر دلسوز برای من بوده ای. به خدا تا زنده ام خوبی هایت را فراموش نمی کنم. در این دو هفته که با هم قهر بودیم انگار دنیا را تو سرم زده بودند شب ها گریه می کردم اما جرات آشتی کردن نداشتم می ترسیدم منو از خودت دور کنی.....

-حالا هرچه بود تمام شده قمر جان اصلا فکرش را هم نکن آن چه باید به آن فکر کنی یعنی فکر کنیم مساله خواستگاری تو است آره تا روز شنبه فقط چهارروز مانده باید خودت را آماده کنی دختر انگار راستی راستی داری خوشبخت می شود ارژنگ هم واقعا پسر خوبی است .

آن شب تا وقتی هوا گرگ و میش شد قمر بیدار ماند و به مراسم عقد و عروسی فکر کرد. از فرط هیجان چندین بار به دستشویی رفت و هنگامی که خوابش برد خواب های طلایی دید صبح به محض بیدار شدن بدون خوردن صبحانه منتظر ماند که روژیا از خواب بیدار شود بعد تا ظهر به نقشه کشیدن و برنامه ریزی برای روز شنبه صرف کردند. روژیا نقشه صفیه را نیز به قمر گفت و از او خواست که تا بعد از اتمام جلسه خواستگاری با هیچ کس حرفی نزنند: این خواسته ی خانم بزرگ است می فهمی قمر به هیچ کس!

در واقع صفیه با شناختی که از ننه قمر داشت به خوبی می دانست که او با چنین ازدواجی مخالفت خواهد کرد زیرا ننه قمر آن قدر خود و دخترهایش را حقیر و کوچک می شمرد که اگر می فهمید پسر حاج امان به خواستگاری دخترش آمده است به خاطر عقده حقارتی که داشت با سرگرفتن ازدواج مخالفت می کرد. طوطی نیز که به خاطر تنگ نظری ذاتی اش کارها را خراب می کرد و حتا ممکن بود جلوی خانواده حاج امان قمر را تحقیر کند مجموعه ی این عوامل باعث شده بود که صفیه با دوراندیشی و احساس مسئولیت نسبت به سرنوشت قمر و برای خوشبختی او موضوع را فعلا از دیگران مخفی نگه دارد تا خواستگاریها بیایند و اگر قمر را پسندیدند و قرار مدارها گذاشته شد بعد دیگران در جریان قرار گیرند.

صفیه با اقتدار و درایتی که داشت از بعد از ظهر روز جمعه برای هر یک از خدمه ها و بچه هایش برنامه ای ترتیب داد که آن ها روز شنبه در منزل نباشند. سپس به تزئین اتاق پذیرائی و خرید شیرینی و میوه پرداخت . گرچه سال ها بود این کارها را نمی کرد و این گونه کارها از وظایف خدمه ها بود اما ایندفعه با قلبی شاد و از روی علاقه خودش آستین ها را بالا زد و اتاق پذیرائی را مانند یک سالن بسیار زیبا در آورد . شیرین هم بهترین و زیباترین لباس

هایش را به تن قمر کرد. او را با سلیقه ی خاصی آرایش کرد و آخر سر یک گل قرمز کوچولو به موهایش زد. رنگ قرمز گل در میان موهای بلوطی روشن اش با رنگ سرخابی گونه های آرایش کرده و رژ صورتی لب هایش هماهنگی دلنشینی داشت. زیبای قمر واقعا خیره کننده شده بود آن قدر که وقتی صفیه چهره ی خوشگل و تو دل برو قمر را دید بی اختیار او را در آغوش کشید و بوسید چشمان درشت میشی قمر و آن مژه های بلند و بینی قلمی و کوچکش زیبایی و توازن چشم نوازی یافته بود.

ظهر روز شبه پس از صرف ناهار طوطی و دیگر خدمه طبق دستور و برنامه هایی که صفیه برای آن ها معین کرده بود از خانه بیرون رفتند خانواده حاج امان قرار بود که ساعت 4 بعد از ظهر بیایند. صفیه در انتظار میهمانان و به آخرین کارها مشغول بود. روژیا و شیرین هم به صفیه کمک می کردند. طبق برنامه ی طرح ریزی شده شیرین و روژیا نباید در مجلس خواستگاری ظاهر می شدند و باید در اتاق پشت سالن پذیرائی می ماند.

صفیه پذیرائی از میهمانان را بر عهده ی خود قمر گذاشته بود زیرا رسم بر این بود که هنگام خواستگاری خود عروس باید از خواستگارها پذیرائی می کرد. از این رو قمر خودش را آماده پذیرائی کرده بود.

صفیه شیرین و روژیا از مشاهده ی اندام ظریف قمر که دامن پلیسه و پیراهنی بسیار شیک از کرپ دوشبن به تن داشت واقعا لذت می بردند شیرین رو کرد به صفیه:

- وای مامی قمر چقدر ناز شده!....

به خصوص که موهای صاف و بلوطی روشن اش هنگام راه رفتن بر شانه هایش افشان می شد. او اکنون یک ملکه ی زیبا و دوست داشتنی شده بود یک کویین واقعی!

راس ساعت 4 بعداز ظهر صدای کلون در صفیه و روژیا و قمر را از انتظار درآورد. صفیه خود شخصا به پیشواز میهمانان رفت و آنان را به طبقه بالا هدایت کرد. طبق برنامه قمر مسوول چای آوردن بود و قرار شده بود که تا مستقیما از او سوالی نکنند حرفی نزنند. روژیا و شیرین هم که نباید ظاهر می شدند و پشت در اتاقی که به سالن پذیرائی راه داشت اوضاع را زیر نظر می گرفتند. البته شیرین بالاچار برای دیدن همکلاسی اش که از قبل قرار داشتند از خانه رفت ولی روژیا در اتاق مجاور مهمان خانه ماند و اوضاع را زیر نظر داشت.

ذکیه خانه همسر حاج امان به خاطر قد کوتاه و چاقی بیش از اندازه اش به سختی از پله ها بالا می رفت و صدای هن و هن اش فضا را پر کرده بود شکل و شمایل او دست کمی از خود حاج امان نداشت حتا بد عنق بودنش هم مانند شوهرش بود به طوری که با هزار من شکر هم نمی شد او را تحمل کرد. دختر بزرگ و پر افاده اش نیم تاج خانم که کپیه مادرش بود و سال گذشته به عقد پسر حاج سلمان پساکش در آمده بود آن قدر النگوهای اشرفی و لیره گردنبنند چند مناتی و سینه ریز به خود آویزان کرده بود که با کوچکترین حرکت دست هایش صدای زرینگ زیمبویش گوش اطرافیان را آزار می داد. او و مادرش بیش از همه چیز به مال و منال خانواده ی دامادشان حاج سلمان - می نازیدند.

سپس ژست می گرفتند و پز می دادند که پدر عروسشان هم نیز صاحب منصب است و در ارتش دارای مقام است . اما عروسشان به هام خندان دختری محبوب باریک اندام و دارای چهره ای زیبا و دوست داشتنی بود. خیلی کم حرف ومتین می نمود و گهگاهی با تبسم ابراز وجود می کرد. در واقع با حضور مادر شوهر و خواهر شوهر جرات حرف زدن و عرض اندام نداشت . او را پیش تر به خاطر زیاد شدن جمعیت و به عنوان دکور و نمایش با خود به مراسم خواستگاری آورده بودند.

در چهره ی ملیح خندان دنیایی از اندوه و غم اسارت نمایان بود. پدر خندان از کرده های اصلی و با فرهنگ بود و نجابت ذاتی و متانت و وقار خندان نشانی از فرهنگ خانوادگی اش داشت اما کاملاً مشخص بود که در خانواده حاج امان اسیر و منقاد شده و هرگونه آزادی و ابراز شخصیت را از او ستانده اند. ذکیه خانم در این لشکر کشی نه تنها دختر و عروسش را به همراه آورده بود بلکه سه تا بچه ی قد و نیم قد -نوه هایش - را نیز به میهمانی آورده بود. در میان این سپاه خواهر ذکیه خانم هم حضور داشت.

لباس بسیار زیبا و متشخص صفیه کرپ یشمی سردست ها و یقه از کرپ مشکی و فوق العاده شیک چشم ذکیه خانم را گرفته بود . همه ی و داد و بیداد نوه های ذکیه خانم با حرف های صدمن یه غازه مادر بزرگشان که با دخترش بلند بلند گفتگو می کرد درهم آمیخته شده بود.

ذکیه و دخترش گرم صحبت در مورد نوه ها بودند که مثلاً چه خوراک هایی دوست دارند یا چطور شیطنت می کنند و سر چه کسی را در این چند روزه شکسته اند و غیرهمادر و دختر خودشان می گفتند و خودشان هم جواب یکدیگر را می دادند انگار که نه انگار آمده اند به خواستگاری !صفیه سعی می کرد به جای شرکت در گونه بحث ها سکوت اختیار کند و منتظر فرصت بود که مسیر بحث را به جریان خواستگاری سوق دهد. در این لحظه قمر با سینی و استکان و پایه های نقره وارد سالن شد.

باورود قمر ناگهان سکوت حاکم شد و چهره ی عبوس ذکیه و نیمتاج تغییر کرد و بی اختیار تبسمی بر لبانشان نقش بست. تا چند لحظه نمی توانستند چشم از قمر برگیرند. در واقع همه ی آنها محو تماشای زیبایی و جمال خیره کننده اش شده بودند. اما بلافاصله به خود آمدند و به عمد صحبت های تو خالی قبلی شان را پی گرفتند که مبادا توجه هشان به قمر دال بر اهمیت و زیبایی دختر قلمداد شود ولی زیرچشمی قامت ظریف و غزال گونه ی قمر را زیر نظر داشتند و ناخودآگاه همه ی شش دانگ خواس شان به قمر متوجه بود.

پس از پذیرائی چای و شیرینی به اشاره صفیه قمر به پذیرائی با میوه پرداخت. هرگاه که قمر چیزی را می آورد و تعارف می کرد ذکیه و نیم تاج با ایما و اشاره و با علایم ویژه خودشان یعنی با حرکات چشم و ابرو به یکدیگر حالی می کردند و سرشان را به علامت رضایت خوشنودی از عروس آینده شان تکان می دادند. صفیه قلباً شاد و قبراق شده بود که در قدم اول آن ها قمر را پسندیده اند و از حضور قمر قیافه ی ترش و عبوس شان شکفته است . به حدی که ذکیه خانم سعی می کرد قمر کم تر از اتاق خارج شود و معتقد بود که پذیرائی به اندازه کفایت صورت گرفته است . در واقع آنها می خواستند هرچه پیش تر او را ورنانداز کنند و با سوالاتشان از سیر تا پیاز دختر مطلع گردند.

آخرین مرتبه ای که قمر اب سینی کاهو و سکنجبین وارد سالن شد و آن را روی میز گذاشت ذکیه خانم با اظهار دلسوزی و تشکر گفت:

-تو نه به خدا خودتانه خسته نکنید بری چه روژیا خانم خودش خسته می کنه ؟ والا ما خانه مان چند تا آدم داریم که همه کارامانه می کنند. خب البت تی دوره زمانه مٹ قدیما نیس دیه اونا هم آدمی شدن براخودشانی بی بچه های ما که دس به سیا و سفید نمی زنن...

صفیه با خود اندیشید که حتما به اشتباه اسم روژیا را شنیده است در همین آن دوباره صدای ذکیه خانم را شنید.

-خب صفیه خانه به سلامتی روژیا خانم چن سال شان است ؟

با طرح این سوال صفیه فهمید که قبلا هم درست شنیده است و با خود گفت وای خدای من چه سوتفاهمی نکنه واقعا این ها به خواستگاری روژیا آمده اند یکدفعه حرفهای روژیا که گفته بود چطور ارزشنگ به او نگاه می کرده به یاد آورد! اما نه خدا نکنه قمر پس قمر چه می شود تکلیف این دختر معصوم چه می شود ؟...در این افکار دردناک غوطه ور شود که با تکرار سوال از سوی ذکیه به خود آمد سپس با تبسمی مهربان گفت:

-خانم حاج آقا حتما قمر جانم را می گوئید؟

سروصدا و جیغ و ویغ بچه ها نگذاشت صدای صفیه به گوش ذکیه خانم برسد. در میان شلوغی و سروصدا نیم تاج رو کرد به صفیه:

-راستش مهم دختر و پسرند که همدیگه را دیده و خوششان آمده ارزشنگ ما که الهی قربون قد و بالایش بشم دختر شما روژیا خانم را پسندیده اتفاقا روزی که به دکان آقا جان رفته بابام هم از دختر شما تعریف کرده ...

صفیه دیگر چیزی نمی فهمید تازه متوجه شده بود که چه ماجرای پیش آمده است از شدت ناراحتی عرق پیشانی اش را خیس کرده بود . نمی دانست چه بگوید. جرات نداشت حتا برای یک آن به چشمان قمر نگاه کند یعنی دلش نمی آمد در تمام لحظات که مادر و دختر وراجی می کردند صفیه فقط به فکر قمر بود که بدجوری در خود فرو رفته بود.

روژیا که او نیز تمام ماجرا را متوجه شده بود بی اختیار اشک می ریخت و دلش می خواست دررا باز کند و فریاد بزند که ارزشنگ شما آدم بدجنس و بی خودی است ...اما به جای این کار لبش را میان دندان گرفته بود و فشار می داد و اشک می ریخت صدای هق هق اش حتا به گوش خودش هم نمی رسید. فقط پره های بینی اش می لرزید و قطرات اشک از صورتش به پای می غلطید.

صفیه خودش را جمع و جور کرد و رو کرد به نیم تاج خانم که یک بند حرف می زد:

-نیم تاج خانم مقصود شما قمر جانم است این دسته گلم را می گوئید درسته ؟

نیم تاج در حالی که لب اش را جمع می کرد گفت:

- مگر روژیا خانم اسم دیگری دارد؟

صفیه مصمم شد که هر طور شده باید با آن ها جدی تر و واضح صحبت کند از این رو گلویش را صاف کرد و ادامه داد:

- روژیا خواهر قمر است که او هم مثل دخترم پیش ما زندگی می کنند...

ذکیه و نیم تاج یک دفعه ترش کردند ذکیه خانم با چشمان از حدقه در آمده فریاد زد:

- یعنی چه؟ یعنی ما خواستگاری دختر...

و تازه فهمیدند که چه خبطی کرده اند سکوت و خشم بر سالن حاکم شد. چهره ی خواستگارها دوباره عبوس و ترسناک شده بود اردشیر (به قول خودشان ارده) پسر نیم تاج بدون توجه به اوضاع رفت کنار مادرش و از او چیزی خواست که در این لحظه صدای اصبت کف دست نیم تاج که قایم توی صورت ارده کوبیده شده بود در فضا پیچید. در واقع دق دلش را بر پسر بیچاره اش خالی کرد. ذکیه خانم در حالی که زیر چشمی صفیه و قمر را می پایید گویا چیزی می دانست و سر در گوش نیم تاج کرد و پس از چند لحظه پچ پچه با دختر شستش خبر دار شد که قمر و حتا روژیا دختر خانواده پیام نیست سپس غضبناک و غرش کنان رو به صفیه

کرد:

-بینم مگه این دخترتان روژیا خانم نیست اگه نیست پس کیه؟

صفیه سکوت کرد و متوجه شد که ادامه ی صحبت با این افراد اوضاع را هرچه بیش تر به ضرر قمر بیچاره خراب تر می کند و دختر بی گناه را در مقابل آنان سرشکسته تر می سازد و جز سکوت کاری از دستش ساخته نبود. مگر با صحبت می شد جلوی دهان آن ها را گرفت. پس بهتر دید که رهایشان کند و از هر گونه عکس العملی که باعث جریبی تر شدن آن ها شود پرهیزد. صفیه که فراز و نشیب های بسیاری در زندگی تجربه کرده بود صلاح دید که با متانت و حفظ خونسردی از وخیم تر شدن اوضاع جلوگیری کند.

ولوله ای برپاشده بود. هر کدامشان چیزی می گفت ذکیه خانم مرتب در گوشی با دخترش و گاهی هم با خواهرش صحبت می کردو به شدت عصبانی بود:

-کاش قلم پام می شکست نمی آمدیم ما نه ریقند کردن...

ذکيه خانم با اين که کاملا با اخلاق نامتعادل و هوس های زودگذر پسرش آشنا بود و در دوسال اخير به اشاره ی ارژنگ از دخترهای بسياری خواستگاری کرده بود و به خصوص رسوایی هایی که شازده پسرش در رابطه با فريب دادن دو تا از دخترهای خدمتکاران به بار آورده بود و -ذکيه خانم آنها را ماست مالی کرده و آن بیچاره ها را از خانه بيرون انداخته بود -با اين حال حاضر نبود در مقابل بانوی محترمی مانند صفيه کوتاه بيايد يا حداقل -رعایت حال قمر- که اکنون رنگش مثل گچ سفيد شده بود و خيره و محو به گل های قالی نگاه می کرد - بکند ذکيه خانم با تجربه تر از آن بود که به محض ورود نفهمه که خانواده پیام از دسته گل هایی که شازده پسرش آب داده بی اطلاعند . هيچ یک از افراد خانواده پیام و خود قمر روح شان از سرنوشت دردناک نرگس دختر سريدار انبار که در دلائی در چهارسوق بازار زندگی می کردند خبر نداشت آنها نمی دانستند که پس از آن که نرگس ساده دل فريب ارژنگ را خورده بود و همه چیزش را از دست داده بود خانواده ی فقير و بی بضاعت شان از ترس آبروی شان هيچ اعتراض و شکایتی نکردند ولی هنگامی که پدر نرگس يعنی قدیر علی از آن بی آبرویی خبردار شد چنان دختر مظلوم و فريب خورده اش را کتک زده بود که دختر بیچاره دچار ضربه مغزی و بيهوش شده بود و از آن تاريخ وضع روحی اش به هم خورده بود . حاج امان و ذکيه خانم نیز که از برملا شدن کثافت کاری پسرشان واهمه داشتند برای ختم غائله آن بیچاره ها را از انبار بيرون کردند و بعد از آن ديگر کسی از سرنوشتشان خبر نداشت.

سه سال بعد پزشکی قانونی پس از تحقيق و تفحص بسيار توانست هويت دختری که بر اثر بیماری مهلکی در بیمارستان شير و خورشيد جان داده بود را کشف کند تازه مردم متوجه شدند که آن دختر نرگس فرزند قنبر علی بوده است .

سرنوشت غم انگيز نرگس تقریبا شبیه وضع فلاکت بار شمسی دختر ننه احمد لباس شوی بود ننه احمد زنی بی بضاعت و زحمتکش بود که هر هفته جهت شستن لباس های خانواده حاجی امان به اتفاق دختر سیزده ساله اش به نام شمسی به منزل حاجی می رفت . ارژنگ پيش از نرگس چنین بلائی را بر سر شمسی آورده بود و دختر بیچاره را فريب داده بود. وقتی قضیه لو می رود ذکيه خانم برای نجات تنها پسرش تدبیری می اندیشد وی خیلی بیرحمانه به ننه احمد تهمت دزدی می زند و آن ها را تهديد می کند که اگر یک بار ديگر پایشان را به منزل بگذارند به شهربانی رجوع می کند و از عمل زشت دزدی شان شکایت می کند و هر دو را به زندان می افکند . ننه احمد هم که هيچ کس و کاری جز یک دختر سیزده ساله نداشت از ترس اين که مبادا پایش به کلانتری کشيده شود از جنایتي که در حق فرزندش روا داشته بودند بالاجبار می گذرد و بدین ترتیب ارژنگ نجات می يابد و قضیه تمام می شود یک هفته پس از آن هيچ کس اثری از ننه احمد و شمسی پيدا نکرده بود گویی دو قطره آب شده و به زمین فرورفته بودند.

ذکيه خانم با داشتن اين تجربه ها و مهارت در ماست مالی کردن اعمال زشت و ننگین پسرش به محض آن که بو برد که قمر دختر خانواده پیام نيست قضیه را تا آخرش خوانده بود و پيش خود حدس زده بود که احتمالا ارژنگ با قمر هم ممکن است یک چنین کاری کرده باشد اين بود که به جای معذرت خواهی از اين که صفيه خانم را به زحمت انداخته اند تازه از موضع یک آدم طلب کار در حالی که چپ چپ به قمر نگاه می کرد گفت:

-کاش قلم پام می شکست ولی جور تیارت یی پسره اردنگ نمی شدم دلیل مرده که دنبال هر لاشخوری میره کاش می مردم و یی جوری اسباب ریشخند نمی شدم...هرچه می کشم از دس تی پسره ی جان مرگ شده ...

و در حالی که به خودش و ارژنگ و همه ناسزا می گفت به نوه هایش کتک می زد و دو تا از آن ها را به گریه انداخته بود . اگر کاردش می زدی خونس در نمی آمد . از فرط خشم و عصبانیت رنگ چهره اش از قرمزی به سیاهی گراییده بود اصلا حالی اش نبود که کجاست و در خانه ی کیست هرچه از دهنش در می آمد بی پروا می گفت حتا یک لحظه توجهی به وضع اسف بار قمر نداشت نیم تاج خانم هم درست کپیبه مادرش غر می زد و ناسزا می گفت برای آن ها انسان ها به خصوص اگر از خانواده ای فقیر هم می بودند مانند اشیایی بی ارزش و مصرفی به حساب می آمدند . اشیایی که پس از مصرف باید دور ریخته می شدند. بازی کردن با حیثیت دختر نوجوان و حساسی مثل قمر که سهل است آن ها حتا حاضر بودند که هزار تهمت و افترا به وی ببندند که اگر احیانا ارژنگ بلایی سرش آورده او جرات شکایت و اعتراض را از دست بدهد . غافل از آن که حتا اگر حدس آن ها هم درست می بود و در این چند وقت که قمر تحت سلطه و نفوذ ارژنگ قرار گرفته بود بلایی هم بر سرش آمده بود قمر و مادر بدبختش از آن تیپ آدم هایی نبودند که جرات برملا کردنش را داشته باشند چه رسد به شکایت و کلانتری و تظاهر آن

در واقع حالا دیگر فرقی نمی کرد که چه اتفاقی برایش افتاده است زیار قمر اکنون یک قربانی بود دختری فنا شده بازنده و تکه تکه شده ! روح قمر مرده بود و تمام آرمان ها و رویاهایش نقش بر آب شده بود . او از درون شکسته شده بود شکسته بودنش ویرانه و متلاشی ! از این دختر معصوم حالا دیگر یک تکه گوشت و استخوان باقی مانده بود پیکره ای فاقد روح خفیف و خوار شده بود نه حرفی می شنید و نه مغزش کار می کرد چشم هایش مدتها بود که به گل های قالی خیره مانده بود بدون آنکه حتا پلک بزند . گل های زیبای قالی اکنون در نظرش بزرگ و بزرگ تر می شدند شبیه پرتگاهی عمیق و تاریک پرتگاه تاریکی که زین پس قمر را به قعر خود فرا می خواند. همه چیز برای قمر تمام شده بود .

روژیا در اتاق مجاور از رمق افتاده برروی زمین ولو شده بود و در حالی که هم چنان گریه می کرد با خود می گفت که چرا انسان ها این گونه بی رحمانه با هم رفتار می کنند مگر این ها قلب و احساس ندارند مگر رحم و عاطفه را نمی شناسند مگر نه این که همه در مقابل آفریدگار شان یکسان هستند این ها فکر نکردند این قمر بیچاره هم آدم است ؟ آخر چرا فقط خودشان را می بینند....

صفیه همچنان ساکت و خوددار دندان هارا قفل کرده بود و در دل از خدا طلب کمک می کرد خدایا خودت کاری بکن تو سبب سازی تو گره گشای ینگذار بیش از این دخترک معصوم تحقیر شود خدایا کمکش کن دستم به دامنت این دختر دیگه طاقت این همه خفت را ندار...دلش میخواست بلند شود قمر را در آغوش بگیرد سرت را بالا بگیر دخترم...سپس بدون ان که به ذکیه خانم نگاه کند آرزو می کرد می توانست لااقل به او بگوید:

دنیا نیارزد پریشان کنی دلی

زنهار بدنکن که نکرده است عاقلی

اما صفیه می دانست که این قبیل حرف ها اگر در سنگ اثر می کرد در قلب آن ها هم کارگر می شد.

به هر ترتیب آن روز تلخ و هولناک گذشت و از ماجرا تنها آن چند نفر باخبر بودند و به خاطر جلوگیری از تحقیق بیشتر قمر صفیه از بقیه اهل خانه پنهان نگه داشت در واقع هیچ گاه این موضوع فاش نشد و در سینه ی آنها برای همیشه باقی ماند.

از فردای آن روز تا بعد از ظهر روز چهارشنبه خانواده ی پیام میزبان تعداد زیادی میهمان که از تهران به کرمانشاه آمده بودند شده و از آن ها پذیرائی می کردند. در عین حال تصور صفیه و شیرین این بود که قمر هم به ناگزیر گرفتار کارهای همیشگی منزل است اما روز چهارشنبه وقتی شیرین فراغتی یافت که سری به قمر بزند متوجه شد که از همان شب بعد از خواستگاری در بستر بیماری افتاده و ننه قمر و روژیا با خوراندن گاه و بی گاه داروهای خانگی سعی در بهبود او داشته اند. حال قمر به حدی وخیم و رنگش به میزانی زرد شده بود که شیرین به وحشت افتاد و فوراً به عمارت برگشت و مادرش را خبر کرد.

صفیه با عجله خود را به اتاق ننه قمر رساند و در کمال ناباوری و تعجب مشاهده کرد که قمر آن چنان تکیده و رنگ پریده و رنجور شده که شناختن قیافه اش واقعا دشوار است. صفیه بلافاصله طوطی را به سراغ دکتر ارسطا (دکتر خانوادگی پیام) فرستاد و خودش همراه شیرین و روژیا بالای سر قمر ماند. دختر بیچاره از فرط لاغری یک تکه چوب خشک شده بود و هر از گاهی تکانی می خورد و هذیان می گفت. تب شدید داشت در عین حال ضربان قلبش آن قدر کند و آرام می زد که به سختی می شد ضربانش را حس کرد. صفیه با عصبانیت رو کرد به ننه قمر:

-چرا تا حالا به من خبر ندادی جلوی چشمت دارد دخترت از بین می رود بعد تو همینطور هاج واج نشسته و دست روی دست گذاشته ای

-آخه خانم چکار می تانم بکنم؟

-حداقل روژیا را می فرستادی مرا خبر کند ... نمی گی دخترک معصوم از دستت می رود؟

به فاصله ی کم تر از یک ساعت دکتر ارسطا وارد شد پس از معاینه قمر دستور اکید داد که اگر می خواهند زنده بماند باید فوراً به بیمارستان آمریکایی ها منتقل شود در غیر اینصورت خطر مرگ هر آن تهدیدش می کند سپس نسخه ای نوشت که همراه با خواباندنش در بیمارستان آن داروها هم خریداری شود و همراه بیمار به بیمارستان ببرند.

پس از یازده روز مداوا به وسیله بهترین پزشک شهر قمر را به خانه آوردند. روی هم رفته حالش بهتر شده بود و از آن وضعیت نجات یافته بود. تمام هزینه های مداوا را صفیه پرداخت کرد و پس از چند روز که قمر در خانه از بهبود نسبتاً کاملی برخوردار شده بود صفیه نزد او رفت و از ننه قمر و روژیا خواست که او را با قمر تنها بگذارند.

قمر با ورود صفیه به اتاقشان برقی از شادی در چشمانش درخشید و بی اختیار دست صفیه را در دست گرفت که بیوسد ولی صفیه مانع شد و او را در آغوش گرفت:

- بسیار خب قمر جان گریه نکن عزیزم... خوشحالم که دوباره تو را سلامت و تندرست می بینم به هر حال تو نشان دادی که دختر با اراده ای هستی آفرین آفرین به تو که موفق شدی کمر بیماری را بشکنی خب حالا بگیر بشین بیا بیا کنار من بنشین که می خواهم کمی با تو صحبت کنم....

قمر که اشک هایش را پاک می کرد مظلومانه اطاعت کرد و کنار صفیه نشست اما بلافاصله متوجه شد که باید برای میهمان عزیز و بزرگوارش پشتی بیاورد. صفیه دست نسبتا یخ کرده ی قمر را در دست گرفت و مانع شد :

- نه قمر جان پشتی لازم نیست من زیاد نمی مانم باید برم فقط آمدم حالت را پپرسم و چند کلام با تو صحبت کنم به خصوص که بعد از آن شب دیگر فرصتی به دست نیامد که با هم صحبت کنیم آن شب تا صبح خوابم نمی برد و از رفتار ظالمانه و نابخردانه ی ذکیه خانم رنج کشیدم ولی قمر جان مجموعه ی آن ماجرا برای تو بیش از بقیه عبرت انگیز است به نظر من شاید اگر با چنین مردی یا امثال او ازدواج می کردی به جای چند هفته ناراحتی و بیماری تمام عمر به بدبختی و سیاه روزی می گذراندی و هر روز مرگت را از خدا می طلبیدی کسی چه می داند ؟ به هر حال اکنون که بهبود پیدا کرده ای و فراغتی داری به اعتقاد من باید خیلی دقیق و با حوصله به تمام رفتارها و ریزترین برخوردهایت در آن ماجرا فکر کنی و ببینی کجار کار را اشتباه کرده ای تو مثل دختر منی با شیرین هیچ فرقی نمی کنی اگر برای شیرین یا پریا یا هر کدام شان چنین اتفاقی رخ داده بود همین چیزی را که حالا از تو می خواهم از آن ها هم می خواستم یعنی به جای این که وجودت را مملو از تنفر نسبت به آن پسر بکنی یا به فکر گرفتن انتقام باشی بهتر است به رفتار خودت فکر کنی ...

قمر با شنیدن جمله انتقام گرفتن یکه خورد و با خود گفت:

- مگر خانم فهمیده که می خوام از اون کثافت انتقام بگیرم؟ من که نقشه ام را به کسی نگفته ام...

- آره قمر جان بهترین کار این است که از آن رابطه ی تلخ تجربه و درس بگیری و رفتار خودت را زیر ذره بین ببری و اگر این کار را نکنی در آینده ای نه چندان دور ممکن است دوباره در چنین دامی بیفتی برای این که اکنون تو دیگر آن دختر ساده و خام دیروز نیستی تجربه ای داری که شاید خیلی از هم سن و سال هایت نداشته باشند. پیش از این تجربه مثل این که تو با یک نفر دیگر همزاد شده ای با قمری دیگر با دختری که در زندگی تجربه ای پیچیده و دردناک کسب کرده است حالا اگر به درونت رجوع کنی می فهمی که در این چند وقت که با آن ماجرا درگیر بودی چقدر نگاهت با گذشته نسبت به زندگی نسبت به مفهوم دوستی و عشق به آینده و تشکیل زندگی به انتخاب همسر فرق کرده است . آره قمر جان بعید می دانم که دفعه آینده اینگونه به رویا پردازی و چشم بستن بر واقعیت پردازی و ضعف ها و چند شخصیتی بودن فردی را هنگام شروع آشنایی و دلبری متوجه نشوی . اما همه ی این درس های گرانبها فقط با مرور کردن این ماجرای تلخ نصیب تو خواهد شد .

تداعی خاطرات تلخ و شیرین گذشته نوعی غم و اندوه بر قلب روژیا مستولی کرد و ناخودآگاه اشک در چشمان درشتش حلقه زد از این رو بلافاصله رویش را به سوی دیگر چرخاند که امین اشک هایش را نبیند. هر طور بود اشک هارا پاک کرد و برای این که از دنیای خاطرات خود را نجات دهد سعی کرد با امین در مورد زندگی شان در تهران صحبت کند.

در طول مسیر چند بار توقف کردند و از غذاهایی که برایشان آماده کرده و در ساک دستی شان قرار داده بودند خوردند و کلی صفا کردند. از همه چیز و همه ی پدیده های اطراف لذت میبردند و شکفته می شدند اما به تدریج که بیابان هارا پشت سر می گذاشتند و به پایتخت نزدیک و نزدیکتر می شدند رفته رفته امین از تب و تاب و نشاط همیشگی اش کاسته می شد و این امر در چهره و حرکاتش کاملا محسوس بود به طوری که با عبور از کرج کاملا خاموش و ساکت شده بود.

خاموشی و در خود فرو رفتن تدریجی امین برای روژیا سوال برانگیز بود یکی دوبار به صور ضمنی علت آن را جویا شد ولی چون پاسخی روشن نگرفت دیگر قضیه را دنبال نکرد فقط پیش خود فکر می کرد که ممکن است سکوت امین از خستگی باشد یا به خاطر واهمه و دلشوره ای است که در مواجهه با خانواده اش خواهد داشت زیرا امین در مورد ازدواجش با روژیا چیز زیادی به خانواده اش نگفته بود و به احتمال زیاد این امر ذهن او را مشغول کرده بود. شاید چون نمی دانست آن ها چه برخورد و واکنشی خواهند داشت؟ ولی به هر حال روژیا با آن روحیه ای حساس زنانه اش نوعی اضطراب و نگرانی را در امین می دید که البته برای آرامش امین برزبان نمی آورد.

پس از مدتی روژیا دوباره خود را در دنیایی از عشق و شور جوانی باز یافت و از مشاهده ی تحرک و غوغای انبوه مردم که در خیابان های پایتخت در رفت و آمد بودند به وجد آمده و ذوق می کرد روژیا آموخته بود که به حالات خاص و زودگذر افراد پیله نکند و اجازه دهد عامل زمان در رفع آن ها کمک کند و آن مشکل را مرتفع سازد. در عین حال به خود اجازه نمی داد در حالات خصوصی و روحی افراد بدون خواست آنان دخالت کند از این رو قضیه را نادیده گرفت و توجه اش را به ازدهام و شور مردم پایتخت متمرکز نمود. یادش آمد که همیشه از شیرین و پریا می خواست که از تهران برایش تعریف کند. آن موقع در کرمانشاه جعبه ای به نام شهر فرنگ در کوچه ها می گرداندند و صاحب آن فریاد می زد شهر شهر فرنگه از همه رنگه ... و بچه ها با پول ناچیزی در آن نگاه می کردند و صاحب دوره گرد آن تصاویری نمایش می داد و همراه با نمایش عکس ها و تصاویر مانند مرشدهای قهوه خانه ها توضیحاتی را برای فهم و شناخت بینندگان از تصاویر مربوط اضافه می کرد یعنی با آن نقاشی ها وصف حال عکس ها را تفسیر و شرح می داد.

اتومبیل آنها به محدوده ی تهران وارد می شد تهران آن زمان به چند خیابان پر ازدحام در مرکز شهر و چند خیابان بسیار زیبا و دلگشا در قسمت های بالای شهر خلاصه و محدود می شد و به عکس کرمانشاه که تفریح شبانگاهی مردم به لب آب و تفرج گاه طاق بستان و چند سینما و یا باشگاه شرکت نفت خلاصه می شد شب های پایتخت از شور و حال دیگری برخوردار بود جنب و جوش مردم در پارک ها و سینما ها چشم گیر بود.

اکنون روژیا در غروب از پشت شیشه ی اتومبیل درحوالی تجریش انبوه مردم را می دید که نشاط و جوشش خاصی دارند عده ای به خوردن جگر و بلال مشغولند و عده ای دیگر در حال خوردن ساندویچ که به تازگی فروش آن مد روز شده بود هستند با مشاهده ی این اوضاع گاهی مثل بچه ها چنان غرق شادی و شغف می شد که بی اختیار جیغ می کشید و هلهله می کرد. در این لحظات که برای روژیا سخت خاطره انگیز بود موضوع سکوت و پکری امین را فراموش کرده بود . او اکنون غرق تماشای نور و رنگ و جنب و جوش مردم و تصاویر بزرگ سینماها شده بود.

اتومبیل آنها سربالایی جاده را طی کرد و به طرف خیابان جعفر آباد روانه شد خیابان زیبا و دلگشایی که عمارت های مجلل و منازل بزرگ و دیدنی به آن شکوه خاصی می بخشید همه چیز رنگ و بوی دیگری داشت و روژیا را مجذوب خود کرده بود در این اثنا اتومبیل به در بسیار بزرگی رسید و توقف کرد . امین پیاده نشد و فقط دوبار بوق اتومبیل را به صدا در آورد. بلافاصله مردی میانه سال به سوی در آمد و در را باز کرد:

-سلام آقا خوش آمدید....

-سلام حسنعلی

اتومبیل بدون توقف به سوی عمارت زیبا و باشکوهی که در انتهای باغ بزرگ قرار داشت حرکت کرد و جلوی پله های عمارت که دو طرف آن شیرهای سنگی نصب شده بود توقف کرد . مرد دیگری از عمارت بیرون آمد و ضمن خوشامد گویی و عرض سلام و تعظیم فوراً چمدان ها و وسایل را از ماشین به داخل عمارت برد.

امین اما گویی نه آن مرد مهربان و بذله گویی که تا دیروز روژیا را روی چشم هایش می گذاشت بلکه غریبه ای افسرده و غم زده شده بود به محض آن که از اتومبیل پیاده شد. بدون توجه به روژیا سرش را پایین انداخت و به سوی پله های سنگی عمارت که ابتدا به تراس وسیعی منتهی می شد حرکت کرد .

روژیا گیج و وامانده از این حرکت غریب و باورنکردنی امین بالاچار در پی اش روان شد اما طولی نکشید که هیجان آشنایی و روبرو شدن با خانواده ی امین حواسش را به خود متوجه کرد و لذا حالت غیرعادی امین آن قدرها روی او اثر نگذاشت.

از محوطه ی تراس گذشتند و پس از عبور از در چوبی نفیس و بزرگی که دارای نقش های زیبا و کنده کاری های هنرمندانه ای بود وارد ساختمان شدند. روژیا سعی می کرد بر هیجانش مسلط شود زیرا تصور می کرد که پدر و خواهر های امین هم اکنون به پیشوازش می آیند از این رو کاملاً خود را آماده کرده بود که به خوشامدگویی و محبت های آنان پاسخ های مناسب و مودبانه بدهد.

پس از گذشتن از در اصلی ساختمان وارد محوطه ای شدند که به صورت یک سالن بسیار بزرگ دارای پله هایی عریض و زیبا و مفروش بود که از روبرو به وسیله ی نرده های چوبی خراطی شده از دو طرف پله به صورت دوار به سوی طبقه ی فوقانی امتداد می یافت. بر خلاف انتظار روژیا هیچ کس به پیشوازشان نیامد . سکوتی سنگین و مرموز

فضای سالن را فراگرفته بود به طوری که برای یک آن احساسی گنگ و مبهم حسی ناخوشایند آمیزه ای از غربت و ترس و تنهایی چون موجی ناگهانی سراسر وجود روژیا را در نوردید و به سرعت گذشت.

طبقه فوقانی شامل چهار اتاق خواب و دو اتاق بزرگ برای استراحت یا پذیرائی مهمان های خصوصی بود. سراسر پله با فرش های نفیس دست بافت تزئین شده بود و چلچراغ بسیار بزرگ و باشکوهی که از وسط سقف بلند سالن آویزان بود چشم های روژیا را خیره می کرد. تابلوها و مجسمه های کوچک و بزرگ بر زیبایی و عظمت خانه می افزود بوی نا آشنایی به مشام روژیا می خورد بویی که مخصوص خانه های اعیان و اشراف بود و برای او غریب و تازه می نمود.

روژیا محو تماشای تابلوهای نقاشی و مجسمه ها بود و متوجه نشد که امین بلافاصله پس از ورود به سوی قسمتی از عمارت که پچ پچه ای مبهم از آنجا به گوش می رسید رفته است! زمانی به خود آمد که شاه مراد خدمتکار مخصوص خانواده ی او را به یکی از اتاق های بالا هدایت می کرد متوجه شد که برخلاف انتظارش هیچ کس از اعضای خانواده ی امین به استقبالشان نیامده است .

به هر حال به دنبال راهنمایی های شاه مراد به اتاق بزرگی در طبقه بالا که گچ بری های بسیار زیبا و مبلمان نفیس و پرده های گران قیمت از مخمل آبی داشت وارد شد. رنگ آبی پرده ها با رنگ پارچه های نفیس روکش میل ها هماهنگی خاصی داشت . به محض ورود غرق تماشای تابلوهای رنگ و روغن و نقاشی های بسیار هنرمندانه ای شد که به دیوارهای اتاق نصب شده بود. به خصوص پرتره ی چهره و هیئت یک زن ایرانی – کار استاد کمال الملک – توجه او را به خود جلب کرد و بی اغراق مدتی بدون آن که خود متوجه باشد محو تماشای ظرافت های به کار رفته در آن تابلو شد به طوری که پس از گذشت زمانی که نفهمید چه مدت به درازا کشیده به خود آمد و ناگهان متوجه شد که با چمدان ها تنها مانده و شاه مراد رفته است! ولی او چگونه رفته بود؟ آیا شاه مراد چیزی گفته بود و روژیا متوجه نشده بود؟

با حدودی یکه خود و لحظاتی به اطرافش نگریست سنگینی سکوت این بار بر قلب و روحش فشار آورد. فضای ساکت با آن بوی عجیب که به نظر روژیا از سکنه خالی می نمود وی را بهت زده کرده بود . اما باردیگر بی اختیار غرق تماشای تابلوهای نقاشی شد زیرا اطلاعات نسبتا کاملی درباره ی سبک های نقاشی و نقاشان مشهور داشت و به خوبی متوجه می شد که کدام سبک به چه نقاش هنرمندی تعلق دارد.

شاید یکی از صفات بارز روژیا عدم دخالت و فضولی در امور و روابط دیگران بود و این از غنای درونی و زلالی روح این دختر جوان شهرستانی سرچشمه می گرفت بنابراین بدون آن که بخواهد در اوضاع و احوال و روابط خانواده ی شوهرش کنجکاوری نماید به سیر و سلوک در نقاشی ها و کارهای هنری موجود پرداخت . در این اثنا چشمش به صفحه ای از بتهوون افتاد. روژیا داستان زندگی این آهنگ ساز نابغه را خوانده بود و از سلوک روحی این هنرمند بزرگ و اسطوره ای آگاهی داشت. با شوق نزدیک رفت و آن را از روی میز برداشت. سمفونی نهم بتهوون بود. سپس صفحه را بر گرامافون گذارد. با پخش شدن آوای دلنشین و با عظمت سمفونی – که روژیا به شدت به این نوع

موسیقی کلاسیک علاقه داشت-روی تخت دراز کشید سکوت شکسته بود و روح لطیف روژیا به پرواز در آمده بود . در رویاهای خود غرق شده بود و نفهمید که چه موقع به خواب رفته است .

پس از مدتی با صدای امین از خواب پرید و متوجه شد که همان طور که با لباس به خواب رفته است . امین از او خواست که لباسش را عوض کند و پیش اعضای خانواده بیاید. روژیا با دیدن قیافه ی امین مثل همیشه ذوق کرد به خصوص آن که در فضای غریب خانه بدون او به شدت احساس تنهایی و بی کسی کرده بود. از روی تخت بلند شد و به طرف امین آمد و او را بوسید. خواب کوتاه مدت خستگی مسافرت را از چهره اش برطرف کرده بود و باردیگر جذابیت فوق العاده و معصومانه اش می درخشید. سپس لباسی از ژرسه بنفش بسیار شیک و خوش دوخت به تن کرد موها را شانه کشید و آماده ی دیدار اعضای خانواده شد . چهره اش به حدی زیبا و خیره کننده بود که نیاز به هیچ گونه آرایش نداشت. مانند نگین برلیانی بود که در هر شرایط می درخشید و نگاه ها را مجذوب خود می کرد سپس به اتفاق امین از پله ها پایین آمد.

هنگام راه رفتن با قامتی کشیده و مغرور در کنار امین می خرامید و به سوی سالن پذیرائی می رفت. چشمان درشت و بی گناهِش و مژگان بلند و برگشته اش غزالی را می مانست که با اضطراب و تردید به اطرافش می نگرد. در این لحظه خاور خانم زنی جا افتاده و نسبتاً چاق که دایه و در واقع سر مستخدم خانواده ی امین محسوب می شد نزدیک آمد و با مشاهده ملاحظت و زیبایی خیره کننده ی نعروس خانواده نتوانست جلوی خود را بگیرد و در حالی که تبسمی حاکی از تحسین بر لب داشت رو کرد به امین:

-واقعا که برازنده ی شماست آقا...

با این حال چون خاور خانم نیز سال ها در خانواده ای اشرافی خدمت می کرد و معیارهای واپس مانده ی آنها بر نگاه و قضاوت هایش حاکم بود از این رو لب و لوجه اش را جمع کرد و افزود :

-آقا بهتر نبود رووجیا خانم کپش سفید می پوشیدند؟....

قضیه این بود که رنگ جوراب روژیا با کفش مشکی اش تناسب چندانی نداشت و به نظر خاور نباید با کفش مشکی جوراب رنگ روشن به پا می کرد روژیا به عادت همیشگی خود با نادیده گرفتن فضولی خاور حرف او را نشنیده گرفت و به سوی سالن پذیرائی پیش رفت.

در قسمتی از سالن چند نفر نشسته و سرگرم صحبت بودند و در قسمت دیگر چهار نفر دور میزی گرد که رویه ی ماهوت سبز سطح آن را پوشانده بود بریج بازی می کردند. آرام و بدون آن که توجهی به ورود او داشته باشند به کارهای خود سرگرم بودند. امین پیشاپیش روژیا به سوی مردی متین که موهای خاکستری و قیافه ای متین و مهربان داشت رفت و گفت:

-بابا همسرم روژیا را به شما معرفی می کنم!

روژیا دست پیش برد و با پدرشوهرش که اکنون از روی مبل برخواستہ بود دست داد پیرمرد در حالی که نمی توانست چشم از چهره ی زیبا و دلنشین عروسش بردارد به او خوش آمد گفت و بعد رو کرد به پسرش و از وجاهت عروسش تعریف کرد. در این اثنا خاور که پشت سر آن ها وارد سالن پذیرائی شده بود و یک سینی نقره ای حاوی یک لیوان لیموناد برای روژیا آورده بود به میان حرف آن ها پرید و بی اختیار گفت:

-رووجیا خانم واقعا برازنده ی آقا هستند...

کسی به خود شیرینی او توجهی نکرد. سپس امین به سوی خانم میان سالی که حتا حاضر نشد از روی مبل برخیزد رفت امین گفت:

-شایان با همسر روژیا آشنا شوید...

و خطاب به روژیا افزود:

-روژای این خواهرم شایان است

روژیا با مهربانی و لبخندی صمیمانه به سوی او رفت و خم شد که صورت خواهر شوهرش را ببوسد ولی شایان صورتش را برگرداند:

-...مرسی من از این کار خوشم نمی آید...

-آره روژی شایان از بوسیدن صورت خوشش نمی آید البته به تو نگفته بودم شایان معتقد است بوسیدن باعث انتقال بیماری های می شود...

روژیا با تمام قوت نفس و استحکام شخصیتی قدری یکه خورد و تا حدودی احساس ضعف و خفت کرد ولی به روی خودش نیاورد و هم چنان چهره خود را متبسم نگه داشت به هر حال باید خوددار می بود و رفتار متفاوت خواهر بزرگ امین را به نوعی هضم می کرد.

سپس خواهر دیگر امین شاهین که از شایان پنج سال کوچک تر بود به او معرفی شد. شاهین از روی مبل بلند شد و با روژیا روبوسی کرد و خیر مقدم گفت و در حالی که محو زیبایی و درخشش تابناک روژیا شده بود بی اختیار و بدون توجه به نگاه های معنی دار شایان از خوشگلی و پوست شفاف و اندام ظریف او تمجید کرد و حین این صحبت ها غش غش می زد. به هر حال روژیا در آن محفل خانواده گی وارد شده بود و دیگر نمی توانستند به کلی نادیده اش بگیرند.

شوهر نسبتا مسن شاهین یعنی مفخر الدوله نیز که دارای مقام و منصب مهم نظامی و سیاسی بود جلوی پای عروس جدید خانواده بلند شد و خیلی رسمی گویی که از سربازان سان می بیند به او ادای احترام کرد. سپس با برادر بزرگ امین احسان که از امرای ارتش به شمار می رفت و همسرش به نام پوری که او نیز هم قماش آنها و دختر یکی از

سناتورهای بازنشسته بود آشنا شد. پس از اتمام مراسم مرافه روژیا با تعارف شاهین بر روی مبل نشست در فکرش غوغایی برپا بود دنیایی سوال و ابهام از نحوه ی رفتار خشک و غیر صمیمی شوهرش! در واقع رفتار سرد و غیر خودمانی آنها او را پاک گیج کرده بود و نمی توانست معنای این الگوی رفتاری و ظاهر سازی را درک کند.

هر از چند گاهی لبخندی به آن ها ارزانی می کرد اما دریغ از نگاه گرم و محبت آمیز در حقیقت آن ها دیگر او را نمی دیدند و هرکس خود به ادامه ی صحبت ها یا کاری مشغول کرده بود . تنها پدر امین که او را جناب صدا می کردند گاهی به او تعارف می زد و جسته و گریخته صحبتی می کرد.

روژیا احساس کرد که در میان اعضای خانواده شوهرش این تنها پدر خانواده است که در سوی نگاهش پرتویی از محبت و مهربانی می درخشید پرتوی این شعاع وجود روژیا را گرم می کرد و سردی و سنگینی فضا ترک بر می داشت!

پس از اتمام بازی بریج آن چند نفر به جمع خانوادگی ملحق شدند و بدون توجه به میهمان تازه وارد به صحبت ها و قرار مدارهایی در مورد برنامه شان به خصوص برنامه ریزی برای بازی قمار در کلوپ سرگرم شدند. آن ها بلند بلند حرف می زدند و مرتب سیگار می کشیدند و بعضی وقت ها شلیک خنده شان پرده گوش روژیا را می لرزاند امین نیز با شایان گرم گفتگو شده بود از قضا او نیز روژیا را فراموش کرده بود!

روژیا خود را بیگانه با جمع و تنها حس می کرد اما در دل به خود نوید می داد که این برخوردها ادامه نخواهد داشت و نباید توقع و انتظار بی جا داشته باشد.

احسان برادر بزرگتر امین به خاطر موقعیت ممتازش در ارتش مردی متکبر و مغرور و ژست خاصی داشت وی با همسرش پوری که بی وقفه به کسانی که به اصطلاح می خواهند املاک پایای مرحومش را بالا بکشند بدو پیراه می گفت و پوری و احسان با یکی دیگر از امرای ارتش مشغول بحث های طولانی در این زمینه بودند. پوری حتا حاضر نشد لحظه ای نزدیک روژیا بیاید و با او بیش تر آشنا شود .

لباس زیبا اما ساده ی روژیا و پوست فوق العاده شفاف و با طراوت وی چون بزک کرده نبود و هفت قلم آرایش نداشت برای پوری و دیگران نامانوس بود و شاید یکی از دلایل جدایی آن ها همین موضوع بود. تنها فرد صمیم و خودمانی جمع آن ها جناب پدر امین بود که بالاخره وقتی روژیا را هم چنان یکه و تنها دید از جایش بلند شد و به سوی او آمد زیرا متوجه شده بود که عروس نوجوانش با دقت و توجه خاصی به مجسمه ها و تابلوهای نقاشی نگاه می کند از این رو با حالتی پدرا نه دست او را گرفت و گفت:

-بسیار خب انگار عروسم اهل هنر است می بینم با دقت و کنجکاوی به تابلوها و کارهای هنری سالن نگاه می کنی....حقیقتا تنها چیزی که از این خانه دوست دارم همین تابلوهاستبیا بلند شو بیا از نزدیک آن ها را بین باباجونآره این ها عمدتا سلیقه و خواسته ی همسر مرحومم اختر الملوک است که برای من به یادگار مانده مادر

امین خیلی به هنر علاقه داشت یادش به خیر...البته خودش هم بفهمی نفهمی دستی به قلم و نقاشی داشت و کارهایی هم به یادگار از او مانده

و روژیا را به سوی تابلوها هدایت کرد. این حرکت جناب به قدری در روحیه ی روژیا تاثیر مثبت گذاشت که نتوانست خنده ی خود را پنهان کند. از خوشحالی نفسی تازه کرد گویی از قفس رها شده است. و بدون توجه به حضار در مجلس با جناب به سوی تابلوها رفت تابلوهای نقاشی بسیار نفیس و گران قیمت کار هنرمندان ایرانی و خارجی ...

باری آن شب به هر ترتیب سپری شد. اما مجموعه ی برخوردهای عجیب و فضل فروشانه ی آن ها باعث گردید روژیا تا دم دمای صبح بیدار بماند و به روابط سرد حاکم بر خانه ی شوهرش بیندیشد خانه ای یخ زده و بی روح که گویی اعضای آن به عمد سعی می کنند شخصیت واقعی شان را پنهان سازند.

در واقع روژیا در خانه ای اشرافی پا نهاده بود که حاکم مطلق و بلامنازع آن شایان خواهر ترش روی امین بود زنی چهل و هشت ساله پرافاده و بسیار خودخواه که به خاطر تکبر و خودخواهی بیش از اندازه شوهرش با وجود داشتن دو فرزند متارکه کرده بود و او که بهره ی چندانی از زیبایی نداشت پس از سال ها جدایی هنوز موفق به ازدواج با کسی نشده بود. اخلاق ناچسب تلخ و خودستایی هایش همه را فراری می داد. بیوه بودن و چین و چروک های چهره اش که هر سال بر آنها افزوده می شد در نهان زجرش می داد و در مقابل دیگران به طرزی پنهان احساس خفت می کرد!

دو پسر شایان-کامیار و هوشیار - در خارج(لندن) تحصیل می کردند و همین کافی بود که در جای جای خانه انبوهی از عکس ها و تصاویر آن ها آویزان باشد. تقریباً اکثر صحبت های شاین در مورد فرزندانش و طرز خوابیدن خوردن حتا توالت رفتن و بازی گوشی هایشان در دوران کودکی دور می زد. آن دو پسر در واقع هویت شایان محسوب می شدند و از این رو محو کائنات بودند و صحبت های تکراری وی در مورد آن ها برای اهل خانه چندش آور شده بود. آن قدر تعریف هایش را تکرار کرده بود که دیگر تحمل شنیدن آنها بسی دشوار شده بود. گاهی چنان آن ها را بالا می برد و به عرش کبریایی می رساند که هر شنونده ای را در دل به خنده وا می داشت!

در مقابل شایان نه فقط پوری - که خود وزنه ای در خانه محسوب می شد - بلکه حتی شاهین و با شوهرانشان مطرح نبود هرچه بود سایه ی سنگین و پرنخوت شایان بر فضا حکم فرما بود.

با تمام این اوصاف با سپری شدن زمان روژیا به تدریج خود را با آن محیط نامانوس و یخ زده با آن سکوت گنگ و سرگیجه آور با رفتارهای کنایه آمیز شایان و بالاخره با تنهایی محتوم خویش وفق می داد و تنها پشتوانه اش در اعضای خانواده علی مردان خان -پدر امین - به حساب می آمد.

علی مردان خان (جناب) مردی خوش خلق متواضع و صمیمی و دوستدار هنر و موسیقی بود. گاهی وقت ها در تنهایی سه تار می نواخت و برای خود عالمی داشت عالمی متفاوت با دیگران از این رو همیشه مورد شماتت و سرزنش

شایان قرار می گرفت. شایان به او خرده می گرفت که مثلا چرا آن طور لباس پوشیده و یا در حضور فلان کله گنده و فلان تیمسار چرا آن کلمه را گفته و قس علی الهذا ... با این حال علی مردان

خان مردی افتاده و سازگار بود و در پاسخ آن همه ایرادها و سرزنش هاسخنی بر لب نمی آورد و با شایان دهن به دهن نمی شد.

از همان اوان ورود روژیا به خانه و ملحق شدن به جمع خانوادگی شوهرش، یک نوع رابطه ی محبت آمیز میان او با پدر شوهرش برقرار شده بود. این رابطه ی عاطفی و انسانی، پیرمرد را خوشحال می کرد و چون می دید روژیا به علم و هنر و مطالعه علاقه دارد کتاب های متنوعی در رابطه با مسائل گوناگون و مورد علاقه روژیا در اختیارش قرار می داد.

بعضی وقت ها به خصوص بعد از ظهر ها که معمولا امین و شایان بیرون بودند و به کار های ملک و املاک خانوادگی می رسیدند روژیا و علی مردان خان در حالی که گرم صحبت می شدند و به ویژه علی مردان خان به نقل خاطراتش می پرداخت به محوطه ی حیاط می آمدند و در باغ وسیع و دلگشای خانه قدم می زدند. باغ و درختها و چمن های آنکه بسیار ماهرانه تزیین و آرایش شده بود زیبایی و جلوه ی خاصی داشت. نوع هرس کردن شاخه ها و دقت در رنگ بندی ردیف گل بوته ها و ترتیبات استادانه و چشم نواز باغ و شبکه بندی آن، نشان از به کار رفتن مهارت و تجارب باغبان های مجرب و باسلیقه داشت. جاده ای سنگ فرش و بسیار زیبا که به فاصله های معین در دو طرف آن، مجسمه های بزرگ سنگی و تیر های منب کاری شده ی چراغ های تزیینی کار گذاشته شده بود. مدخل ورودی باغ را به عمارت متصل می کرد. روژیا هنگام قدم زدن در باغی چنین زیبا و مرتب، احساس آرامش و لذتی خاص می کرد. به ویژه صدای جیک جیک گنجشک ها و قار قار کلاغ ها بر بالاترین شاخه ی درختان سرو کهنسال، برایش خاطره انگیز و نشاط آور بود.

هنگام قدم زدن در محوطه ی باغ- که برای اوقات شده بود- به خصوص اگر تنها بود، به بچه های خردسال حسنعلی، سرایدار خانه که در کلبه ای محقر با همسرش مروارید در کنار در ورودی زندگی می کردند سر می زد و با آن ها خوش و بش می کرد و بیشتر وقت ها، شیرینی و شکلات به آنها هدیه می داد و از شادیشان خرسند می شد.

یک روز شایان در حال خارج شدن از خانه بود و بر حسب اتفاق، محبت کردن روژیا به آن ها را دید. به محض مشاهده ی این عمل مانند میر غضب، چپ چپ به روژیا نگاه کرد، و در حالی که از عصبانیت در حیاط را محکم می کوبید به سرعت از خانه خارج شد!

در خلال گفت و گوهای گاه طولانی علا مردان خان با روژیا- که اکثر اوقات، روژیا شنونده بود- به تدریج در جریان های گذشته ی خانواده ی شوهرش قرار می گرفت و پس از چند ماه که به نقل خاطرات و درد دل های جناب گوش می داد متوجه شد که با مرگ اختر الملوک مادر امین، شایان سرپرستی امین را به عهده گرفته و او را در دامن خود بزرگ کرده است. از این رو علاقه ی بسیار زیادی بین او و امین به وجود آمده که نه تنها رابطشان عاطفی بلکه در عین حال سلطه آمیز است. یعنی امین تحت سلطه و اقتدار خواهرش شایان قرار دارد.

چنین بود که آرام آرام متوجه شد، چرا امین در آن زمانی که آن‌ها از کرمانشاه به تهران می‌آمدند آن‌طور حالتش عوض شده بود و نیز متوجه شد که وجود رابطه‌ی نزدیک بین امین و شایان باعث شده که امین هر کاری را که قصد انجام آن را دارد بدون صلاح دید و بدون کسب اجازه‌ی شایان ممکن نباشد! با این حال روژیا به تدریج از حرکات امین و بی‌توجهی او نسبت به عشق و زندگی مشترکشان، بیمناک شده و حالتی دوگانه پیدا کرده بود و از این که می‌دید ساعتها پیش خواهرش می‌نشیند و با وجودی که صحبت‌هایشان تکرار مکررات است باز از یکدیگر سیر نمی‌شوند. برای حرف‌های نه‌چندان خنده‌دار، غش و ریسه می‌روند درست مثل کسانی که گویی پس از سالها یکدیگر را یافته باشند. اما به عکس، وقتی با روژیا تنها می‌شد، لحظه‌ای دل و دماغ صحبت و گفت و گو با شریک زندگی‌اش را نداشت! به خصوص از تابعیت و دنباله روی امین از خواهر بزرگش، احساس خفت می‌کرد. دوست داشتن امین را همچنان مغرور و متکی به نفس ببیند.

روژیا به تدریج احساس می‌کرد تمام زحمات و فداکاری‌های ماه‌های اول زندگی‌شان که با رفتار صمیمی و عاشقانه‌ی خود توانسته بود بر امین تأثیر بگذارد و او را تا حد زیادی به زندگی مشترکشان پایبند نماید بر باد رفته است و اکنون امین مهربان و بذله‌گوی کرمانشاه با امین بی‌تفاوت و بی‌اراده‌ی تهران، زمین تا آسمان فرق کرده است. گرمی و محبت بی‌دریغش نسبت به همسرش فروکش کرده و دیگر از آن حرارت سوزان عشق و دوستی در وجود او خبری نیست. اکثر شب‌ها نیز با شوهر شاهین و احسان و یکی دیگر از دوستان مشترکشان تا نزدیکی‌های صبح به بازی قمار و میگساری می‌پردازد و روزها با بیدار شدن نزدیک ظهر بدون خوردن صبحانه از خانه بیرون می‌رود و تمام هوش و حواسش به رسیدگی کارهای ارث و میراث مادر مرحومش متمرکز شده است. آن‌ها پس از گذشت سال‌ها هنوز با خاله و دایی بر سر تقسیم ارث، دعوا و کشمکش داشتند.

رفتار تحقیرآمیز و کینه‌توزانه‌ی شایان نیز بر اندوه از دست دادن امین می‌افزود و فشاری مضاعف بر روژیا وارد می‌کرد. گرچه نیک می‌دانست که بخشی از رفتار غیر اخلاقی شایان، از حسادت نسبت به توانایی‌های او سرچشمه می‌گیرد. زیبایی و نبوغ و معلومات وسیع روژیا در زمینه‌های هنر و دانش و زمینه‌های عرفانی، و صحبت‌های گاه و بی‌گاه وی در جمع خانوادگی که باعث می‌شداو را در نظر دیگران، رنی فرهیخته جلوه دهد بر رشک و حسادت شایان می‌افزود.

تنگ نظری و فشار عقده‌های روحی شایان نسبت به روژیا، کار را بدان‌جا رساند که نه تنها با دیدن او رو ترش می‌کرد بلکه غیبت بدگویی نسبت به رفتار روژیا را پیش امین آغاز کرده و از هر فرصتی برای خراب کردن شخصیت وی سود می‌برد. اغلب اوقات، ته‌لهجه‌ی کردی او را به باد مسخره می‌گرفت و ادای او را در می‌آورد و سعی می‌کرد او را نزد امیر، خوار و خفیف جلوه دهد. در نبود امین نیز با لحنی تحقیرآمیز با روژیا به صحبت می‌پرداخت و حرف‌های ناخوشایندی را لابلای صحبت‌هایش مطرح می‌کرد. هر عملی که روژیا انجام می‌داد به نوعی با اشکال روبه‌رو می‌شد، هزار حرف و حدیث پشت سرش مطرح می‌کرد و برایش صفحه می‌گذاشت. یعنی تمام تلاش شایان این بود که کارهای او را از سکه بیندازد! البته تا حدودی هم موفق شده بود!

روژیا فهمیده بود که شایان هیچ گونه بصیرت و معلومات و کمالی ندارد و ذهنش از این مقولات تهی است، در عوض کاسه ی سرش انباری از خزئیلات و افکار پوچ و آزاردهنده است! به حدی که همه از او گریزان شده بودند و اگر هم حرف های خاله زنگی او را تحمل می کردند سر ناچاری و اجبار بود. روژیا نیز هم چون سنگی صبور و مقاوم، کنایه ها و ریشخندهای روژیا را تحمل می کرد و همواره سعی داشت آرامش و متانت خود را حفظ کند. گاهی شب ها از بس دلش پر می شد، به خدا پناه می برد و از او یاری می خواست تا بتواند سرکوفت ها و نگاه ها و لحن تحقیر آمیز او را تحمل کند. و اغلب شب ها هنگامی که در تنهایی مطلق به خواب می رفت، آرام، آرام می گریست! گریه می کرد شاید کمی سبک شود. می گریست چون که امین نبود، و اگر هم بود روژیا قادر نبود مستقیماً با او درد دل کند و از دست آن همه تحقیر و توهین، نزد او شکایت برد، زیرا به محض آغاز صحبت، امین رو ترش می کرد، عصبانی می شد و حرف های غیر محترمانه تحویلش می داد و سپس اتاق را ترک می کرد.

روژیا بدجور گیر کرده بود اما به جای مقابل به مثل با شایان، عکس او رفتار می کرد و تمام سعی اش را به کار می گرفت که متانت و شادابی خاص خود را حفظ نماید زیرا فکر می کرد مقابل به مثل با شایان نه تنها اوضاع را بدتر می کند بلکه از شخصیت شآن دختری هم چون او فرو می کاهد. تازه اگر هم می خواست نمی توانست، زیرا اساساً لجبازی و خرد کردن انسان ها را بلد نبود. بنابراین از هر گونه چالش و درگیری پرهیز می کرد و برخورد های احمقانه و توهین آمیز شایان را نادیده می گرفت و همه را درون خود می ریخت در نتیجه یک حالتی از اضطراب دائم و نهفته در وی پدیدار شده بود.

حتی از افشای چنین حس اضطراب و ناپایداری - که البته او را سخت معذب کرده بود - هراس داشت و سعی می کرد امین از این وضع روحی اش بویی نبرد!

در این سال های سخت و طاقت فرسا، آن چه روژیا را در مقابل آن همه فشار و تحقیر و نامهربانی نگه داشته بود، عشق راستین و محبت قلبی اش نسبت به امین بود. در واقع روژیا با تمام وجود سعی کرده بود عشق عمیق و صادقانه خود به امین را شعله ور نگه دارد و اجازه ندهد رفتار سرد و بی تفاوت امین و طعنه های کینه توزانه ی شایان، آن شعله را خاموش کند. تلاش می کرد هر آن چه باعث نفرت و رنج و دردسر می شد را از ذهن و قلب خویش درو بریزد و به آن ها فکر نکند. از این رو با اراده و استقامتی وصف ناپذیر، به مطالعه و نقاشی روی آورده بود و وجود خود را هرچه غنی تر می ساخت.

روژیا معنا و مقصد رابطه با انسان ها را، ایجاد شادی و هم بستگی می دانست نه برتری طلبی، فضل فروشی و پست شمردن دیگران، از به رخ کشیدن دانش و برتری خود و جلوه فروشی، جدا بیزار بود و به این قبیل کار ها که در خانواده ی اشرافی امین مرسوم بود، به دیده ی تحقیر می نگریست. اما تا چه حد می توانست کین ورزی ها و نامهربانی ها را ببیند و دم بر نیآورد؟ وانگهی هرچه صبر و تحمل می کرد بر عداوت و لجبازی شایان و همین طور بی مهری امین، افزوده می شد. زنی جوان و زجر کشیده و تنها بود. یار و مونس و همدمی نداشت تا حداقل بتواند درد دل کند و کمک بطلبد، نه آدرس و نشانی از خانواده ی پیام داشت و نه امکانی برای یافتن و دستیابی به آنها. از طرف دیگر نازان و امیر سالار پس از ازدواج به خاطر مأموریت شغلی امیر سالار به لندن رفته و ساکن آن جا شده بودند

در نتیجه روژیا آن ها را نیز از دست داده بود. پدر یا مادر یا خواهری هم که بتواند به آن ها تکیه کند وجود نداشت. بنا بر این باید چه کار می کرد؟

دختری به سن و سال او تا چه اندازه می توانست در مقابل شخصیت مقتدر و پیچیده ی شایان دوام آورد؟ خانه مجلل آن ها در نظر روژیا هم چون صخره ای بلند که دژخیمی عبوس در رأس آن ایستاده می نمود و حتی اگر روژیا ضربه ای هم به آن می نواخت، بی اثر بود و فشار ضربه، به خودش بر می گشت! بدین سبب شب ها که امین برای بازی قمار و میگساری به بیرون از خانه می رفت، روژیا در تنهایی و بی کسی، پس از آن که ساعت ها به گریه و راز و نیاز با خدای خود می پرداخت، دست هایش را به آسمان بلند می کرد و با خواهش و نیاز از خدا می خواست امین را از او بگیرد و معجزه ی صورت دهد که امین دیگر بار مثل روز های اول ازدواجشان بامحبت و مهربان شود. از خدا می خواست که او را سر عقل بیاورد. "...خدایا، امین همه ی زندگی من است. دوستش دارم، در این دنیا بعد از تو فقط او را دارم، ازت خواهش می کنم نگذار زندگیمان پیاشد، کاری بکن دوباره همان امینی باشد که به خواستگاری ام آمده بود، همان امین دوست داشتنی و خوب همان امین مهربان...."

اما استغاثه و دعاهای روژیا، بر قلب سربی امین و روح بی احساس او تأثیری نداشت. او در مفاکی از تیرگی و منجلابی از بیهودگی فرو رفته بود!

روزها و ماه ها بدین منوال سپری می شد و آرام آرام شور و شادابی روژیا از چهره اش ناپدید می شد. در این اثنا جرقه ای در ذهنش شعله کشید. او که زنی وفادار و متعهد به زندگی مشترک و عاشق شوهر خود بود، یکباره تصمیم گرفت برای تغییر اوضاع ایجاد تحول در این وضعیت دردناک، دست به عمل بزند. باید کاری می کرد. کاری کارستان! دیگر خاموشی و دنباله روی به سر آمده بود یا فکر می کرد به سر آمده است. این بود که انفعال و مرعوب بودن را کنار گذاشت و مصمم شد نقش و اراده ی خود را جهن تغییر وضعیت به کار گیرد.

بنابراین عزم خود را جزم کرد و به رغم آن همه فشار روحی رفتاری را درست شبیه رفتار اول ازدواجشان در پیش گرفت. از این رو به محض این که امین از خواب بیدار می شد مانند روزهای اول با نشاط و خرم با او حرف می زد و رفتار می کرد. تمام سعی و تجربه اش را به کار می گرفت تا امیر را شاد و سرحال سازد. از مطالبی سخن می گفت که فکر می کرد امین خوشش می آید. از مسائل ارث و میراث می گفت. از چاقی و لاغری او می گفت. برنامه هایی برای بیرون رفتن از خانه مثلا، خرید، تفریح، مسافرت و نظایر آن ها را پیشنهاد می کرد. حتی از امین درخواست کرد که بازی با ورق را به او یاد بدهد. که بتوانند دونفری باهم بازی کنند. هم چنین سعی می کرد غذاهایی تهیه شود که در کرمانشاه برای او درست می کرد. یا لباس هایی که فکر می کرد امین خوشش می آید به تن می کرد و خلاصه هر کاری که فکر می کرد شوهرش را مثل گذشته سر حال بیاورد را انجام می داد.

ولی افسوس که نه تنها روحیه ی سرد و خشن امین بهتر نمی شد که بدتر هم می شد. امین از کنار تلاش های شبانه روزی روژیا بی تفاوتی عبور می کرد. گویی تکه سنگ و یا شیء را می بیند. شایان هم که بی وقفه و به طور منظم کارها و رفتار روژیا را زیر نظر داشت. حرکات اخیر وی را خیلی زود متوجه می شد و به قول معروف دوزاریش افتاد لذا برای جلوگیری از بهبود رابطه ی آن ها و برای خنثی کردن کوشش های صادقانه ی روژیا، شروع به سم پاشی

وتلاش های بی اثر وی کرد. و نزد امیر آن حرکات را موزی گری و افسون کردن شوهر تعبیر می کرد و بی وقفه به امین القا می کرد که روژیا طبق نقشه ای حساب شده برای بدست آوردن اموال آن خانواده و از روی موزی گری اوست. و بدین وسیله کوشش ها و از خودگذشتگی روژیا برای گرمی بخشیدن به زندگی مشترکشانرا هرچه بیشتر نقش بر آب می کرد!

یک روز دختر خاور خانم - ربابه- که به قول مادرش همسر مردی صاحب منصب شده بود و از آن زن های پر حرف و زبان باز بود به دیدن مادرش آمده بود. روژیا بی خبر از همه جا غمگین و تنها کنج اتاق مشغول گلدوزی بود. و در حین کار متمم هوش و حواسش به امین بود که الآن کجاست و چه می کند؟ روژیا باخود می اندیشید که دلیل این همه بی مهری و سردی امین ناشی از چیست؟ چه عاملی چه مشکل یا ضعفی در او وجود دارد که چنین تغییری را در او بروز کرده است؟

در این افکار غرق شده بود که ربابه پیش او آمد و با چرب زبانی و حرافی سر صحبت را باز کرد. ربابه که در کارش استاد بود و در واقع در این جور مسائل تخصص داشتبا ظاهری خیلی صمیمانه شروع به

صحبت کرد. ربابه از اخلاق و طرز رفتار تک تک اعضای خانواده ی امین آگاه بود به خصوص نقاط ضعف و بدجنسی شایان را به خوبی می دانست زیرا سال های متمادی در میان آن ها حضور داشته و در آن جا بزرگ شده بود. حتی پس از ازدواج نیز تمام تحولات و ماجراها را از زبان مادرش می شنید و کاملا در جریان برخورد های شایان با عروس خانواده- روژیا- قرار داشت. این بود که به خوبی می دانست صحبت را از کجا آغاز کند، بنابراین حرف هایش را با بد گوئی از رفتار ظالمانه ی شایان و این که او چقدر سنگ دل و بدجنس است شروع کرد. لحن صحبت ربابه طوری بود که روژیا ی ساده دل، حس کرد یک نفر پیدا شده که از درد دل او می گوید. ربابه از نگاه های روژیا متوجه شد که تیر را درست به هدف زده و توانسته اعتماد روژیا را جلب کند از این رو تا می توانست از شایان و خانواده ی امین بدگوئی کرد و روژیا را کاملا آماده نمود که او نیز درد دلش را برای او بازگو کند.

روژیا دختری شهرستانی و بی غل و غش، بالاخره در دام ربابه گرفتار شد. گرچه نمیدانست ربابه از چه قماش است و چگونه زنی است فقط چند بار او را دیده بود که به مادرش سر می زند و یکی دو بار هم به طور خیلی مختصر با وی احوالپرسی کرده بود. با این حال از صمیم قلب خوشحال شده بود که بالاخره یک نفر پیدا شده که با همدردی می کند و درد او را می فهمد. روژیا برای اولین بار حس کرد می تواند با یک نفر راز دل بگشاید و از نامرادی ها و به خصوص از تغییر وضعیت رفتاری شوهرش، سخن بگوید. از این رو هر آنچه ربابه می گفت او آن را تائید و خود چند نکته ای را یاد آور شد. کم تجربگی روژیا و اعتماد زود هنگام و صمیمانه اش به ربابه، سرانجام کار دستش داد یعنی هنگامی که درد دل می کرد و روژیا اشاره ای کرد که چگونه دچار رنج و مرارت شده و متوجه نبود که ربابه لابلائی حرف های او، خیلی زیرکانه حرف در دهانش می گذارد و او را جری تر می کند به حدی که مسیر صحبت های روژیا که بر محور ناراحتی های خودش و ایمن دور می زد را به سوی بدجنسی های شایان می کشاند و سعی می کرد از دهان روژیا بشنود که همه ی تقصیرها به گردن شایان است. درواقع ربابه خود می برید و می دوخت و سرانجام باعث شد روژیا که هر لحظه بیش تر از لحظه ی پیش تراز لحظه ی پیش جری تر می شد متمم کاسه و کوزه ها را بر سر شایان خراب

کند و او را مقصر اصلی جلوه دهد. در حالی که قصد و نیت قلبی روژیا این نبود و دلش می خواست در مورد تغییر حالات امین و سردی و بی مهری او با کسی درد دل کند. به هر حال آن روز سپری شد و با رفتن ربابه، روژیا احساس کرد تمام وجودش نفرت و کینه نسبت به شایان و خانواده ی امین، لبریز شده است. در عین حال از فردای آن روز متوجه شد که امین، بی وقفه به او سرکوفت می زند و می گوید که "...تو دشمن من و خانواده ام هستی و همه جا از ما بدگویی می کنی!..." طوری این حرف هارا می زد که گویی کسی درد دل های روژیا را لو داده است. از آن روز به بعد، شایان و امین رفتارشان خیلی عوض شد و به خصوص امین با سردی و بی مهری بیش تری با روژیا رفتار م یکرد. در واقع ربابه موفق شده بود برای خودشیرینی در پیش گاه شایان، هر آنچه خودش گفته بود به حساب روژیا بگذارد و همه را به شایات تحویل دهد. شایان هم با توجه به طرز برداشت و نوع تفکرش، آن را با هزار رنگ و لعاب دروغین کف دست امین گذاشته بود و در واقع روژیا دا در نظر امین سیاه کرد. این اوضاع به جایی رسید که باعث درگیری های مداوم بین شایان و روژیا شده بود و سرانجام در یکی از این درگیری ها با لغزیدن پای روژیا از پله و سقوط وی، کار به دکتر و بیمارستان کشید! خونریزی و آسیب دیدن زانوی پای راست روژیا باعث شد که به دکتر "مقاره ای" که در خیابان "کاخ" مطب خصوصی داشت رجوع کند. دکتر با معاینه روژیا به ناچار وی را جهت عمل کوچکی در بیمارستان "مروستی" بستری کرد. دکتر مقاره ای که با خانواده ی امین دوستی نزدیکی داشت از ماجرا با خبر بود لذا برای جلوگیری از خدشه وارد شدن به اسم و رسوم خانواده ی سرشناس آن ها، روژیا را با نام مستعار که همسرش نیز در مسافرت هست، بستری کرد. در این جا بود که پس از سالیان طولانی، روژیا با یکی از دختر های مهربان و صمیمی صفیه یعنی پریا که به لحاظ سن و سال نیز تقریباً هم سن بودند، برخورد کرد. البته پریا وی را به جا نیاورد زیرا هم قیافه ی روژیا خیلی تغییر کرده بود و هم با نام مستعار بستری شده بود و پریا از این موضوع بی اطلاع بود. اما روژیا، در همان برخورد های اول پریا را شناخت و گویی که دنیا را به داده اند. در واقع شبیه معجزه بود که روژیا بر اثر یک حادثه کوچک در بیمارستان بستری شود و پریا به عنوان پرستار آن بیمارستان از او مراقبت نماید. پریا همچون فرشته ای مهربان و دلسوز، از روژیا پرستاری می کرد و در آن مدت کوتاهی که در بیمارستان بستری بود، یک رابطه ی بسیار صمیمی میان آن دو برقرار شده بود. این رابطه ی گرم و عاطفی برای روژیا که در تنهایی و بی کسی می سوخت، واقعا یک معجزه و دریچه ای به خوشبختی بود. پریا نیز با تمام وجود و بدون هیچ چشم داشتی، به روژیا محبت می کرد. اما چرا با تمام احتیاج شدیدی که روژیا به محبت و دوستی پریا داشت و بر اثر یک تصادف به طور معجزه آسای توانسته بود به دوست قدیمی و همبازی عزیز دوران کودکی خود برسد از دادن آشنایی خودداری می کرد؟ مگر نه ای که سال های سال در آرزو دیدار صفیه و خانواده پیام می سوخت؟ پس چرا حالا که بهترین فرصت به دست آمده، از دادن آشنایی و گرفتن ارتباط با عزیزانش خودداری می ورزد؟ چرا نمی خواهد با گذشته اش، گذشته ی خاطره انگیزی که برای او به صورت یک رویای زیبا و به گونه ای نوستالژی تبدیل شده است ارتباط برقرار کند؟ واقعا چه عاملی باعث خودداری روژیا شده بود؟ شاید یکی از دلایل عمده ای که روژیا نخواست یا نتوانست با گذشته اش رابطه برقرار کند احساس شرم بود؛ شرم از درماندگی و ناتوانی اش، شرم از وضعیت رقت بارش خجالت از سقوط در منجلابی که هیچ گاه تصور نمی کرد،... اما شاید دلیل دیگری نیز وجود داشت که روژیا به اتکای آن دلیل، طاقت آورد و آشنایی نداد. آری دلیل دیگر این خودداری، شدت علاقه و محبتی بود که نسبت به پریا و خانواده ی پیام داشت. زیرا پس از آن همه سال که به پریا رسیده بود متوجه شد که نمی تواند با دادن آشنایی آن هم در چنین احوالی اگر پریا در جریان زندگی وی قرار می گرفت طبعاً غصه دار می شد و این

موضوعی بود که روژیا را به سکوت کردن و آشنایی ندادن، سوق می داد. گرچه این سکوت، برای روژیا خیلی گران بود اما چون دختری اصیل و پایبند ارزش ها بود، پا بر احساسات خود گذارد و پیزی از گذشته ی خود بروز نداد فقط روز آخر، هنگام خداحافظی شماره تلفن پریا را گرفت. پریا نیز از او قول گرفت که حتما تلفن بزند و به دیدارش برود. با رفتن روژیا، این سوال بزرگ و بدون پاسخ در ذهن پریا باقی ماند که چطور هیچ کس به ملاقات این زن نیامد؟ مگر کس و کاری نداشت؟... به هر حال، واقعه ای که می توانست به جاهای باریکتر بیانجامد، با حادثه ای کوچک و بستری شدن و سپس بهبود روژیا به اتمام رسید و پس از کسب سلامتی، روژیا از بیمارستان به خانه برگشت. مدت ها بعد هنگامی که به یاد آن شرایط و اعتماد زود هنگامش نسبت به ربابه می افتاد از کم تجربگی خویش تعجب م یکرد و خود را مقصر می دانست. باری، زمان می گذشت و روژیا از آن واقعه، درس عبرتی فراموش نشدنی گرفته بود و سعی می کرد هر چه کم تر از اتاق خود بیرون بیاید به خصوص وقتی که شایان در منزل بود و به پروپای همه میپیچید. تنها کسی که تا حدودی روژیا را درک می کرد و به گون ای او را مورد حمایت و پشتیبانی قرار می داد، علی مردان خان بود و تا زمانی که در قید حیات بود برای روژیا به نوعی تکیه گاه محسوب می شد اما دست بر قضا او بر اثر سکنه ی قلبی در بیمارستان "مهر" درگذشت و با فقدانش، موقعیت روژیا هر چه بیش تر تضعیف شد. مرگ علی مردان خان، غم بزرگی در قلب و روح روژیا ایجاد کرد به حدی که نمی توانست آن را پنهان کند اما شایان و بقیه حتی از گریه کردن وی دلخور و ناراضی بودند و آن را نشانه ی مودی بازی و خود شیرینی قلمداد م یکردند زیرا از همان ابتدای ورود عروس جوان و برقراری رابطه ی محبت آمیز میان پیرمرد (علی مردان خان) با عروسش باعث شود که پدر پیر، مقداری از مال و ثروتش را به روژیا ببخشد از این رو شایان همواره با نگرانی و تشویش به این رابطه فکر می کرد و همیشه به پیرمرد سرکوفت می زد. هر چند به خوبی می دانست که پدر بیچاره و مظلومش بدون اجازه و مشورت او جرات چنین کارهایی را ندارد ولی تا زمانی که در قید حیات بود نگرانی شایان هیچ گاه برطرف نشد. هنوز کفن پیرمرد خشک نشده بود که پیچ پچه ی شوم انحصار ورثه و گرفتن وکیل به میان آمد! تنها شبی که در مرگ پدرشان به عزاداری پرداختند، مراسم شب هفت بود که در واقع به ضیافتی مجلل برای خودنمایی و نمایش زیور آلات اعضای خانواده تبدیل شده بود. در شب مراسم، شایان برای به نمایش گذاردن امکانات زندگی اش، سنگ تمام گذاشت. غیر از آویزان کردن انواع زیورآلات گرانبها، به خدمتکارها مرتب دستور می داد که بهترین ظرف ها و قاشق چنگال ها را به نمایش بگذارند. ظروف کریستال "بوهم" و "اتریش" "ریا، قاشق چنگال های "کریستوفر"، چینی های "روزنتال"، "باواریا" و خلاصه هر آن چه در کمدها انبار کرده بود جهت پذیرایی از میهمانان به معرض دید قرار داد. و راه به راه می گفت که باید همه چیز او "یونیک" (منحصر به فرد) باشد. در آن روز خدمتکارها به شدت مشغول فعالیت شده بودند و مو به مو دستورات شایان را به اجرا می گذاشتند. میلمان کلاسیک و استیل، فرش های ابریشم گران قیمت، تابلو های نقاشی بسیار نفیس که شایان نه فقط درکی از سطح کار و هنر آن نقاشی ها نداشت بلکه حتی نمی دانست واقعا اصل هستند یا بدل، یعنی حتی درک تشخیص آن را نیز نداشت بلکه فقط نام یکی دو تا نقاشان خیلی معروف برخی تابلو ها را به خاطر سپرده بود که اگر کسی هنگام مراسم و یا مهمانی ها د رمورد تابلو ها از وی سوال کرد بتویند نام پر آوازه ی نقاش را جهت فخر قروشی به زبان براند. شایان برای ارضای کمبود های خود حتی در برخی موسسات خیریه نیز شرکت می کرد و حتی گاه پولی هم به آن موسسات کمک م یکرد تا بدین وسیله جایگاهی برای خود دست و پا کند در صورتی که خواهر کوچک ترش شاهین که صادقانه در امور خیریه مایه می گذاشت، مورد تخطئه ی شایان قرار می گرفت.

باری، در روز عزاداری شب هفت، شایان حتی به خدمتکارها تاکید کرد کرده بود هنگامی که میهمانان برای مراسم عزاداری می آیند، بهترین لباس های خود را بپوشند و صد البته خودش چندین و چند بار لباس عوض کرد تا بالاخره بهترین آن ها را انتخاب کرد. همه ی اعضای موثر خانواده در آن شب، آرایش های غلیظ و آنچنانی کرده بودند گویی مجلس نمایش زیبایی و مُد لباس و مسابقه ی به نمایش گذاردن ظروف و وسایل زندگی بود نه عزاداری پدرشان! روژیا به مشاهده ی فضایی چنین مصنوعی و ریاکارانه بی اختیار به یاد گذشته ها، به یاد مراسم عزاداری صمیمانه ی مردم خونگرم کرمانشاه افتاد که چگونه در فقدان غم از دست دادن عزیزان شان، اندوهگین می شوند و یاد و خاطره ی عزیز از دست رفته را گرامی می دارند. به نسبتی که در میان مردم صمیمی و بی ریای کرمانشاه، سادگی، خلوص و وفاداری وجود داشت به همان میزان در این مراسم از اخلاق و قدر شناسی و صفا، خبری نبود! در این جا به هر نقطه و حرکتی که نگاه می کرد بوی عفن تظاهر و ریا و چاپلوسی و دو رویی حس می کرد؛ همه نوع امکانات مادی وجود داشت اما دریغ از یک ذره وفاداری، یک رنگی و صمیمیت! ولی آن نکته ای که ذهن روژیا را سخت به خود مشغول کرده بود، تفاوت عظیم و فاحش شایان با صغیه بود. روژیا به خاطر آورد که صغیه چنان ساده و صمیمی به هنر و ارزش های والای هنری علاقه مند بود که هر اثر هنری را فقط به خاطر دل خود و علاقه اش نسبت به آن اثر هنری، دوست می داشت. در واقع صغیه عاشق کارها و آثاری بود که در آن ها رنگ و نشاط و شادابی به کار رفته بود. با تابلو های نقاشی که در آن ها شور و عشق به زندگی جریان داشت رابطه ای عاطفی وحسی برقرار می کرد و ساعت ها محو تماشای شان می شد. مثلاً اگر گلیمی را می دید که در بافت آن سلیقه و خلاقیت به کار رفته، هر طور بود آن را خریداری می کرد و اهمیت نمی داد که دیگران در مورد آن اثر هنری چه می گویند. طرز برخورد صغیه نسبت به قالی هایی که در اتاق پهن بود با دیگران تفاوتی بسیار داشت زیرا از آن جا که خود صغیه قالی بافی را تجربه کرده و در اوایل ازدواجش با علی محمد، دو قطعه قالی نفیس ابریشمی که با دست های هنرمند خود بافته بود را به خاطر شوهرش به رییس پاسگاه هدیه کرده بود از این رو به طرزی عاطفی به قالی ایران و هنر این مرزو بوم برخورد می کرد. در نظر صغیه قالی نه یک قطعه فاش که موجودی جاندار مینمود که با بیننده سخن می گوید. همیشه به دخترها سفارش می کرد بلکه آثار هنری به خصوص قالی ایران حاصل عمر و عصاره ی زندگی بافندگان و هنرمندان گمانم است، حاصل سرپنجه ی هنرمندان گمنامی که در کارگاه های نمور و تاریک به خلق چنین آثار ارزنده ای می پردازند، می گفت که زیباترین معانی فلسفی و دل انگیزترین اندیشه های تعزلی را می توان در هر گروه و در هر پود قالی ایران مشاهده کرد، این ها سروده ی جان هستند، سروده های روح بلند ایرانی و فرهنگ ایران زمین اند؛ می گفت که هر قالی هم چون یک باغ پرگل مینماید که با نگاه کردن به آن چشم و دل هر بیننده می شکوفد. و به عکس شایان که تمام توجه اش به قیمت قالی و ارزش مادی آثار هنری بود، صغیه به جان مایه اش و لطافت و خلاقیت آن توجه داشت. می گفت درخشندگی و آمیزش رنگ ها و توازن و هماهنگی خطوط و نقش ها، سروده ای هم چون یک قصیده است که از اعماق قلب هنرمند در مجود بیننده می نشیند و او را از غم و اندوه می رهااند. به واقع در لحظاتی که صغیه درباره ی هنر ایرانی به خصوص هنر کاشی کاری و قالی ایارن صحبت می یکرد گویی به عالم دیگری عروج می یکرد و از خود بی خود می شد. در این لحظات، جملاتش به شعر تن می سایید و هر شنونده را نسبت به هنر و فرهنگ ایران علاقه مند و مشتاق می یکرد. می گفت پیوند دو ستون هنر کهنسال این مرزو بوم یعنی کاشی کاری و قالی، پیوند رنگ با رنگ است که این پیوند مبارک، به زندگی ایرانی در تمام طول اعصار، گرما

و نشاط بخشیده و چهره های خسته و غمزده را به شادی و امید واداشته. یک بار صفیه دست روژیا را گرفته بود و با حوصله و دقا، طرز آمیزش رنگ ها و هماهنگی خطوط قالی را به وی نشان داده بود و سر آخر جمله ای را چندین بار تکرار کرده بود که هنوز در خاطره ی روژیا طنین داشت: "...عزیزم، قالی ایران، بافته ی عشق است باغ رنگ ها و نگار هاست و اگر خوب نگاه کنی چشم و دل تو را به سوی زندگی می خواند..."

چه بسا این آموزش ها باعث و بانی پایه ریزی علاقه ی وافر روژیا به هنر بوده است. روژیا همچنین به یاد آورد که صفیه نه تنها به آثار نقاشان و بافندگان بلکه حتی به کارهای هنری که بر سنگ های قیمتی و یا بر روی طلا انجام شده بود، علاقه و اشتیاق نشان می داد و کار های هنرمندان حکتک و منبت کار را نیز ارج بسیار می گذارد و آن یادگار ها را فقط به خاطر ارزش هنری شان و به خاطر دل خود می خرید. چه بسیار تابلوهای نقاشی که صفیه - حتی در هنگام تنگدستی مالی - خریداری می کرد بدون آن که به نام و شهرت نقاش، توجه کند. کافی بود که در آن اثر هنری، پرتویی از خلاقیت و زیبایی مشاهده کند، همین کافی بود که به آن دل ببندد و عاشقانه به تماشای آن بپردازد. کم ترین تظاهر و خود نمایی در وجود صفیه سراغ نداشت و این تفاوت عظیم میان خصایل او و شایان، حیرت روژیا را برانگیخته بود. باری آن شب، به بهانه ی مراسم عزاداری شب هفت شایان توانست بخشی از امکانات مالی خود را به رخ دیگران بکشد و از این جهت خیلی

راضی به نظر می رسید. گرچه مهمانان هم، از نظر زیور آلات و طرز آرایش چهره و لباس های گرانبیقیمت، دست کمی از او نداشتند و در این مسابقه ی نابخردانه و بیهوده، رقبای سر سختی بودند. به هر حال آن شب با صرف هزینه های گزاف سپری شد اما دریغ از ریختن یک قطره اشک!

با مرگ جناب " و فقدان حضوری وی به عنوان حامی دلسوز روژیا، و حاد شدن مساله ی تقسیم ارث و میراث، فشارهای اعضای خانواده به خصوص شایان بر روژیا بیش تر شد. امین که شب ها خسته و بی حوصله از بازی قمار که معمولاً در کلوپ " ایران جوان " یا کلوپ های دیگر انجام می شد به خانه باز می گشت پس از آن که حرف های شایان را می شنید با ناراحتی به اتاق خود می رفت - زیرا اتاق های امین و روژیا از یکدیگر سوا بود - گویی منتظر بهونه ای بود و اگر روژیا پیش او می رفت به محض آن که کلمه ای می گفت، امین آن حرف را بهانه می کرد و شروع به دعوا و داد و بیداد می نمود.

این وضعیت ادامه داشت و زندگی مشترک آنها را به لبه ی پرتگاه نزدیک می کرد تا این که مساله ی رفتن شایان به مسافرت مطرح شد.

شایان سهام عمده ی مالکیت یک پانسیون در خیابان "کنزینگتون"..... در شهر لندن را خریده بود و تقریباً مالک آن به شمار می رفت. هر دو پسرش نیز در آن پانسیون زندگی و تحصیل می کردند از این رو معمولاً سالی یک بار به

لندن مسافرت می کرد تا حین رسیدگی به حسلب و کتاب های پانسیون، با بچه هایش نیز دیداری کرده باشد. ولی از بدشانسی روژیا، در سال های اخیر موفق نشده بود سفر برود.

به هر حال شایان امسال مصمم بود هر طور شده برای چند ماه به لندن برود، اجرای این تصمیم، روزنه ای در دل روژیا ایجاد کرده بود که حداقل چند ماهی که شایان در خانه حضور ندارد با امین، زندگی جدیدی را آغاز کند و با این امید، برقی از شادی در چشمانش موج می زد. امین نیز که در ارتباط با شایان و نسبت به او گرفتار مشکل بفرنجی شده بود و از کودکی تحت تسلط و القائات فراگیر خواهر بزرگ خویش رشد یافته بود در ناخود آگاه ذهنش، از مسافرت شایان راضی بود زیرا تنها زمانی که برای مدتی از شایان دور می شد رفتار و حالاتش به طور محسوسی تفاوت می کرد و در واقع خود وجودی اش را باز می یافت و می توانست با اراده ی خویش، و به طور مستقل تصمیم بگیرد.

باری، پس از گذشت یک هفته از رفتن شایان به لندن، رابطه ی علفی امین و روژیا به سرعت رو به بهبود و گرمی نهاد تا جایی که آن ها حتی توانستند به آرزوی دیرینه شان یعنی بچه دار شدن، جامه ی عمل ببوشانند. باردار شدن روژیا، رابطه ی عاطفی آنها را هر چه بیش تر گرم و شیرینی می بخشید و امین ه تدریج احساس می کرد در نهان گاه قلبش نور تازه ای تابیده و کوچولویی که پس از 9 ماه پا به عرصه ی حیات می گذاشت تحول و هویت تازه ای به زندگی شان خواهد بخشید. امین هنگام فکر کردن به بچه، حس ناشناخته و جالبی وجودش را فرا می گرفت و بدون آن که اظهار کند در باطن از این که روژیا باردار شده و به زودی او را صاحب فرزندی خواهد کرد احساس غرور و اتکا به نفس بیش تری در خود احساس می کرد و امیدش به آینده افزایش می یافت.

روژیا نیز از این که تغییر محوسی در رفتار امین مشاهده می کرد از صمیم قلب خوشنود بود و بچه دار شدن خود را به فال نیک گرفت زیرا امین آرام آرام به همان روزهای اول ازدواج شان تبدیل می شد و تلاش می کرد روژیا تلخی ها و مرارت ها را فراموش کند. دیگر شب ها کم تر بیرون می رفت و اگر به اصرار و پافشاری رفقاییش مجبور می شد برود، زود به خانه بازمی گشت؛ و البته دست پر به خانه می آمد و برای همسرش هدایایی می آورد. بعضی شب ها تا دیر وقت با هم اخلاط می کردند و کلی می خندیدند. تنها زمانی روحیه امین افسرده و مکدر می شد که شایان از لندن تلفن می زد و روژیا نمی فهمید که شایان در تلفن چه حرف هایی به امین می زند که پس از قطع تلفن تا یکی دو ساعت امین پکر می شود. اما خوشبختانه عمر این افسردگی کوتاه بود و بار دیگر روحیه وی شادابی خود را باز می یافت. روژیا به تدریج با موجود کوچکی که در وجودش پرورش می یافت انس می گرفت و هر روز که از زمان بارداری اش می گذشت، علاقه اش نسبت به وی تشدید می شد. گرچه در چند هفته اول بارداری، احساس خاصی نسبت به بچه نداشت اما از سومین ماه بارداری، محبت و رابطه ی عاطفی با موجودی که در رحمش مشغول زندگی شده بود، در تک تک سلول هایش نفوذ می کرد. روژیا حس می کرد با این که هنوز چند ماه بیش تر نگذشته، به آن

موجود کوچک، وابسته شده است و از این وابستگی لذت می برد. هم چنین وقتی چهره و اندام خود را در آینه می دید، از تغییر حالت و چشم ها و پف صورت خود تعجب می کرد. به لحاظ روحی هم حساس تر و دقیق تر شده بود. آگر پیش از بارداری تا سه چهار روز گرسنگی را طاقت می آورد اما حالا دیگر وضع فرق کرده بود و حتی نیمه های شب نیز دلش ضعف می رفت و میل به غذا داشت. امین علاوه بر توجه خود به حال و احوال روژیا مکرراً به خاور توصیه می کرد که مراقب حال او باشد.

از ماه سوم، بعدازظهرها نزدیکای غروب با امین بیرون می رفتند و در میدان تجریش قدم می زدند. اگر پیشترها هنگام خرید به مغازه های فروشنده لباس یا کاموا و از این قبیل توجه می کرد حالا بدون اراده، به مغازه هایی که لوازم بچه و سیسمونی و اسباب بازی عرضه می کردند توجه نشان می داد. البته از همان روزهای اول ازدواج تصمیم گرفته بود سیسمونی بچه اش را خودش مهیا کند و به این کار علاقه داشت. این بود که خرید لوازم ضروری آن را شروع کرد. تصمیم گرفته بود نهایت سلیقه و هنرش را به کار گیرد.

باری، ماه های آخر بارداری رو به اتمام بود که شایان با آن چهره ی پُر نخوت و سرد، به تهران مراجعت کرد. به محض ورود، از طریق خاور، قضیه قضیه حاملگی روژیا را فهمید و چنان عصبی و ترش کرده بود که نتوانست جلوی زبان تلخ و نیش دار خود را بگیرد و اولین جمله اش پس از شنیدن خبر بارداری روژیا این بود: "موش به سوراخ نمی رفت، جارو به دمش می بست..."

مواجهه با این خبر برای کسی مثل او بسیار دشوار و تلخ بود. اما دیگر کار از کار گذشته بود و همان لحظه متوجه شد که با عمل انجام شده ای روبرو گشته و هیچ کاری از دستش بر نمی آید.

حضور دوباره ی شایان، فضای عاطفی و شیرین زندگی امین و روژیا را در نوردید و بار دیگر آن به جهنمی سوزان مبدل کرد. شایان از همان روز مراجعت اش، بیکار ننشسته و بی وقفه حالات و "ویار" روژیا را پیش شوهرش به باد تمسخر می گرفت به خصوص رفتار مادرانه اش را تحقیر می کرد. حتی یک بار که حال روژیا بد شده بود و امین می خواست او را به دکتر ببرد چنان با برخورد تحقیر آمیز شایان مواجه شد که بلافاصله برای جلوگیری از تشنج، از این کار چشم پوشی کرد.

شایان با نیرو و انرژی فوق العاده ای علیه روژیا و حرکات و رفتارش نزد امین به بدگویی می پرداخت و ساعت ها در این باره بحث می کرد. حتی تلویحاً یکی دو بار به طور غیرمستقیم درباره سقط کردن بچه به امین اشاراتی کرد و سعی داشت وی را به این کار ترغیب کند ولی امین علاقه ای نشان نداده و از کنار موضوع گذشته بود.

راضی به نظر می رسید. گرچه میهمانان هم، از نظر زیورآلات و طرز آرایش چهره و لباس های گرانیقیمت، دست کمی از او نداشتند و در این مسابقه ی نابخردانه و بیهوده، رقبای سرسختی بودند. به هر حال آن شب با صرف هزینه های گزاف سپری شد اما دریغ از ریختن یک قطره اشک! با مرگ ((جناب)) و فقدان حضور وی به عنوان حامی دلسوز روژیا، وحاد شدن مساله ی تقسیم ارث و میراث، فشارهای اعضای خانواده به خصوص شایان بر روژیا بیش تر شد. امین که شب ها خسته از بازی قمار که معمولاً در کلوپ ((ایران جوان)) یا کلوپ های دیگر انجام می شد به خانه باز می گشت پس از آن که حرف های شایان را می شنید با ناراحتی به اتاق خود می رفت - زیرا اتاق های امین و روژیا از یک دیگر سوا بود - گویی منتظر بهانه ای بود و اگر روژیا پیش او می رفت به محض آن که کلمه ای می گفت، امین آن حرف را بهانه می کرد و شروع به دعوا و داد و بیداد می نمود.

این وضعیت ادامه داشت و زندگی مشترک آن ها را به لبه ی پرتگاه نزدیک می کرد تا این که مساله ی رفتن شایان به مسافرت مطرح شد.

شایان سهام عمده ی مالکیت یک پانسیون در خیابان ((کنزینگتون)) Kensington در شهر لندن را خریده بود و تقریباً مالک آن به شمار می رفت. هر دو پسرش نیز در آن پانسیون زندگی و تحصیل می کردند از این رو معمولاً سالی یک بار به لندن مسافرت می کرد تا حین رسیدگی به حساب و کتاب های پانسیون، با بچه هایش نیز دیداری کرده باشد. ولی از بد شانسی روژیا، در سال های اخیر موفق نشده بود به سفر برود.

به هر حال شایان امسال مصمم بود هر طور شده برای چند ماه به لندن برود، اجرای این تصمیم، روزنه ای در دل روژیا ایجاد کرده بود که حداقل چند ماهی که شایان در خانه حضور ندارد با امین، زندگی جدیدی را آغاز کند و با این امید، برقی از شادی در چشمانش موج می زد. امین نیز که در ارتباط با شایان و نسبت به او گرفتار مشکل بفرنجی شده بود و از اوان کودکی تحت تسلط و القائات فراگیر خواهر بزرگ خویش رشد یافته بود در نا خودآگاه ذهنش، از مسافرت شایان راضی بود زیرا تنها زمانی که برای مدتی از شایان دور می شد رفتار و حالاتش به طور محسوسی تفاوت می کرد و در واقع خود وجودی اش را باز می یافت و می توانست با اراده ی خویش، و به طور مستقل تصمیم بگیرد.

باری، پس از گذشت یک هفته از رفتن شایان به لندن، رابطه ی عاطفی امین و روژیا به سرعت رو به بهبود و گرمی نهاد تا جایی که آنها حتی توانستند و به آرزوی دیرینه شان یعنی بچه دار شدن، جامه ی عمل بپوشانند. بار دار شدن روژیا، رابطه ی عاطفی آنها را هر چه بیشتر گرما و شیرینی می بخشید و امین به تدریج احساس می کرد در نهمان گاه قلبش نور تازه ای تابیده و کوچولویی که پس از 9 ماه پا به عرصه حیات می گذاشت تحول و هویت تازه ای به زندگی شان خواهد بخشید. امین هنگام فکر کردن به بچه، حس ناشناخته و جالبی وجودش را فرا می گرفت و بدون

آن که اظهار کند در باطن از این که روژیا باردار شده و به زودی او را صاحب فرزندى خواهد کرد احساس غرور و اتکا به نفس بیشتری در خود احساس می کرد و امیدش به آینده افزایش می یافت.

روژیا نیز از اینکه تغییر محسوسى در رفتار امین مشاهده می کرد از صمیم قلب خوشنود بود. وبچه دار شدن خود را به فال نیک گرفت زیرا امین آرام، آرام به همان روزهای اول ازدواج شان تبدیل می شد و تلاش می کرد روژیا تلخی ها و مرارت ها را فراموش کند. دیگر شب ها کم تر بیرون می رفت و اگر به اصرار و پا فشارى رفقاییش مجبور می شد برود، زود به خانه باز می گشت؛ و البته دست پر به خانه می آمد و برای همسرش هدایائی می آورد. بعضی شب ها تا دیر وقت با هم اختلاط می کردند و کلی می خندیدند. تنها زمانى روحیه امین افسرده و مکدر می شد که شایان از لندن تلفن می زد و روژیا نمی فهمید که شایان در تلفن چه حرف هایی به امین می زند که پس از قطع تلفن تا یکی دو ساعت امین پکر می شود. اما خوشبختانه عمر این افسردگی کوتاه بود و بار دیگر روحیه وی شادابی خود را باز می یافت.

روژیا به تدریج با موجود ک.چکی که در وجودش پرورش می یافت انس می گرفت و هر روز که از زمان بارداری اش می گذشت، علاقه اش نسبت به وی تشدید می شد. گرچه در چند هفته اول بارداری، احساس خاصی نسبت به بچه نداشت اما از سومین ماه بارداری، محبت و رابطه ی عاطفی با موجودی که در رحمش مشغول زندگى شده بود، در تک تک سلول هایش نفوذ می کرد

. روژیا حس می کرد با این که هنوز چند ماه بیش تر نگذشته، به آن موجود کوچک، وابسته شده است و از این وابستگی لذت می برد. هم چنین وقتى چهره و اندام خود را در مقابل آینه می دید از تغییر حالت چشمها و پف صورت خود تعجب می کرد

. به لحاظ روحى هم حساس تر و دقیق تر شده بود. اگر پیش از بارداری تا سه چهار روز گرسنگى را طاقت می آورد اما حال دیگر وضع فرق کرده بود و حتى نیمه های شب نیز دلش ضعف می رفت و میل به غذا داشت. امین علاوه بر توجه خود به حال و احوال روژیا مکررا به خاور توصیه می کرد که مراقب حال او باشد.

از ماه سوم، از زهرها نزدیکای غروب با امین بیرون می رفتند و در میدان تجریش قدم می زدند. اگر پیشترها هنگام خرید به مغازه های فروشنده لباس یا کاموا و از این قبیل توجه می کرد حالا بدون اراده، به مغازه هایی که لوازم بچه و سیسمونى و اسباب بازی عرضه می کردند توجه نشان می داد. البته از همان روزهای اول ازدواج تصمیم گرفته بود سیسمونى بچه اش را خودش مهیا کند و به این کار علاقه داشت. این بود که خرید لوازم ضرورى آن را شروع کرد. تصمیم گرفته بود که نهایت سلیقه و هنرش را به کار گیرد.

بارى، ماه های اخر بارداری رو به اتمام بود که شایان با آن چهره ی پرنخوت و سرد، به تهران مراجعت کرد. به محض ورود، از طریق خاور قضیه حاملگی روژیا را فهمید و چنان عصبى و ترش کرده بود که نتوانست جلوى زبان تلخ و نیش دار خود را بگیرد و اولین جله اش پس از شنیدن خبر بارداری روژیا این بود: ((موش به سوراخ نمى رفت، جارو به دمش مى بست...))

مواجهه با این خبر برای کسی مثل او دشوار و تلخ بود. اما دیگر کار از کار گذشته بود و همان لحظه متوجه شد که با عمل انجام شده ای روبرو گشته و هیچ کاری از دستش بر نمی آید.

حضور دوباره ی شایان، فضای عاطفی و شیرین زندگی امین و روژیا را در نوردید و بار دیگر آن را به جهنمی سوزان مبدل کرد. شایان از همان روز مراجعت اش، بیکار ننشسته و بی وقفه حالت و ((ویار)) روژیا را پیش شوهرش به باد تمسخر می گرفت به خصوص رفتار مادرانه اش را تحقیر می کرد. حتی یک یبار که حال روژیا بد شده بود و امین می خواست او را به دکتر ببرد چنان با برخورد آمیز شایان مواجه شد که بلافاصله برای جلوگیری تشنج، از این کار چشم پوشی کرد.

شایان با نیرو و انرژی فوق العاده ای علیه روژیا و حرکات و رفتارش نزد امین به بد گویی می پرداخت و ساعت ها در این باره بحث می کرد. حتی تلویحا یکی دو بار به طور غیر مستقیم درباره سقط کردن بچه به امین اشاراتی کرد و سعی داشت وی را به این کار ترغیب کند ولی امین علاقه ای نشان نداده و از کنار موضوع گذشته بود.

فشارهای مداوم شایان و تبلیغات مسمومش علیه بچه داری روژیا، از نظر محاسبات خودش پر بیراه نبود. در واقع شایان با آینده نگری خاص خود و با توجه به تفکر مادی اش، بچه دار شدن روژیا را برای آینده خود و فرزندانش خطرناک می دید. او می ترسید که مبدا هنگام تقسیم ارث و میراث خانوادگی، بچه روژیا و طبعاً مادرش، ادعای سهم بکنند. وقتی در این افکار غوطه ور می شد چنان حرص اش می گرفت و آن چنان حالات هیستریک بر او غلبه می کرد که می خواست بلند شود و با دست های خودش روژیا را بیچاره را خفه کند و چون جرات چنین کاری در خود نمی دید در دل به او و امین ناسزا می گفت. به ویژه به امین که چرا این دختر شهرستانی، این دختر غریبه و نفرت انگیز را به خانه آورده است. شایان در ذهن خود از روژیا هیولایی مرموز و میراث خوار درست کرده بود و هر روز که می گذشت نسبت به او و بچه اش که تا چند ماه دیگر به دنیا می آمد اظهار کینه و تنفر می کرد. به جایی رسیده بود که دیگر چشم دیدن روژیا را با آن شکم برآمده اش را نداشت. از این رو مصمم شد دست به دامان رمال ها و دعا نویس ها شود تا شاید به توسط دعا . جادو و جمبل بچه ی بی گناه روژیا را از میان بردارد. ولی هر چه تلاش کرد و هر قدر برای به دست آوردن یک دعای موثر هزینه کرد، نتوانست کاری از پیش ببرد. هیچ یک از طلسم ها و دستورات عجیب و غریب رمال ها و آئینه بینها، نتوانست به روژیا و کوچولوش آسیبی برساند. آخرین تلاش شایان، رفتن به کرج و دیدار یک آینه بیم معروف بود.

آینه بین مردی تنومند با محاسنی سیاه و دماغی عقابی پس از آن که پول گزافی از شایان گرفت در آینه نگاه کرد و گفت که چیزی نمی بیند سپس دستور داد یک کودک خردسال را آوردند و از طریق مشاهدات موهوم و غیر واقعی پسرک خردسال به شایان گفت که:

—(خواهرم مار در آستین می پرورانی و آینده ات تاریک است ریسمانی بین دشمنان توهست که باید آن را پاره کنی...))

— همین؟... خوب دیگر چی؟

— همین که گفتم، چیز بیشتری نمی توانم بگویم! خودت باید مساله را بفهمی...))

گرچه این تلاش های عبث و بیهوده بر روژیا و آن موجود کوچولویی که در رحم اش پرورش می یافت تاثیر چندانی نداشت اما بر امین و خلیات او و رابطه اش با روژیا بسیار موثر بود زیرا پس از گذشت چند هفته از مراجعت شایان رفته رفته طرز صحبت کردن و رفتار امین دوباره تغییر کرد و به حال اول برگشت به خصوص وقتی که شایان در خانه حضور داشت با روژیا به سردی رفتار می کرد. دیگر از آن دستورها برای مراقبت او خبری نبود و روال سابق بر زندگی شان حاکم شده بود. این طرز رفتار دنباله روانه ی امین دل روژیا را به درد آورده بود و بیش از آن که شایان دلگیر باشد از طرز رفتار تبعدی و مطیعانه ی شوهرش رنجیده خاطر می شد.

روژیا هنگام دوخت و دوز سیسمونی غرق در افکار تلخ و انتقادی نسبت به امین می شد و با خود می اندیشید که چرا شوهرش این چنین وابسته و سو سپرده ی روابط سنتی خانواده است؟ چرا تا این حد بی اراده و دهن بین است؟ چرا هیچ استقلا و آزادمنشی و اقتداری از خود نشان نمی دهد و جلوی شایان از عشق و فرزندش حمایت نمی کند؟...

ولی این چراها هیچ گاه پاسخی نمی یافت و فقط مایه رنج و عذاب بیش تر روژیا را فراهم می آورد. به تدریج و بدون آن که هر دوی شان متوجه باشند اختلافات و بگو مگوها میان شان بالا می گرفت و شیرینی آن چند ماه در کام شان به حنظلی تلخ مبدل می شد. اری زندگیشان بار دیگر به سرایش بی مهری و یاس و تلخکامی سقوط می کرد به طوری که روژیا در ماه های آخر بارداری سخت ترین دوران زندگی را سپری می کرد و به مرزی رسیده بود که حتی امید نداشت بتواند زنده بماند. زیرا از یک سو به واسطه ی تغییرات هورمونی ناشی از دوران بارداری به شدت احتیاج به محبت و حمایت شوهرش داشت و از دیگر سو به خاطر تحقیرهای مکرر شایان و رفتارهای کینه توزانه اش و استرس های ناشی از آن ادامه ی زندگی را هر لحظه دشوارتر می یافت و به افسردگی حاد و مزمن دچار شده بود. در واقع شایان چونان ماده پلنگی که بخواهد غزالی را صید کند با نیش زبان و کنایه هایش این مادر جوان و بی پناه را عاصی و اندوهگین می ساخت. روژیا با خود می اندیشید که کگر چه گناهی مرتکب شده که این گونه مستوجب عقوبت و بی مهری شایان قرا گرفته است؟ چرا دل خواهر شوهرش با وی صاف نمی شود؟ چرا دست از سرش بر نمی دارد و اجازه نمی دهد یک زندگی آرام و بی دردسر داشته باشد؟... روژیا از همه جا بی خبر، متوجه نبود که بوسیله بارداری اش چه وحشت و هرلوسی در دل شایان ایجاد کرده است بنابراین چون از انگیزه های پنهان و حساب گرانه ی شایان بی اطلاع بود فقط از دستش حرص می خورد و خشم خود را به درون می ریخت. این وضع، روژیا را به حالتی رسانده بود که اکثر شب ها گرفتار کابوس و اوهام ترسناک می شد عقی می کرد و از خواب می پرید و معمولاً تا نزدیکی های صبح خواب به چشمانش نمی آمد. به خصوص که بعد از بازگشت شایان امین دوباره شب نشینی های بیهوده اش را از سر گرفته بود و شب ها در خانه نمی ماند.

برای روژیا کابوس دهشت باره هر شب تکرار می شد تا جایی که گاهی اوقات حتی در خواب و بیداری هم آن کابوس صحنه های تکان دهنده اش را مشاهده می کرد. تصاویری وحشت زا از حمله ی حیوانات درنده به جگر گوشه اش! او هر شب خواب می دید یکه و تنها در بیشه زاری قرار دارد و از میان نی زارهای خشکیده و سوخته، در

حالی که پایش برهنه است شاهد هجوم تعدادی گرگ گرسنه به غزال کوچولویی است که برای رهایی از مرگ حتمی به مادرش پناه برده و در میان دست و پای مادر به شدت می لرزد. گرگ های درنده و کوتوله برای به چنگ آوردنش بی وقفه دور او می چرخند و هر بار با شاخ هایش حملات آنها را خنثی می سازد. بر اثر این درگیری گرد و خاکی اطراف صحنه را فرا گرفته است. هنگام چرخیدن در حالی که نفس نفس می زند و پره های بینی اش می لرزد بدون توجه گاهی با سم هایش گوزن کوچولو را لگد می کند. هر دو ترسیده اند و وحشت از چشمانشان می بارد. روژیا حدود پانزده متر آن طرف تر با مشاهده این صحنه دلخراش در حالی که وحشت کرده مرتب ضجه می زند اما نمی تواند هیچ حرکتی بکند. نه می تواند بگریزد و نه قدرت جلو رفتن دارد گویی طلسم شده و ارادهی حرکت و اختیار پاهایش را از او سلب کرده اند فقط گریه می کند حتی نمی تواند فریاد بزند سرانجام در حالی که گوزن ماده از نفس افتاده دیگر قدرت مبارزه را از دست داده آرواره های نیرومند با آن دندانهای تیز برنده ی یکی از گرگها، پای لاغر و نحیف بچه غزال را می گیرد و تکه ای از گوشت آن را می کند. خون از ران پای بچه غزال فوران می کند. گوزن کوچولو تعادلش را از دست می دهد و بر زمین می غلظد. روژیا که طاقت دیدن این صحنه را ندارد چشم هایش را می بندد سپس گوزن ماده با دیدن به خون غلظیدن بچه اش، در حالی که پهلوهایش به طرز عجیبی فرو و بیرون می آید دیگر چیزی نمی فهمد و مثل دیوانه ای که زنجیر پاره کرده است با آن چثه عظیمش به سوی گرگ درنده هجوم می برد. تمام بدن گوزن از عرق خیس شده است هنوز چند قدم به طرف گرگ بر نداشته که بقیهی گرگ ها بچه ی زخمی اش را در یک چشم بر هم زدن تکه پاره می کنند هر قسمت از بدن کوچک و ظریفش در دهان یکی از گرگ هاست... حادثه که به اینجا می رسد روژیا طبق معمول هر شب، از خواب می پرد و در حالی که بدنش یک پارچه از عرق خیس شده گریه را فرو می خورد و به سوی پارچ آب که معمولا در کنار بسترش قرار دارد دست می برد. پس از نوشیدن جرعه ای آب نفس عمیقی می کشد و دوباره تا هنگامی که هوا به روشنی بزند خواب بر چشمان بی فروغش نمی آید شب بعد نیز، کابوس هولناک تکرار و تکرار می شود.

اما به رغم تمام این فشارها و تلتطم ها روژینا زنده ماند و پس از 9 ماه 9 روز و 3 ساعت، فرزندى سالم و بسیار زیبا به دنیا آورد که نامش بنا به خواسته شایان ((شه راد)) گذاشتند. با به دنیا آمدن پسر روژینا، شایان با توجه به حرف های آن آئینه بین که در کرج به او گفته بود باید رشته ی پیوند را بگسلد به سرعت دست به کار پیاده کردن نقشه ی شومی شد. بدون مشورت و نظر خواهی با امین با عجلع یک پرستار فیلیپینی برای نگهداری شه راد استخدام کرد و از همان ماه های نخست تولدش او را از مادرش سوا کرد و به اتاق جداگانه ای جنب اتاق خواب خودش منتقل کرد و با این کار به گفته ی آن مرد آئینه بین عمل کرد و پیوند عاطفی میان مادر و بچه را منقطع کرد. تماس روژینا با پسرش فقط در لحظات شیر دادن بود که آن هم پس از مدت کوتاهی قطع شد زیرا بر اثر غلبه ی بیماری و ضعف شدید بنیه اش پستان هایش از شیر تهی شده بود و بچه گرسنه می ماند. شایان خوشحال از این واقعه فوراً دستور داد که بچه را با شیر خشک هایی که از لندن ارسال می شد تغذیه کنند. پرستار فیلیپینی که ((سوچی)) نام داشت چون حقوق ماهیانه اش را از شایان می گرفت عمدتاً به حرف ها و دستورات او عمل می کرد و شایان به او فهمانده بود که دور و بر مادر بچه نپلکد و با او دوستی و معاشرت نکند. سوچی هم ناچار بود که از خواسته های شایان پیروی کند و چون ذاتاً دختری محتاط و محافظه کار بود و در عین حال یک غریبه به حساب می آمد کاملاً مطیع شایان گشته بود و هیچ رابطه ای با روژینا برقرار نمی کرد.

جداد کردن شه راد از روژینا و فشارهای طولانی روحی و ضعف زیاد جسمی به ویژه خون زیادی که هنگام زایمان از بدنش خارج شده بود مجموعاً باعث شد که برای مدت نسبتاً طولانی در بستر بیماری بیفتد. او به شدت نحیف و لاغر شده بود چشمانی گود افتاده و زردی چهره اش به کهربا می مانست. سوی چشمانش کاملاً ضعیف و به شدت کم خون می نمود. دست هایش به لرزه افتاده بود. همراه با تشدید ضعف و بیماری جسمی به نوعی افسردگی حاد نیز دچار گشته بود و به حدی بی رمق گشته بود که نمی توانست برای چند لحظه از بستر بیماری و اتاق نیمه تاریک خود خارج شود. ماه ها می گذشت و او رنگ آفتاب را ندیده بود. حتی مروارید زن حسنعلی هم از ترس شایان جرات نمی کرد در بستر بیماری به کمکش بشتابد.

روژینا در تنهایی و بی کسب و در شرایطی که وضع جسمی و روحی اش به سرعت رو به وخامت می رفت در واقع با مرگ دست و پنجه نرم می کرد. حتی شایان نیز دیگر امیدی به بهبود او نداشت. تنها بعضی وقت ها که شایان برای انجام کاری از منزل خارج می شد، مروارید با توافق خاور، سری به او می زد و از او پرستاری می نمود. خود خاور خانم نیز خیلی مخفیانه گه گاه به او کمک می کرد و به زور غذا یا آب میوه به او می خوراند.

در این میان امین هم چون موجودی منفعل و سردرگم، رفتاری کاملاً خنثی داشت. به محض آن که به اتاق روژینا می رفت شایان نیز به دنبالش روان می شد و بر گفتگوهایشان با روژینا نظارت می کرد. و البته تمام حرفهای بعد از تولد شه راد این بود که به امین القا کند بچه مهم تر از مادر است و سعی می کرد عاطفه و محبت امین را به سوی شه راد متوجه سازد. زیرا نقشه دقیقی طرح ریزی کرده بود که از همان ابتدا بچه را از مادرش سوا کند و تحت نظارت خود بگیرد به هر حال بچه را از خون و نطفه ی برادرش می دید و حالا که موفق نشده بود او را سر به نیست کند، باید کاری می کرد که هیچ گونه پیوند عاطفی با مادرش که به رعم شایان دختری غریبه و از خانواده ای هم سطح آن ها نبود پیدا نکند.

نقشه ی اهریمنی شایان خیلی وسیع بود و به همین کار ختم نمی شد. او با قطع پیوند عاطفی میان روژیا و پسرش برنامه ریزی کرده بود که او را وابسته به خود بار بیاورد تا در صورت مرگ مادرش یا هر شرایطی دیگر شه راد مطیع منفاد او باشد و هر کاری او می گوید انجام دهد یعنی دقیقاً روندی که خیلی آگاهانه برای پرورش امین به کار گرفته بود. زیرا اگر امین بدین اندازه از شایان پیروی نمی کرد هنگام تقسیم ارث و میراث در سال گذشته و یا موقع تقسیم ارث مادر مرحوم شان، این همه ثروت نصیب شایان نمی شد و او نمی توانست آن پانسیون مجلل و اشرافی را در لندن خریداری کند. وانگهی اگر بچه پیش او و وابسته به او بزرگ می شد حتی اگر روژیا فوت نمی شد لاقلاً علاقه و وابستگی احتمالی امین به روژیا پا نمی گرفت و نتیجتاً شایان به راحتی می توانست روژیا را از هر گونه ارث و میراث محروم کند. البته شایان یقین حاصل کرده بود روژیا نخواهد توانست از بستر بیماری جان سالم بدر ببرد.

اما با وجود آن همه فشار و مصیبت، روژیا به اتکای نیروی سرشاری ذاتی خود، سرانجام از بستر مرگ نجات یافت و آرام، آرام آثار بهبودی و سلامتی در چهره اش نمایان می شد. دوران طولانی بیماری و نقاهت بعد از زایمان، و ماه ها و روزهای تنهایی، فرصتی برای فکر کردن در مورد مجموعه ی زندگی و بازنگری بر کلیه رفتارهای خود و امین، در اختیار او قرار داده بود و در تمام این مدت، هزاران تصمیم متناقض را در ذهن خود باز کاویده بود. گاهی به فکر

انتقام، گاهی به خودکشی و بعضی وقت ها به اعمال مودیانه اندیشیده بود. اما خط اصلی افکارش بر محور تغییر نقش و رفتار خودش می چرخید، به نقش خویش برای تغییری دوباره؛ امتحانی دیگر باره!

آری، روژیا متوجه شد که به رغم همه جفا کاری ها، نمی تواند جوهره ی اصیل و پاک خود را تغییر دهد و دست به انتقام و مقابله به مثل بزند. او پرورش یافته ی خاک گهربار اصالت بود. او در کرمانشاه رشد یافته و به فرهنگ اصیل و باورهای انسانی آن دیار وفادار مانده بود. نفس عماره و وسوسه های شیطانی توان غلبه و شکس او را نداشتند. اگر مردم غیور کرد با دشمن غاصب تا آخرین قطره ی خون خود می جنگد اما در مقابل دوستان و خویشاوندان به همان نسبت با عذوفت و رحمت برخورد می کنند. این بود که روژیا تصمیم گرفت یک بار دیگر تلاش کند و توان و همت خود را برای نجات زندگی مشترکشان و رهایی فرزند دلبندهش بیازماید.

برای روژیا حفظ و نگهداری امین و شه راد و اعتلای زندگی مشترک پیش از هر چیز حس صیانت نفس و غرور او را ارضا می کرد. بنابراین تصمیم گرفت خود را همانند بقیه اعضای خانواده امین بیاراید و همراه امین در مجالس جشن و عزا و میهمانیهای سنتی شرکت جوید. تصمیم گرفت که به سر و وضع و ظاهر خود بیشتر توجه و رسیدگی کند و برای حفظ ظاهر هم که شده لباسهایی شبیه لباس هاس زنان اشراف پیوشد آرایش های غلیظ بکند، زیور آلات به خودش بیاویزد موهایش را رنگ بکند و خلاصه ظاهرش را هم چون آنها بزرگ کند.

بنابراین روژیا در آستانه ی ترک بستر بیماری هدفی یافته بود. هدفی تازه که عزم و انرژی تازه ای می طلبید. وجود هدف و داشتن انگیزه در انسان ها تولید انرژی و حرکت می کند و آدمی را از لختی و تنبلی می رهاشد. سال ها پیش هنگامی که روژیا نوجوان بود از صغیه شنیده بود که در همان سالها بر روحیه و اراده اش تاثیر نیرومندی گذاشته بود و او مصمم تر به ادامه تحصیل کرده بود. صغیه در آن سالهای دور به او چنین گفته بود: ((... داشتن هدف هایی هر چند کوچک باعث امید و موجب شور و تحرک می شود... اگر فردی در زندگی هدف و مقصدی نداشته باشد و باری به هر جهت زندگی کند هیچ گاه به مدارج تعالی دست نمی یابد. وجود اهداف متعالی و بلند باعث می شود تمام تمام قوای مدرکه و حسی آدمیان به حرکت وا داشته شود و انسانهایی که اهداف بلند مرتبه دارند حتی اگر به آنها نایل نشوند باز زندگیشان از زندگی آدم های سرگشته پرمعناتر و زیبا تر است...))

به هر حال روژیا با این تصمیم بستر بیماری را ترک کرد و با استقامت و صلابت کمر همت بر بست چنان که گویی روژیا تازه متولد شده است. ولی تغییر محسوس و یک باره ی او بهانه ی خوبی به دست شایان داد که عمل و طرز رفتارش را حمل بر گستاخی و سبک سری نماید. شایان این اعمال را جور دیگری تعبیر می کرد و شایع کرد که زیر سر روژیا بلند شده و لذا باعث شک و تردید در امین می شد. روژیا می دید که شایان با انتقال همه ی اخبار و یک کلاغ چهل کلاغ کردن موضوعات تنور خشم و بدبینی شوهرش را شعلع ورت می سازد.

مدتی مقاومت کرد اما سرانجام متوجه شد که شایان عزمش را جزم کرده که جدا با او مقابله کند و در عین حال متوجه شد که اصرار و مقاومت بی فایده است زیرا بهترین بهانه به دست شایان افتاده بود که شرافت و پاکی اش را نزد امین لکه دار نماید. چنین بود که تصمیم مجدد روژیا برای نجات زندگی اش بار دیگر با شکست روبرو شد!

آرام، آرام، روژیا به بن بست می رسید و از تغییر وضعیت خویش مایوس می شد زیرا خسته و مستاصل شده بود و نمی دانست با چه زبانی نقطه نظرها و نیازها و دردهای خود را به امین حالی کند. هر قدر رفتارهای تند و خشن و سرکوب گرانه و تنگ نظری آن ها با گذشت و بزرگواری تحمل می کرد برای شان فرقی نداشت و ذره ای دلشان رحم نمی آمد. هر قدر بی مهربی و خشونت های امین را با صبر و برتباری به دل می زد برای امین تفاوتی نداشت و حتی پس از برخوردهای توهین آمیزش، از وی معذرت خواهی و دلجویی نمی کرد؛ گویی در افکار این مرد، از روز اول دختری به نام روژیا وجود نداشته است، گویی دو غریبه، دو بیگانه تا کنون با هم زندگی می کرده اند! یک زندگی قراردادی و از روی اجبار! گویی روژیا صرفاً برای لحظات خاص برای امین جذاب و خواستنی بوده و حالا چون بیگانه ای می ماند!

در این عوالم غرق شده بود که ناگهان به یاد گذشته ها و صحبت های پر بار دوست قدیمی و مهربان خود (داور) افتاد که گفته بود: ((... روژیا، تو هنوز آن قدر تجربه نکرده ای که متوجه شوی همین آدم های پولداری که تو از بیرون به آنها نگاه می کنی و فقط ظاهرشان را می بینی، چقدر مشکل دارند. در همین خانواده های ثروتمند کسانی را می شناسم که هر لحظه آرزوی مرگ می کنند... بین روژیا روح و روان آدمها خیلی بغرنج است. به صرف داشتن پول و رفاه مادی، آسایش روحی به دست نمی آید...))

در واقع پس از گذشت سالها از آن دوران تازه روژیا به عمق بحث های داور پی می برد. اکنون که خود در خانواده ای اشرافی و ثروتمند زندگی می کرد متوجه میشد که فقط پول و امکانات مادی قادر نیست انسان ها را نجات دهد؛ شرایط زندگی و عامل زمان و مجموعه اوضاعی که در این چندین سال پس از ازدواج دیده بود او را به درکی واقعی و عمیق از نقش ثروت و پول رسانده بود و دیگر مثل سابق فکر نمی کرد که پول تنها حلال همه مشکلات آدم هاست!

باری، هر چه زمان می گذشت، روژیا بیش تر و عمیق تر پی می برد که عشق و لیثارش نسبت به امین یک طرفه است متوجه شد که پرستیدن و فداکاری اش یک سویه است و خیالی خام و واهی تا حالا او را سر پا نگه داشته است... چنین بود که بدون آن که خود متوجه و خواسته باشد عواطفی دیگر گونه و تلخ در اعماق قلب و روحش لانه کرد.

عشق مانند نهالی است که اگر به آن رسیدگی نشود اگر بی وقفه مورد توجه و مراقبت قرار نگیرد اگر آبیاری و تغذیه نشود پژمرده می گردد. فرو می میرد، خشک می شود. عشق و عواطف یک طرفه نهال دوستی و محبت را می میراند... آری نهال عشق و محبت امین و روژیا در حال خشکیدن بند و فروغ زندگی شان از جاودانگی می افتاد. خزان سرد زندگی آغاز شده بود...!

در این دوران سرد و یخ زده که روژیا از محبت شوهرش محروم مانده بود و حق تماس با جگر گوشه اش را نیز نداشت به صرافت فتاد که مشغله ای برای خود ایجاد کند از این رو به فکر گلدوزی و نقاشی فرو رفت. از قضا یک روز که در اتاق با امین مشغول جر و بحث بودند، زنگ تلفن به صدا در آمد. شاه مراد از آقا خواست که با تلفن صحبت کند. روژیا که هیچ وقت عادت به کنجکاوی و فضولی نداشت سکوت کرد که امین صحبتش با تلفن تمام شود و دوباره بحث ادامه یابد ولی بدون آن که خواسته باشد متوجه دستپاچگی امین هنگام صحبت با تلفن شد. این موضوع، دقت

وتوجه روژیا را به مکالمه ی تلفنی امین جلب کرد. از حالت و طرز صحبت امین کاملاً متوجه شد که او با یک زن، طرف صحبت است حتا شنید امین به طرف می گوید که در فلان محل به دیدارش خواهد رفت، و سپس گوشی را گذاشت.

بی اختیار به امین خیره شده بود، خیره که نه، در واقع با چشمانی از حدقه در آمده، به او زل زده بود و ناباورانه نگاهش می کرد. امین که از عمل روژیا دست پاچه شده بود با خشونت فریاد زد:

- ((چی؟ چرا این طوری به من زل زدی؟...))

در این لحظه، شایان که در پشت در اتاق به کلیه ی حرف های آن ها و صحبت های امین با تلفن گوش کرده بود وارد اتاق شد و بی مقدمه رو کرد به امین:

- ((...زنی به حسودی و وقاحت این دختر ندیده ام، همه زندگی و فکر و ذکرش کنجکاو ی و تونخ دیگران رفتن است... همه ی فکرش بد گویی از خانواده ماست...))

روژیا با این حرف به خود آمد، پلک زد و چشمان درشتش که اکنون به اشک نشسته بود از خیره گی در آمد و بدون کلامی صحبت اتاق را ترک کرد. آن ها با این برخورد، دست خود را برای روژیا بر ملا کرده بودند و برای او یقین حاصل شد که پای یک زن دیگر در میان است. در حالی که در اتاق مجاور، مرتب قدم می زد و ناخون هایش را می جوید، فکر کرد که حالا چه کار باید بکند فکر کرد که علت همه ی بد رفتاری های امین را فهمیده با خود می اندیشید که امین عاشق دیگری شده و از این رو با تمام وجود با او بد رفتاری و خشونت می کند. فکر کرد که امین مردی عاشق پیشه و هوس باز است. تازه متوجه می شد که امین را امین مرموز را نمی شناسد و تا کنون با مردی زندگی کرده که جز به هوس بازی هایش به چیز دیگری پایبند نیست!

هزاران فکر و خیال به ذهن او هجوم می آورد. به یاد شبهایی افتاد که امین تا دیر وقت به منزل نمی آمد، به یاد روزها و هفته ها و ماهایی افتاد که اکثر اوقات امین در خانه نمی ماند. حالا همه ی این ها به ذهنش هجوم می آوردند. دلش می خواست فریاد بکشد، جیغ بزند و هر آن چه در دل دارد به امین و شایان بگوید. فکر کرد که او هم مقابله به مثل بکند، از خانه بیرون برود و به هر ذلت و خواری تن دهد. اما واقعیت روژیا چیز دیگری بود. روح و سرشت انسانی او با این اعمال ننگین، فاصله ی بسیار داشت. روژیا زنی جوان زیبا و خوش اندام و پاک نهاد بود و می دانست برایش هزاران دام گسترده شده است و کسی به او رحم نخواهد کرد. در میهمانیها لمس کرده بود که هر کس می خواهد و منتظر فرصت است که از او بهره گیرد. بنابراین وضعیت دشوار و دردناک فعلی را بر سقوط ترجیح می داد. حفظ شخصیت و پاکی و شرافت برای روژیا در صدر همه چیز قرار داشت. آموخته بود که در مقابل آدمهای رذل و خود باخته، همیت اخلاقی و منش انسانی خود را حفظ کند. دختری کرد و غیور و با نجابت، نمی توانست بپذیرد که برای لجبازی با مردش، اصالت خود را فراموش کند.

اما از آن واقعه به بعد به امین و کلیه ی حرکات و رفتارش به چشم سوء ظن و تردید نگاه می کرد. بیاد عشق پاک و بی آلایش خود در تمام این دوران می افتاد و افسوس می خورد که چطور آن زندگی که چنان شورانگیز و گرم و

شیرین آغاز شده بود به این مفاک هولناک سقوط کرده است! آخر چطور در این دام، دامی که در واقع شایان برایش گسترده بود اسیر شده و تمام استقلال و عزت نفس خود را از دست داده است. شایان در تمام لحظات به مثابه وکیل مدافع امین، از برادرش دفاع می کرد و بر روژیا موب تاخت و ار را تحقیر می کرد. هر کلامی که از زبان روژیا می شنید آن را کنایه ای به امین تعبیر می کرد و صحنه سازی و بازی ماهرانه اش، شب و روز روژیا را سیاه می کرد. در این لحظات روژیا با تمام وجود آرزو می کرد از این وضعیت رها شود اما ممکن نبود. تنها چاره اش فقط در تنها گریه کردن بود، برای تنهایی و بی کسی خود می گریست و صدای گریه کردنش را هیچ کس نمی شنید یعنی کسی نبود که با او هم کلام شود، که دردش را بفهمد، که او را درک کند! در این اواخر، بارها و بارها از امین می شنید که: ((... تو زنی نبودی که من می خواستم، تو لیبیک من نیستی... زن ساده لوح با آن لهجه ات که دلم از شنیدن آن به هم می خورد...)) در حالی که در آن ماههای اول ازدواج، امین بارها و بارها، علت و اساس غلاقه ی خود به روژیا را، همین سادگی، بی آلاچی و لهجه ی خاص او می دانست ام بر اثر القائات خواهرش، هر آن چه در روژیا، حسن می پنداشت اکنون عیب و نقص می دانست! این سخنان و قضاوت های امین، چنان قلب و روح زلال روژیا را مشوش و مضطرب می کرد که روزی صد بار خود را ملامت می کرد که چطور فریب قیافه ی ظاهر فریب امین را خورده و او را به همسری پذیرفته است. دیگر آن خانه ی مجلل، آن حیاط و باغ دلگشا در نظر روژیا به فضایی نکبت بار و ترسناک تبدیل شده بود و احساس تنفر می کرد. روزی هزار بار به آن تصمیم عجولانه اش نسبت به ازدواج با امین، لعنت می فرستاد و آرزوی یک لحظه حضور در کرمانشاه و هم صحبت شدن با انسانهای پاک نهاد هم چون داور را داشت. گویی تازه دارد قدر و منزلت داور را درک می کند و حالا متوجه می شود که هیچ گاه به طور جدی خصایل نیک و انسانی داور نیندیشیده است. اما کار از کار گذشته بود و او بی کس و تنها و بدون هیچ پشتوانه ای در قصر مجلل و مالمال از نخوت و تنفر اسیر شده بود. یک روز بعد از ظهر از سر دلتنگی و تنهایی، سری به مروارید همسر حسنعلی زد و از شدت دلتنگی و غصه، پیش مروارید به گریه افتاد و درد دلش باز شد و هر آن چه بر وی گذشته بود برای او نقل کرد. مروارید هم چون مادری مهربان و با محبت در آغوشش گرفت و دلداریش داد و گفت:

- ((... خانم گریه نکن، مرحوم آقا هم سرنوشتی مثل شما داشت، تنها آقا خیلی خوب بود که او هم از دست رفت.. از دست این ها دق مرگ شد...))

روژیا قدری احساس آرامش کرد. حداقل یکی پیدا شده بود که درد دل او را بشنود. پس از آن برخورد روژیا هر از چند روزی، سری به مروارید و بچه هایش می زد و ساعاتی را با آن ها می گذراند.

روز ها به سرعت سپری می شد و روژیا تلاش می کرد بر اعصاب خود مسلط شود و حتی الامکان، آرامش نسبی خود را به دست آورد. در خلال این مدت، خواهی نخواهی متوجه ادامه ی رابطه ی امین و تلفن های گاه و بی گاه وی با آن زن - که روژیا آگاهانه سعی نمی کرد بفهمد کیست - می شد. این موضوع روژیا را دچار مشکل عظیمی کرده بود و نمی دانست که چه بگوید، چه کار بکند و چه تصمیمی بگیرد؟ در خلوت تنهایی به هزار فکر و خیال، دل می سپرد اما در واقعیت، درمانده و مستاصل شده بود.

سعی می کرد از حرف زدن و یکی به دو کردن با امین پرهیز کند زیرا نه فقط درشتی های امین بلکه، دخالت های شایان و لغز گویی هایش دردناک تر بود. با این حال، به تدریج حس کینه و حسادت زنانه نسبت به آن زنی که نمی دانست واقعا چه شکلی است، در قلبش جوانه می زد.

روژیا با خود می اندیشید که امین چطور و به چه دلایلی به آن زن تلفن می زند؟ چه چیزی در آن زن وجود داشت که امین را جذب کرده بود. آیا واقعا چیز برتری در او یافته چیزی که روژیا فاقد آن بود و یا دلسردی امین از زندگی مشترک شان باعث جذب شدن به سوی آن زن شده بود؟ این ها همه سوالهایی بود که در ذهن روژیا طوفان و اضطرابی عظیم ایجاد کرده بود. اضطراب از کم تجربگی خود شاید!

آیا روژیا در امر شوهر داری واقعا بی تجربه بود؟ آیا افزودن بر عشق و دلدادگی، رابطه با شوهر تجربه و سیاست هم لازم دارد؟ آیا عشق به تنهایی کافی نیست؟ آیا در زندگی، عشق و خرد باید با هم توأمان باشد؟ آیا در زندگی مشترک اش با امین و این بن بست لاینحل، واقعا بی تقصیر است؟ و همه ی تقصیرها به گردن شایان و امین بوده است؟ اگر داور را از دست نمی داد در کنار عشق و محبت اش به امین راهنمایی های خردمندانه ی او را هم داشت آیا باز هم با چنین بن بست روبرو می شد؟ روژیا در سایه این افکار چوپاته زده بئد که ناگهان به یاد شعری افتاد که بارها از زبان صفیه شنیده بود و بی هوا آن را زیر لب زمزمه کرد:

((دل چو با عشق و خرد همزه شود / دست نومییدی از او کوتاه شود))

اما واقعیت این است که حتی اگر داور هم بود و روژیا می توانست از دریای وسیع تجربه اش بهره ها ببرد با این حال، امکان موفقیت برای او و نجات دادن زندگی مشترکش خیلی بعید بود زیرا زندگی مشترک دو نفر ساختی پیچیده و تو در تو دارد. یعنی فقط جمع عددی یک زن و مرد نیست بلکه آمیزه ای از روابط عاطفی حقوقی مالی و معنوی است. طبعا اگر مثلا بچه ای نیز به خانواده افزوده شود، سیستم خانواده وسعت می یابد و نه فقط تعداد افراد! وجود و حضور فرزند نه تنها به عنوان یک عامل سوم بلکه مجموعه ای از روابط را در بافت بفرنج سیستم خانواده وارد می کند. از این رو در هر تغییر و تحول در سیستم خانواده، ارده ی یکی از اعضاء خانواده کافی نیست و باید همه ی اعضاء و اجزاء سیستم آن تغییر را خواهان باشند. بنابراین روژیا و خواست او برای تحول و نجات زندگی مشترکشان فقط یک سوی قضیه بود؛ سوی دیگرش امین قرار داشت که چنین تغییر و تحولی را نمی خواست یا نمی توانست و ضروری نمی دید! بدین سبب روژیا هر چه سعی می کرد کشتی زندگی شان را به ساحل آرامش و نجات هدایت کند موفق نمی شد. اضافه بر همه ی اینمشکلات کسی مثل شایان وجود داشت که مدام در هدایت کشتی اختلال می کرد. خب طبیعی بود که با وجود انکار امین و اختلال شایان، کشتی زندگی شان به گل نشیند و عشق و دلدادگی شان از پویایی باز مانده و افسردگی بر فضای روابط شان حاکم گردد.

سلطه و اقتدار شایان آن قدر نیرومند و موثر بود و آن چنان امین را مفتون و مطیع خود ساخته بود که هیچ امکان و روزنه ای برای روژیا باقی نگذاشته بود. روژیا اما در محیط معنوی خانواده ی پیام و سپس در هم نشینی با یاور خان و داور و امثال آن ها تربیت یافته بود و بو خلاف خواهرش قمر، انسانی خردمند و توانا بود و اگر او به همراه امین یک زندگی مستقل می داشتند و شوهرش تا به این حد تابع اراده ی دیگران نبود قطعاً روژیا از پس همه ی دشواری

ها بر می آمد و امین و زندگی شان را به سر منزل مقصود می رساند اما وجود مانعی بزرگ و فراگیر - شایان - امکان هر گونه مانور را از روژیا ستانده بود.

در واقع شایان همه راه ها را بر روی او مسدود نموده بود: شوهرش، جگر گوشه اش، و خلاصه همه چیز را از عروسش گرفته بود و او را از داشتن یک زندگی متعارف، طبیعی و صمیمانه محروم کرده بود. وی با هوشیاری و برنامه ریزی منظمکنیه گاه های عاطفی روژیا را یکی پس از دیگری تخریب می کرد و حال که موفق گشته بود شه راد را کاملاً از دست مادرش بگیرد تصمیم داشت با فشارهای مداوم کار را به جایی برساند که روژیا خود و به اراده ی خویش از زندگی امین بیرون رود.

اما روژیا نه تنها دلبسته ی شوهرش بلکه با تمام وجود به تنها فرزندش علاقه داشت. او شه راد - این پسر کوچولوی بسیار زیبا و خنده رو - را در بدترین شرایط روحی در بطن خویش پرورش داده بود و به خاطر آن موجود بی گناه و دوست داشتنی، حاضر به تحمل سختیهای بسیار بود. روژیا نمی توانست از جگر گوشه اش دل بکند. هر چند با تمهیداتی که شایان به کار بسته بود اجازه نداشت در طول روز حتی یک ساعت شه راد را در کنار خود داشته باشد و با وی بازی و محبت کند ولی با تمام این احوال، عاطفه مادری و محبت بیکران روژیا نسبت به شه راد چوپان چشمه ای پر خروش می جوشید و مهار پذیر نبود.

شایان تخت خواب شه راد را به اتاق مجاور خود منتقل کرده بود و ((سوچی)) به عنوان دایه پرستار مخصوص بچه نیز در همان اتاق کنار تخت شه راد می خوابید.

وانگهی شایان سعی می کرد در طول روز، ساعت ها بچه را در آغوش خود بگیرد و به او محبت کند. این امر باعث شده بود شه راد کوچولو به شایان دلبستگی زیادی پیدا کند و از او ان کودکی و رشد خود به شایان وابسته شود. تمام لوازم ضروری شه راد مثل لباس، تهیه غذا، تنقلات، انتخاب و خرید اسباب بازی و انتخاب نوع تخت خواب همه و همه توسط شایان انجام می گرفت و مادرش هیچ گونه اجازه دخالت نداشت! ولی با تمام این برنامه ها و وجود فضای ظالمانه و غیر انسانی، باعث نمی شد که ذره ای

از محبت و عاطفه ی روژیا نسبت به پسرش کاسته شود، بلکه برعکس، سینه ی پر محبت مادر در فراق جگر گوشه اش می سوخت؛ بعضی وقت ها آن قدر دل روژیا می گرفت و آن چنان غم و اندوه بر قلب و روحش غلبه می کرد که ساعتها در تنهایی می گریست و از خدای خود کمک می طلبید. به واقع چطور شایان می توانست میان مادر و فرزندش که این چنین به یکدیگر علاقمندند تفرقه بیاندازد. آیا حفظ سلطه شایان به بهایی چنین نا عادلانه ارزش داشت؟ چگونه می توانست آن ها را از گزمای محبت و عشق سرشار محروم سازد؟ آیا انی چند روز عمر کوتاه آدمی ارزش این همه سخت گیری و قساوت را دارد؟ آیا به واقع شایان هیچ به ذهنش خطور نکرده بود که ممکن است خودش محتاج دیگران شود؟ او تا چه وقت می توانست زنده بماند؟ آیا باور نداشت که:

دیر و زود این شکل و شخص نازنین / خاک خواهد بودن و خاکش غبار

حتی اگر طول عمر خود را یک صد سال هم فرض کرده بود باز مدت زمان طولانی از آن باقی نبود و بیشترین سال های عمر را پشت سر نهاده بود. آیا هیچ فکر نمی کرد که خدای توانا و بزرگ ناظر بر اعمال و کردارش هست؟ آیا در نیمه های شب در خلوت تنهایی هنگامی که بی خوابی به سراغش می آمد به این مسایل و رنج های روزیای نمی اندیشید و به وجدان خود رجوع نمی کرد؟ از ناله های مادری در فراق فرزندش آه مظلومانه ی او نمی هراسید؟ اگر بر رثر آن همه اندوه و نداشتن تکیه گاه عاطفی، مادر بی گناه شه راد، دق مرگ می شد چگونه می توانست در پیشگاه خداوند، چنین جنایتی را توجیه کند؟

اما شایان، هنگام شب و مواقعی که بی خوابی به سراغش می آمد به این مسایل فکر نمی کرد و اتفاقا تمام هوش و حواسش به گسترش مال و منال خود در انحصار گرفتن هر چه بیشتر زمین ها و املاک به ارث مانده از پدرش بود که اکنون با حضور رعیت هایی که سالیان دراز بر روی آن زمین ها کار کرده بودند. برای فروش شان با مشکل روبرو شده بود. شایان سعی داشت به توسط آقای امجد- وکیل حقه بازی که مثل خود او جز به اندوختن ثروت به هیچ چیز دیگر فکر نمی کرد- رعیت های بیچاره را بیرون بریزد و زمین ها را به فروش برساند. البته کلیه ی این نقشه ها را نیز از بقیه افراد خانواده حتی از خواهر کوچک ترش شاهین، پنهان نگه داشته بود و هیچ یک از افراد خانواده از کارها و نقشه هایش سر رد نمی آورد. شایان با هزار و یک ترفند موفق شده بود شاهین را از ارث محروم کند و برای جلوگیری از این که مبدا سهمی هر چند کوچک از خانه ی مجلل شان به روزیای تعلق گیرد، با گرفتن امضاء از امین و شاهین، آن را به نام برادر بزرگش ثبت کرده بود و بقیه املاک و زمین ها را در انحصار خود گرفته بود. به واقع معلوم نبود که این ارث بیکران، این همه حرص و آزمندی برای چه بود؟ مگر نه اینکه او با آن همه ثروت و امکانات اکنون به مرز شصت سال رسیده بود پس این همه حرص و جوش برای به چنگ گرفتن تمام ارث پدر و محروم کردن دیگران از حداقل حقوقشان برای چه بود؟ این همه ثروت را با خودش کجا می خواست ببرد؟ آیا علی مردان خانتوانست حتی یم وجب از املاک و دارایی هایش را با خد ببرد؟ اگر اطرافیان از علی مردان خان به نیکی یاد می کنند آیا به خاطر ثروت و منال اوست یا رفتار انسانی و مهربانی ها و گذشت های آن مرحوم است؟ در تمام تاریخ، آن چه برای انسان ها باقی می ماند نام نیکوست نه کاخ و جواهرات! پس از مرگ هر کس به یاد رفتگان می افتد، می گوید فلان کس آدم خوب یا بدی بود نمی گویند پول دار بود یا نبود! نظام واژگان مردم در تحلیل کسانی که به زیر خاک سرد خفته اند، از واژهی خوب و بد استفاده می کند نه دارا و نادار بودن! فلاسفه و شعرای بزرگ نیز همیشه بر نام نیک و یادگارهایی از این قبیل پای فشرده اند و گفته اند:

((نام نیکو گر بماند ز آدمی به، کزو ماند سرای زر نگار!))

اما اگر شایان نیز مثل بقیه انسان ها روی در نقاب خاک می کرد آیا از خود نام نیکو بر جای می گذاشت؟ آیا آن همه جفاکاری و فشارهایی که بر زندگی روزیای و امین و شه راد تحمیل کرده بود باعث نمی شد که نام و خاطره ای که از خود باقی می گذاشت با اندوهی از نفرت آلوده باشد؟..

را مضمتر برای ادامه تحصیل کرده بود. صفتی در آن سال های دور به او چنین گفته بود: "...داشتن هدف هایی هرچند کوچک باعث امید و موجب شور و حرکت می شود... اگر فردی در زندگی هدف و مقصدی نداشته باشد و باری به هر

جهت زندگی کند هیچ گاه به مدارج تعالی دست نمی یابد. وجود اهداف متعالی و بلند، باعث می شود تمام قوای مُدرکه و حسی آدمیان به حرکت واداشته شود و انسان هایی که اهداف بلند مرتبه دارند، حتا اگر به آنها نایل نشوند، باز زندگی شان از زندگی آدم های سرگشته، پرمعناتر و زیباتر است..."

به هر حال، روژیا با این تصمیم، بستر بیماری را ترک کرد و با استقامت و صلابت، کمر همت بر بست، چنان که گویی روژیا تازه متولد شده است. ولی تغییر محسوس و یک باره ی او، بهانه خوبی به دست شایان داد که عمل و طرز رفتارش را حمل بر گستاخی و سبک سری نماید. شایان این اعمال را جور دیگری تعبیر می کرد و شایع کرد که زیر سر روژیا بلند شده و لذا باعث شک و تردید در امین می شد. روژیا می دید که شایان با انتقال همه اخبار و یک کلاغ چهل کلاغ کردن موضوعات، تنور خشم و بدبینی شوهرش را شعله ورت می سازد.

مدتی مقاومت کرد اما سرانجام متوجه شد که شایان عزمش را جزم کرده که جداً با او مقابله کند و در عین حال متوجه شد که اصرار و مقاومت بی فایده است زیرا بهترین بهانه به دست شایان افتاده بود که شرافت و پاکی اش را نزد امین لکه دار نماید. چنین بود که تصمیم مجدد روژیا برای نجات زندگی شان بار دیگر با شکست روبه رو شد.

آرام، آرام، روژیا به بن بست می رسید و از تغییر وضعیت خویش مأیوس می شد زیرا خسته و مستأصل شده بود و نمی دانست با چه زبانی نقطه نظرها و نیازها و دردهای خود را به امین حالی کند. هر قدر رفتارهای تند و خشن و سرکوب گرانه و تنگ نظری آن ها را با گذشت و بزرگواری تحمل می کرد برای شان فرقی نداشت و ذره ای دلشان به رحم نمی آمد. هر قدر بی مهری و خشونت های امین را با صبر و بردباری به دل می زد برای امین تفاوتی نداشت و حتا پس از برخورد های توهین آمیزش، از وی معذرت خواهی و دلجویی نمی کرد؛ گویی در افکار این مرد، از روز اول دختری به نام روژیا وجود نداشته است، گویی دو غریبه، دو بیگانه تا کنون با هم زندگی می کرده اند! یک زندگی قراردادی و از روی اجبار! گویی روژیا صرفاً برای لحظات خاص برای امین جذاب و خواستنی بوده و حالا چون بیگانه ای می ماند!

در این عوالم غرق شده بود که ناگهان به یاد گذشته ها و صحبت های پر بار دوست قدمی و مهربان خود (داور) افتاد که گفته بود: "...روژیا، تو هنوز آنقدر تجربه نکرده ای که متوجه شوی همین آدم های پولداری که تو از بیرون به آنها نگاه می کنی و فقط ظاهرشان را می بینی، چقدر مشکل دارند. در همین خانواده ثروتمند، کسانی را می شناسم که هر لحظه آرزوی مرگ می کنند... ببین روژیا روح و روان آدم ها خیلی بغرنج است، به صیرف داشتن پول و رفاه مادی، آسایش روحی به دست

نمی آید..."

در واقع، پس از گذشت سالها از آن دوران، تازه روژیا به عمق بحث های داور پی می برد. اکنون که خود در خانواده ای اشرافی و ثروتمند زندگی می کرد، متوجه می شد که فقط پول و امکانات مادی، قادر نیست که انسان ها را نجات دهد؛ شرایط زندگی و عامل زمان و مجموعه اوضاعی که در این چندین سال پس از ازدواج دیده بود، او را به درکی

واقعی و عمیق از نقش ثروت و پول رسانده بود و دیگر مثل سابق فکر نمی کرد که پول تنها حلال همه مشکلات آدم هاست!

باری، هر چه زمان می گذشت، روژیا بیشتر و عمیق تر پی میبرد که عشق و ایثارش نسبت به امین یکطرفه است. متوجه شد که پرستیدن و فداکاری اش یک سویه است و خیالی خام و واهی او را تا حالا سر پا نگه داشته است. چنین بود که بدون آنکه خود متوجه و خواسته باشد عواطفی دیگر گونه و تلخ در اعماق قلب و روحش لانه کرده است.

عشق مانند نهالی است که اگر به آن رسیده نشود، اگر بی وقفه مورد محبت و توجه قرار نگیرد، اگر آبیاری و تغذیه نشود پژمرده می گردد. فرو می رود، خشک می شود. عشق و عواطف یک طرفه، نهال محبت و دوستی را می میراند... آری نهال عشق و محبت امین و روژیا در حال خشکیدن بود و فروغ زندگیشان از جاودانگی می افتاد. خزان سرد زندگی آغاز شده بود...!

در این دوران سرد و یخ زده که روژیا از محبت شوهرش محروم مانده بود و حق تماس و زندگی با جگرگوشه اش را نیز نداشت به صرافت افتاد که مشغله ای برای خود ایجاد کند از این رو به فکر گلدوزی و نقاشی فرو رفت. از قضا یک روز در اتاق با امین مشغول جروبخت بودند، زنگ تلفن به صدا در آمد. شاه مراد از آقا خواست که با تلفن صحبت کند روژیا که هیچ وقت عادت به کنجکاوی و فضولی نداشت سکوت کرد که امین صحبتش با تلفن تمام شود و دوباره بحث ادامه یابد. ولی بدون آنکه خواسته باشد متوجه دستپاچگی امین هنگام صحبت با تلفن شد. این موضوع، دقت و توجه روژیا را به مکالمه تلفنی امیر جلب کرد. از حالت و طرز صحبت امین کاملاً متوجه شد که او با یک زن، طرف صحبت است حتی شنید که امین به طرف می گوید که در فلان محل به دیدنش خواهد رفت، و سپس گوشی را گذاشت.

بی اختیار به امین خیره شده بود، خیره که نه، در واقع با چشمانی از حدقه در آمده، به او زل زده بود و ناباورانه نگاهش می کرد. امین که از عکس العمل روژیا دستپاچه شده بود با خشونت فریاد زد:

«چیه، چرا این طوری به من زل زدی؟...»

در این لحظه شایان که در پشت در اتاق به کلیه حرف های آنها و صحبت های امین با تلفن گوش کرده بود وارد اتاق شد و بی مقدمه رو کرد به امین:

«...زنی به حسودی و وقاحت این دختر ندیده ام همه زندگی و فکر و ذکرش کنجکاوی و تو نخ دیگران رفتن است... همه فکرش بدگویی از خانواده ماست...»

روژیا با این حرف به خود آمد، پلک زد و چشمان درشتش که اکنون به اشک نشسته بود از خیرگی در آمد و بدون کلامی صحبت، اتاق را ترک کرد. آن ها با این برخورد، دست خود را برای روژیا برملا کرده بودند و برای او یقین حاصل شد که پای زن دیگری در میان است. در حالی که در اتاق مجاور، مرتب قدم می زد و ناخن هایش را می

جوید، فکر کرد که حالا چه کار باید بکند، فکر کرد که علت همه ی بد رفتاری های امین را فهمیده و با خود می اندیشید که امیر عاشق دختر دیگری شده و از این رو، با تمام وجود با او بدرفتاری و خشونت می کند. فکر کرد که امین مردی عاشق پیشه و هوس باز است. تازه متوجه می شد که امین را، امین مرموز را نمی شناسد. و تا کنون با مردی دیگری زندگی کرده که جز به هوسبازی هایش به چیز دیگری پایبند نیست!

هزاران فکر و خیال به ذهن او هجوم می آورد. به یاد شب هایی افتاد که امین تا دیر وقت به منزل نمی آمد. به یاد روزها، هفته ها و ماه هایی افتاد که اکثر اوقات امین در خانه نمی ماند. حالا همه این ها به ذهنش هجوم می آوردند. دلش می خواست فریاد بکشد، جیغ بزند و هر آن چه در دل دارد به امین و شایان بگوید. فکر کرد که او هم مقابله به مثل بکند، از خانه بیرون برود و به هر ذلت و خواری تن دهد.

اما واقعیت روژیا چیز دیگری بود. روح و سرشت انسانی او با این اعمال ننگین، فاصله بسیار داشت. روژیا زنی جوان و زیبا و خوش اندام و پاک نهاد بود و می دانست برایش هزاران دام گسترده شده است و کسی به او رحم نخواهد کرد. در میهمانی ها لمس کرده بود که هر کس می خواهد و منتظر فرصت است که از او بهره گیرد.

بنابر این وضعیت دشوار و دردناک فعلی را بر سقوط ترجیح می داد. حفظ شخصیت و پاکی و صداقت برای روژیا در صدر همه چیز قرار داشت. آموخته بود که در برابر آدمهای ذلیل و خودباخته، حمیت اخلاقی و منش انسانی خود را حفظ کند. دختری کرد و غیور و با نجابت، نمی توانست بپذیرد که برای لجبازی با مردش، اصالت خود را فراموش کند.

اما از آن واقعه به بعد، به امین و کلیه ی اعمال و حرکاتش با سوءظن و تردید نگاه می کرد. به یاد عشق پاک و بی الایش خود در تمام این دوران می افتاد و افسوس میخورد که چطور آن زندگی که چنان شورانگیز و گرم و شیرین آغاز شده بود به این مفاک هولناک سقوط کرده است! آخر چطور در این دام، دامی که در واقع شایان برایش گسترده بود اسیر شده و تمام استقلال و عزت خود را از دست داده است.

شایان در تمام لحظات به مثابه وکیل مدافع امین، از برادرش دفاع می کرد و بر روژیا می تاخت و او را تحقیر می کرد. هر کلامی که از زبان روژیا می شنید آن را کنایه ای به امیر تعبیر می کرد و صحنه سازی و بازی ماهرانه اش

شب و روز روژیا را سیاه می کرد در این لحظات روژیا با تمام وجود آرزو می کرد از این وضعیت رها شود اما ممکن نبود. تنها چاره اش فقط در تنهایی گریه کردن بود. برای تنهایی و بی کسی خود می گریست و صدای گریه کردنش را کسی نمی شنید یعنی کسی نبود که با او هم کلام شود، که دردش را بفهمد، که او را درک کند.

این اواخر، بارها و بارها از امین می شنید که «... تو زنی نبودی که من میخواستم، تو لایق من نیستی... زن ساده لوح با آن لهجه ات که دلم از شنیدنش به هم میخورد...» در حالی که در آن ماه های اول ازدواج، امین بارها و بارها، علت و اساس علاقه ی خود به روژیا را همین سادگی، بی آلابشی و لهجه ی خاص او می دانست اما بر اثر القانات خواهرش، هر آن چه در روژیا حسن می پنداشت اکنون عیب و نقص می دانست!

این سخنان و قضاوت های امین، چنان قلب و روح زلال روژیا رامشوش و مضطرب می کرد که روزی صد بار خود را ملامت می کرد که چطور فریب قیافه ی ظاهری امین را خورده و او را به همسری پذیرفته است. دیگر آن خانه ی مجلل، آن حیاط و باغ دلگشا در نظر روژیا به فضایی نکبت بار و ترسناک تبدیل شده بود و احساس تنفر می کرد. روزی هزار بار به آن تصمیم عجولانه اش نسبت به ازدواج با امین، لعنت می فرستاد و آرزوی یک لحظه حضور در کرمانشاه و هم صحبت شدن با انسان های پاک نهاد هم چون داور را داشت. گویی تازه دارد قدر و منزلت داور را درک می کند و حالا متوجه می شد که هیچ گاه به طور جدی به خصایل نیک و انسانی داور نیندیشیده است. اما کار از کار گذشته بود و بی کس و تنها وبدون هیچ پشتوانه ای در قصری مجلل و ملامال از نخوت و تنفر اسیر شده بود.

یک روز بعد از ظهر از سر دلتنگی و تنهایی، سری به مروارید همسر حسنعلی زد و از شدت دلتنگی و غصه، پیش مروارید به گریه افتاد و درد دلش باز شد و هر آنچه بر وی گذشته بود برای او نقل کرد. مروارید هم چون مادری مهربان و با محبت در آغوشش گرفت و دلداریش داد و گفت:

«...خانم گریه نکن، مرحوم آقا هم سرنوشتی مثل شما داشت، تنها آقا خیلی خوب بود که او هم از دست رفت...از دست این ها دق مرگ شد...»

روژیا قدری احساس آرامش کرد. حداقل یکی پیدا شده بود که درد دل او را بشنود. پیش از آن برخورد روژیا هر از چند روزی، سری به مروارید و بچه هایش می زد ساعتی را با آنها می گذرانند. روزها به سرعت سپری می شد و روژیا تلاش می کرد بر اعصاب خود مسلط شود و حتی الامکان، آرامش نسبی خود را به دست آورد. در خلال این مدت، خواهی نخواهی متوجه ادامه رابطه امین و تلفن های گاه و بی گاه وی با آن زد-که روژیا آگاهانه سعی نمی کرد بفهمد کیست-می شد. این موضوع روژیا را دچار مشکل عظیمی کرده بود و نمی دانست چه بگوید، چه کار کند و چه تصمیمی بگیرد؟ در خلوت تنهایی به هزار فکر و خیال، دل می سپرد اما در واقعیت، درمانده و مستأصل شده بود. سعی می کرد از حرف زدن و یکی به دو کردن با امین پرهیز کند زیرا نه فقط درشتی امین بلکه، دخالت های شایان و لغز گویی هایش دردناک تر بود. با این حال، به تدریج حس کینه و حسادت زنانه نسبت به آن زنی که واقعا نمی دانست چه شکلی است در قلبش جوانه می زد.

روژیا با خود می اندیشید که امین چه طور و به چه دلایلی به آن زن تلفن می زند؟ چه چیزی در آن زن وجود داشت که امین را جذب کرده بود. آیا واقعاً چیز برتری در او یافته، چیزی که روژیا فاقد آن بود یا دل سردی امین از زندگی مشترکشان باعث جذب شدن به سوی آن زن شده بود؟ این ها همه سوال هایی بود که در ذهن روژیا، طوفان و اضطرابی عظیم ایجاد کرده بود. اضطراب از کم تجربگی خود شاید.

آیا روژیا در امر شوهر داری واقعاً بی تجربه بود؟ آیا افزون بر عشق و دلدادگی، رابطه با شوهر، تجربه و سیاست هم لازم دارد؟ آیا عشق به تنهایی کافی نیست؟ آیا در زندگی عشق و خرد باید با هم توأمان باشد؟ آیا در زندگی مشترک اش با امین و این بن بست لاینحل، واقعاً بی تقصیر است؟ و همه ی تقصیر ها به گردن شایان و امین بوده است؟ اگر داور را از دست نمی داد، و در کنار عشق و محبت اش به امین، راهنمایی های خردمندانه او را هم داشت آیا

باز هم با چنین بن بست‌ی روبرو می‌شد؟ روژیا در سایه این افکار چمباته زده بود که ناگهان به یاد شعری افتاد که بارها از زبان صفیه شنیده بود بی‌هوا آن را زیر لب زمزمه کرد:

«دل چو با عشق و خرد هم‌ره شود/ دست‌نومیدی از او کوتاه شود»

اما واقعیت این است که اگر داور هم بود روژیا می‌توانست از دریای وسیع تجربه‌اش، بهره‌ها ببرد با این حال، امکان موفقیت برای او و نجات دادن زندگی مشترکش، خیلی بعید بود زیرا زندگی مشترک دو نفره، ساختنی پیچیده و تودرتو دارد. یعنی فقط جمع‌عددی یک زن و مرد نیست بلکه آمیزه‌ای از روابط عاطفی، حقوقی مالی و معنوی است. طبعاً اگر مثلاً بچه‌ای نیز به خانواده افزوده شود، سیستم خانواده وسعت می‌یابد و نه فقط تعداد افراد! وجود و حضور فرزند نه تنها به عنوان یک عامل سوم بلکه مجموعه‌ای از روابط را در بافت بفرنج سیستم خانواده وارد می‌کند. از این رو در هر تغییر و تحول در سیستم خانواده، اراده یکی از اعضای کافی نیست و باید همه‌ی اعضا و اجزاء سیستم، آن تغییر را بخواهان باشند. بنابراین روژیا و خواست او برای تحول و نجات زندگی مشترکش فقط یک سوی قضیه بود و سوی دیگرش امین قرار داشت که چنین تغییر و تحولی را نمی‌خواست یا نمی‌توانست و ضروری نمی‌دید! بدین سبب روژیا هر چه سعی می‌کرد کشتی زندگیشان را به ساحل آرامش و نجات هدایت کند موفق نمی‌شد. اضافه بر همه این مشکلات، کسی مثل شایان وجود داشت که مدام در هدایت کشتی اختلال می‌کرد. خب طبیعی بود که با وجود انکار امین و اختلال شایان کشتی زندگیشان به گل نشیند و عشق و دلدادگی‌شان از پویایی باز مانده و افسردگی بر فضای روابط‌شان حاکم گردد.

سلطه و اقتدار شایان آن قدر نیرومند و موثر بود و آن چنان امین را مفتون و مطیع خود ساخته بود که هیچ امکان و روزنه‌ای برای روژیا باقی نگذاشته بود. روژیا اما در محیط معنوی خانواده‌ی پیام و سپس در هم‌نشینی با یاورخان و داور و امثال آنها تربیت یافته بود و بر خلاف خواهرش قمر، انسانی خردمند و توانا بود و اگر او به همراه امین یک زندگی مستقل داشتند و شوهرش تا به این حد تابع اراده‌ی دیگران نبود قطعاً روژیا از پس همه مشکلات برمی‌آمد و امین و زندگی‌شان را به سر منزل مقصود می‌رساند اما وجود مانعی بزرگ و فراگیر-شایان-امکان هر نوع مانوری را از روژیا ستانده بود و

در واقع شایان همه راه‌ها را برای او مسدود نموده بود: شوهرش، جگرگوشه‌اش، و خلاصه همه چیز را از عروسش گرفته بود و او را از داشتن یک زندگی متعارف، طبیعی و صمیمانه محروم کرده بود. وی با هوشیاری و برنامه‌ریزی منظم، تکیه‌گاه‌های عاطفی روژیا را یکی پس از دیگری تخریب می‌کرد و حالا که موفق گشته بود شه‌راد را کاملاً از دست مادرش بگیرد تصمیم داشت با فشارهای مداوم کار را به جایی برساند که روژیا خود و به اراده‌ی خویش از زندگی امین بیرون برود.

اما روژیا نه تنها دل بسته شوهرش بلکه با تمام وجود به تنها فرزندش علاقه داشت. او شه‌راد-این پسر کوچولوی بسیار زیبا و خنده‌رو- را در بدترین شرایط روحی در بطن خویش پرورش داده بود و به خاطر آن موجود بی‌گناه و دوست‌داشتنی، حاضر به تحمل سختی‌های بسیار بود. روژیا نمی‌توانست از جگرگوشه‌اش دل بکند. هر چند با تمهیداتی که شایان به کار بسته بود اجازه نداشت در طول روز حتی یک ساعت شه‌راد را در کنار خود داشته باشد و

با وی بازی و محبت کندولی با تمام این احوال عاطفه مادری و محبت بیکران روژیا نسبت به شه راد، چونان چشمه ای پرخروش، می جوشید و مهار پذیر نبود.

شایا تخت خواب شه راد را به اتاق مجاور خود منتقل کرده بود و «سوچی» به عنوان دایه پرستار مخصوص بچه نیز در همان اتاق کنار تخت شه راد می خوابید.

وانگهی، شایان سعی می کرد در طول روز، ساعت ها بچه را در آغوش خود بگیرد و به او محبت کند. این امر باعث شده بود شه راد کوچولو به شایان دلبستگی زیادی پیدا کند و از اوان کودکی و رشد خود به شایان وابسته شود. تمام لوازم ضروری شه راد مثل لباس، تهیه غذا، تنقلات، انتخاب و خرید اسباب بازی و انتخاب نوع تخت خواب، همه و همه توسط شایان انجام میگرفت و مادرش هیچ گونه اجازه دخالت نداشت!

ولی با تمام این برنامه ها و وجود فضای ظالمانه و غیر انسانی، باعث نمی شد که ذره ای از محبت و عاطفه روژیا نسبت به پسرش کاسته شود بلکه بر عکس، سینه ی پر محبت مادر در فراق جگر گوشه اش می سوخت و هر روز نسبت به فرزند دلبندش علاقه مندتر می شد، بعضی وقت ها آنقدر دل روژیا می گرفت و ان چنان غم و اندوه بر قلب و روحش غلبه می کرد که ساعت ها در تنهایی میگریست و از خدای خود کمک می طلبید. به واقع چطور شایان می توانست میان مادر و فرزندى که این

فصل 8

روژیا پس از شرح مفصل ماجراهای زندگى اش، در حالى که سر را پایین انداخته بود، سکوت کرد. صفيه خانم برخاست و آمد نزدیک روژیا و با مهربانى او را در آغوش گرفت و موهای نرم و صافش را نوازش کرد و بوسید. بوسه ای که گویی همه ی گرمای زندگانی و شراره های جاودانگی را در وجود روژیا جاری کرد. بوسه ای مادرانه حاکی از قدردانی و تشکر از آن همه استقامت و بردباری اش! و شاید این تنها صفيه بود که پس از شنیدن خاطرات تکان دهنده و عبرت آموز روژیا، درک می کرد که وی چه زجرى کشیده و چگونه استقامت و پایداری کرده است. زیرا صفيه خود بارها و بارها در زندگى گرفتار اقیانوس موج حوادث تلخ شده بود و سرافراز از میان آن ها بیرون آمده بود. شیرین و پریا نیز در حالى که در سکوت به یکدیگر نگاه می کردند، گویی در تمام آن سال ها در کنار روژیا و شریک رنج و حرمان ها ی او بوده اند. در تمام طول ساعاتی که روژیا در حال شرح ماجراهای زندگى خود بود، هیچ کدامشان از جا تکان نخورده بودند و با تمام هوش و حواسشان به نشیب و فرازهایی که او از سر گذرانده بود، گوش کرده و با او درد کشیده بودند، با او غمگین شده بودند و در آن لحظات تنهایی با او گریسته بودند. چشمان هر دویشان قرمز شده بود و چنان خسته و کوفته و غمگین می نمودند، مثل آدم هایی که از تونل بی انتهای زمان، از گذشته های دور، از ابتدای خلقت، از سفرى دشوار و تلخ گذر کرده باشند.

آن روز تا پاسی از شب همگی شان در کنار هم بودند و روژیا پس از سالیان طولانی، خود را در میان کسانی می دید که با تمام وجود دوستشان داشت و در میان آنها احساس امنیت و راحتی می کرد. صفيه اما به مثابه مادری که دختر گمشده اش را پس از سال ها یافته باشد، لحظات طولانی، روژیا را در آغوش می گرفت و او را نوازش می کرد.

دست های صفتیه هنگام نوازش دختر بازیافته اش، لطافت خاصی داشت و روژیا احساس می کرد در آغوش مادر خود قرار گرفته است، آرام آرام اشک می ریخت و این اشک شوق، لبان زیبا و قلوبه ایش را به خنده می نشانده. صفتیه نیز قلباً شاد و خوشحال بود و به هیچ وجه راضی نمی شد که با توجه به وضعیت روحی روژیا و سختی هایی که آن همه سال تحمل کرده، از کرمانشاه و سرنوشت قمر، سخنی به میان آورد. دلش رضا نمی داد که در چنین شرایطی، خبر مرگ خواهرش قمر را به او بدهد. زیرا در خلال صحبت های روژیا کاملاً متوجه شده بود که او در تمام این سال ها هیچ رابطه ای با کرمانشاه نداشته و از سرنوشت خواهرهایش اطلاع چندانی ندارد.

این بی خبری از قمر و کلاً از کرمانشاه نه فقط به خاطر شرایط حاد و غیرعادی زندگی روژیا بود، بلکه مجموعه ای اوضاع حالتی روحی را در وی ایجاد کرده بود که تنها با قطع کامل پیوند با گذشته اش، به او آرامش می بخشید. روژیا با فراموش کردن اجباری گذشته اش، لاقل در نظر داور، یاورخان، خجسته زمان و قمر، همان روژیای سابق باقی می ماند و این امر به ذهن و روح روژیا آرامش می بخشید - یا لاقل این طور احساس می کرد.

ارتباط دوباره با صفتیه، به روژیا اتکا به نفس بیشتری داد و امید و شادابی و اقتدار روحی او را صد چندان کرد. زیرا از آن پس دیگر تنها نبود و تکیه گاهی خارج از خانواده علی مردان خان یافته بود. پشتوانه ای عاطفی که او را در طوفان حوادث و تصمیم گیری های سرنوشت ساز یاری می بخشید و دیگر اجازه نمی داد کشتی طوفان زده به قعر دریای نومیدی فرو رود.

مدتی از رابطه ی روژیا با خانواده ی پیام نگذشته بود که با صحبت های مفصلی که با صفتیه داشت، تصمیم گرفت برای ادامه تحصیل و رفتن به دانشگاه - که آروزی دیرینه سال روژیا بود - اقدام کند. مصمم شد در رشته ی مورد علاقه اش (حقوق) درس بخواند و برای این کار، با شوق وصف ناپذیری شروع به خواندن کتب درسی کرد. گرچه روزهای اول برای او که سال ها از درس و تحصیل جدا مانده بود، واقعاً مشکل می نمود ولی با گذشت چند هفته، راه افتاد و با پشتکار عظیم و باورنکردنی، بلاخره توانست در دانشگاه تهران پذیرفته شود.

با ورود به دانشگاه، دریچه ی تازه ای بر افق نگرش او گشوده شد و دنیای ذهنی اش بار دیگر با فضای علمی گره خورد. روژیا نه تنها به عنوان شاگرد ممتاز و برجسته ی کلاس محسوب می شد، بلکه در حرکت های دانشجویی نیز شرکت فعال و مؤثر داشت. به طوری که در سال دوم دانشگاه، دوستان زیادی حتی از دیگر دانشگاه ها - به خصوص در میان دانشجویان فعال دانشکده فنی - پیدا کرده بود و این باعث می شد که با نظرات گوناگون و حتی متضاد روبه رو شود. این امر به گستره ی دانش اجتماعی و حقوقی وی می افزود، به طوری که در میان دانشجویان به عنوان فردی صاحب نظر، شجاع و خلاق قلمداد می شد و نه تنها در میان دانشجویان، بلکه در میان اساتید نیز از محبوبیت خاصی برخوردار شده بود.

و اما شایان، از هنگامی که از لندن به تهران بازگشته بود، با کمک آقای «امجد» وکیل خصوصی اش، تمام تلاش و نیروی خود را جهت به دست گرفتن کلیه مایملک به جا مانده از علی مردان خان متمرکز کرده بود و با سند سازی های جعلی و پرداخت رشوه های کلان که تماماً توسط امجد و با توصیه های وی انجام می شد، در به چنگ گرفتن بخش اعظم املاک پدر و محروم نمودن شاهین و روژیا سخت مشغول ادامه تحصیل و گرفتن ليسانس حقوق بود و

اکثر اوقات به خانه ی صفتی می رفت. شایان یک روز ظهر، امین را به همراه امجد روانه کرد که به املاک و زمین های علی مردان خان سربرزند و ترتیب تخلیه ساکنان آن جا را بدهند. (شایان قصد داشت آن زمین ها را تبدیل به شهرک ساختمانی کند.)

حسنعلی راننده ساعت 2 بعدازظهر، امین را به اتفاق امجد، با اتومبیل به سر زمین ها برد. امین که از برنامه و کارهای شایان و وکیل او امجد، هیچ گاه به طور کامل سر در نمی آورد، دقیقاً نمی دانست به چه منظوری دارد با امجد برای سرکشی به زمین ها می رود، فقط به او گفته شده بود برای مذاکره با رعایا می روند. اما در طول راه هنگامی متوجه ی اصل قضیه شد که دید امجد با سمبه ی پر زوری آمده و مرتب داد و فریاد می کند که رعایا هیچ حق و حقوقی ندارند و باید هرچه زودتر گورشان را گم کنند...! این جا بود که متوجه شد وکیل و شایان چه نقشه ای کشیده اند. از این رو میان حرف امجد پرید و گفت:

- «بهتر است به شکلی برخورد کنید که آنها رضایت دهند و با میل و رغبت حاضر به ترک خانه و کاشانه شان شوند، هر چه باشد آن ها نسل، روی این زمین ها کار کرده اند، چند نسل است که آن جا زندگی می کنند و خب نمی شود که آن ها را بدون هیچ و بدون دادن امکانات حداقل، بیرون ریخت... باید مهلت داد، سزاوار نیست که...»

- «چه چیزی سزاوار نیست امین خان؟ شما دیگه چرا این حرف را می زنید؟ شما که بهتر از هر کسی می دانید که این جماعت انگل چه تیپ آدم هایی اند! جناب امین خان بیخود نیست که خانم، آن قدر نگران وضع شماست و همیشه غصه ی سادگی شما را می خورند. حالا اگر حسنعلی این افاضات را می فرمود، حرفی نبود ولی شما دیگر چرا؟ چطور این فلان و بهمان شده ها را نمی شناسی، والله اگر سر سوزنی به آن ها رحم کنی درسته قورنت می دهند. به ظاهر فلاکت بارشان نگاه نکن امین خان. پشت ظاهر ساده و آرام، مشتکی گرگ خوابیده. چنان درنده اند که آن سرش ناپیدا است!... ترحم بر پلنگ تیزدندان / ستم کاری بُود بر گوسفندان! شما این دهاتی های پدرسوخته را نمی شناسید و آن ها را مثل خودتان ساده و خوش خیال تصور می کنید...»

امین از وراچی و لحن توهین آمیز امجد، روتزش کرد و نگاهش را از پنجره ی اتومبیل به بیرون دوخت. ذات پاک و مهربان امین با این برخوردها فاصله داشت و نمی توانست بپذیرد که با افراد مستمند و بی پناه، این گونه برخورد شود. نحوه ی داوری و برخوردها فاصله داشت و نمی توانست بپذیرد که با افراد مستمند و بی پناه، این گونه برخورد شود. نحوه ی داوری و برخوردهای امجد را ناعادلانه و دور از انصاف و مروت می دید، به خصوص از این که امجد او را ساده و خام و احساساتی خطاب کرده بود، ناراحت و رنجیده و خاطر شده بود اما به روی خود نیاورد و ادامه داد:

- «با این حال فکر می کنم قبل از هر برخوردی به آنها، بهتر است به تهران برگردیم و با برنامه ریزی حساب شده تری برگردیم. باید بیشتر در مورد وضعیت آنها و این که راه حل درستی برای انتقالشان بیابیم... هرچه فکر می کنم می بینم کار به همین سادگی نیست که تو می گویی امجد خان! مگر می شود مردم بیچاره زندگی و هستی خود را به همین راحتی برباد بدهند؟...»

فقط سکوت و مقداری غرولند، پاسخ امجد به حرف های امین بود. اما پس از چند دقیقه برای راضی کردن امین و ختم بحث در آمد که:

– « حال فعلاً برویم سری بزنییم تا ببینیم چه کار می توانیم بکنیم...»

امین به تصور اینکه توانسته است امجد را از برخورد ناشایست نسبت به رعایا برحذر دارد، دیگر بحث را ادامه نداد. پس از آن به املاک وسیع علی مردان خان رسیدند. امین بلافاصله به خاطر آورد که پیشترها یعنی در دوران نوجوانی، چند بار به اتفاق پدر، به این جا آمده و در میان خانه های کاهگلی و توسری خورده ی رعایا و در کوچه های باریک و کج و معوج آن ها بازی و گردش کرده است.

حسنعلی اتومبیل را درست روبروی ردیف اصلی خانه های گلی روستاییان پارک کرد، خانه که نه، در واقع آلونک هایی فاقد هر گونه امکانات زندگی! تنها یک چهار دیواری از گل و خشت، سقف هایی کوتاه و توسری خورده که با تیرچوبی های کج و کوله و نوعی حصیر(بوریا) پوشیده شده بود. درون هر یک از این آلونک های محقر که به بالکن کوچکی ختم می شد، یک چراغ خوراک پزی نفت سوز، یک فانوس دود گرفته که پت پت می کرد و مقداری ظرف و ظروف از رده خارج و دود گرفته و بالخره یک زیلوی بسیار کهنه، مجموعه ی وسایل و اسباب این منازل روستایی را تشکیل می داد. بوی نم، بوی تاپاله ی حیوانات و بوی یونجه و سوختن چوب و تاپاله های خشک کرده، فضا را انباشته بود!

گرچه علی مردان خان، کلیه ی عواید حاصل از محصول زمین ها را به خود رعایا بخشیده بود و در بیست ساله ی آخر عمرش، وجهی از آنها مطالبه نمی کرد اما خشکی و کم آبی زمین ها و نبود شبکه ی آبیاری و فقدان بذر اصلاح شده و کمبود شیمیایی و بالاخره مهم تر از همه، عدم تأمین امکانات مالی از قبیل وام و یا پیش خرید محصول، همه و همه دست به هم داده و فقر رو به تزاید اهالی را باعث شده بود. حسنعلی رو کرد به امین و آهسته گفت:

– « خدا بیامرز آقا، از وقتی زمین گیر شدند و به رحمت خدا رفتند دیگر هیچکس به این فقیر بیچاره ها نرسید...»

امجد چند قدم پیش تر از آنها، با قیافه ای خشمگین و برافروخته، «شعبانعلی» یعنی مسن ترین فرد اهالی را با فریادی بلند و تحکم آمیز، صدا کرد. شعبانعلی در حالی که با عجله گیوه اش را می پوشید، به همراه چند نفر از اهالی ده، خود را به وکیل رساند. پس از ادای احترام و سلام با لحنی متواضعانه گفت:

– «خوش آمدید قربانتان، قربان قدمتان... در خدمتتانم، بفرمایید قدم بر چشم ما بگذارید، بفرمایید در خدمت باشیم. این جویری خوبیت نداره آقا...»

امجد با همان لحن متکبرانه در حالی که ادای شعبانعلی را در می آورد، گفت:

- «لازم به چالپوسی نیست... آدمم بگویم مهلتتان دیگر تمام شده، جول و پلاستان را جمع کنید و بزیند به چاک! فهمیدید چه گفتم؟ با همه هستم، همه. هیچ فرقی نمی کند. دیگر مهلت تمام شده. یالاً همین حالا جمع کنید و گورتان را گم کنید!

- «آخه آقا ما که...»

- «آخه بی آخه، التماس نکن شعبانعلی، فیلم هم برای من بازی نکن. من گرگ باران دیده ام و کلاه سرم نمی ره، من حکم دارم، حکم قانون، اینها...»

و در حالی که ورقه ی کاغذی را در هوا می چرخاند، ادامه داد:

- «...دیگر مسخره بازی موقوف! والله تا حالا هم بیخودی صبر کردم. تقصیر خانم بود، می گفت این ها نمک شناس نیستند، حرف حسابی حالیشون می شه، اون همه سال از زمین مرحوم درآورده اند و خورده اند، اون همه سال برده اند و حتی یک پاپاسی هم نداده اند. حالا حق شناسی می کنن، یعنی فکر می کرد که پس از آن همه سال، حالا که ورته ی مرحوم علی مردان خان زمین ها را احتیاج دارند، شما نمک شناسی نمی کنید و خیلی سریع املاک مردم را پس می دهید اما اشتباه بود (فریاد می زند) بله اشتباه می کردیم. اشتباه، ساده لوحی بود که فکر می کردیم شما حرف حالیتون می شه، که حلال و حرام سرتان می شه...»

در این لحظه مش زینب همسر شعبانعلی با چهره ای چروکیده و قامتی خمیده جلو آمد و در حالی که به صورت امین نگاه می کرد، او را مورد خطاب قرار داد:

- «خدا رحمت کند آقا را، خدا بیامرزد، نور به قبرش بیاره، در حق ما پدیری کرد، هر سال خدا به ما کمک می کرد، ما همه مان نمک پرورده ی شماییم. حالا چطور دل رحیمتان می گذارد این آقای امجد ما را از این جا بیرون کند؟ آخر ما کجا برویم، چه کار کنیم؟ امید ما اول به خدا، بعد به شماس آقا!...»

امین می خواست که حرف بزند اما ناگهان امجد با چهره ای کاملاً برافروخته، فریاد کنان به طرف پیرزن رفت:

- «خزئلات می بافی پیر خرف! من می گویم باید بروید، بعد تو می گویی به ما رحم کنید؟ باید گورتان را گم کنید، همین! والله اگر خانم اجازه می دادند مأموران را همین جا حاضر می کردم، آن وقت دلم می خواست بینم بازم مقاومت می کردید؟...»

شعبانعلی در آمد که:

- «آخه قربانتان، کدام مقاومت؟ ما نمی دانیم کجا باید گورمان را گم کنیم، کجا بریم، چه کار بکنیم...»

- «صدا تو ببر. ننه من غریبم در می آری؟ همین که گفتم. دیگه هم التماس نکنید...»

جمعیت روستاییان هر لحظه افزایش می یافت و در چهره ی تک تکشان خشم و نفرتی عمیق به چشم می خورد. هم احساس تحقیر می کردند، هم درمانده شده بودند. درمانده و مستأصل که کجا باید بروند. امین از طرز رفتار ظالمانه ی امجد، خونسش به جوش آمده بود، به حدی که دلش می خواست با یک کشیده ی آبدار او را سرجایش بنشانند ولی بلافاصله خودش را کنترل کرد و دندان خشم برهم سایید. سکوت کرد و چند قدم از امجد فاصله گرفت. طاقت دیدن زجه های مردم بی پناه را نداشت. به سوی حسنعلی که نزدیک تر به اتومبیل ایستاده بود رفت، سپس حسنعلی را صدا کرد:

- «امر بفرمایید آقا؟»

- «برو این احمق را بیاور که برویم. دیگر دارد شورش را در می آورد. حوصله ی این جرو بحث ها را ندارم. بهتر است او را قانع کنی که برگردیم... مردک یک چاله میدانی تمام عیار است!»

حسنعلی با شنیدن این دستور، خواست که به سوی جمعیت برود و امجد را راضی کند برگردند که ناگهان دید که او با زدن لگد به یکی از روستاییان اوضاع را بیشتر متشنج کرده و ولوله ای در جمعیت افتاده است. زن و مرد و پیر و جوان مشت هایشان را گره کرده و بعضی ها دسته های بیل و کلنگ خود را در پنجه می فشرند. بعضی ها از فرط نفرت، آب دهان بر زمین می اندازند. لذا از نزدیک شدن به جمعیت منصرف شد. در این لحظه، امجد به پشت سرش نگاه کرد و متوجه شد امین و حسنعلی از او فاصله گرفته اند. ناگهان هُری دلش فرو ریخت و برای یک آن، ترس و وحشت از مرگ، سراسر وجودش را لرزاند. چند قدم عقب رفت و در حالی که سعی می نمود ترس و وحشت خود را مخفی کند آرام آرام به طرف اتومبیل کشیده شد. جمعیت خشمگین نیز یک قدم جلو آمدند.

حسنعلی با مشاهده ی این اوضاع، با اصرار زیاد امین را به سوار شدن راضی کرد و هر دو به طرف اتومبیل رفتند و در یک چشم به هم زدن سوار شدند. حسنعلی بلافاصله اتومبیل را روشن کرد. امجد نیز که دیگر رفتن را بر ماندن ترجیح می داد چون گربه ای به سوی اتومبیل خیز برداشت و هم چون قهرمانان دونده ی دوی صد متر خود را به اتومبیل رساند. روستاییان تا آمدند به خود بیایند، اتومبیل از جا کنده شده بود و در حال و که بکس و باد می کرد و گرد و خاک زیادی را به هوا پرتاب می کرد با سرعت از صحنه خارج شد.

حسنعلی پا را بر پدال گذاشته بود و با آخرین سرعت در جاده خاکی پیش می رفت. امجد که حالا تمام صورتش یک پارچه از عرق خیس شده بود، یک آن به پشت سرش نگریست و چون خیلی وحشت کرده بود به نظرش آمد که جمعیت، در میان گرد و خاک، با بیل و کلنگ به سوی اتومبیل هجوم می آورند و جوان تر ها در حالی که چوب دستی های خود را در هوا می چرخانند، جلوتر از دیگران در حال دویدن هستند. اما این صحنه ها تماماً غیر واقعی بود زیرا جمعیت روستاییان از جای خود تکان نخورده بودند و به احترام امین، پسر علی مردان خان، هیچ گاه به چنین اعمالی دست نمی زدند. ولی امجد چنان ترسیده بود که مرتب به حسنعلی تأکید می کرد که:

- «برو، برو حسنعلی، گاز بده، عجله کن دارند می آیند...»

هنوز مسافت زیادی دور نشده بودند که ناگهان چرخ های سمت راست اتومبیل در گودالی فرو رفت و چون سرعتهای خیلی زیاد بود، در یک آن کنترل فرمان از دست حسنعلی خارج شد و اتومبیل چپ کرد و پس از چند بار چرخیدن، واژگون شد. با باز شدن در سمت راننده، حسنعلی به بیرون پرتاب شد و از ناحیه ی زانو آرنج های دست، جراحات مختصری برداشت اما بلافاصله از جا برخاست و به سوی اتومبیل که حالا بر سقف قرار گرفته بود، حرکت کرد.

پس از چند لحظه خود را به اتومبیل رساند. هیچ صدایی از سرنشینان نمی شنید، هیچ حرکتی نبود. فقط صدای چرخیدن چرخ های اتومبیل و صدای باد! نزدیک تر رفت و دید که خون، صندلی های اتومبیل را گلگون کرده است. به سرعت و با دستپاچگی درب را باز کرد و امین را به آرامی بیرون کشید و متوجه شد که خون از هر دو گوش امین جاری است. سپس امجد را بیرون آورد. امجد پس از چند لحظه، شروع به ناله های ضعیف که حسنعلی به زحمت آن را می شنید کرد ولی هیچ صدایی از امین شنیده نمی شد.

حسنعلی گوش خود را بر قلب امین گذاشت اما ضربان قلب هم از حرکت باز ایستاده بود. به گوش های خود اعتماد نکرد، صورت را به دهان و بینی امین نزدیک کرد اما از تنفس هم خبری نبود. برای دومین مرتبه و این بار با دقت بر قلب اربابش گوش خواباند ولی ضربان قلب امین هیچ حرکت و تپشی نداشت. آری قلبش از حرکت باز ایستاده بود و امین دیگر زنده نبود. گویی سالهاست که مرده است!

حسنعلی با چشمان از حذقه در آمده و در کمال حیرت و ناباوری برخاست و بالای سر جنازه امین ایستاد، به چهره ی او نگریست. باورش نمی شد که آقا مرده است، مگر امکان داشت؟ آخر همین چند لحظه پیش... ولی امین، رفته بود.

باد از فراز تپه ها در انتهای دره می پیچید و موهای صاف و مشکی امین را افشان می کرد. حسنعلی دستمال را بر چشم گذاشته بود و گریه می کرد، شانه هایش به شدت تکان می خورد، برای مرگ نابه هنگام کسی که تا لحظه ای پیش از مردم مظلوم و بی بضاعت، دفاع کرده بود. برای کسی گریه می کرد که قلبی پاک و مهربان داشت. کسی که از درشتی های امجد به روستاییان، از پول پرستی شایان، از آن همه دورویی و تزویر بیزار بود و در حقیقت قربانی طمع و آزمندی آن ها شده بود. حسنعلی با تمام وجودش می گریست زیرا محرم امین بود و قلب مهربان او را می شناخت. زیرا مظلومیت امین را درک کرده بود، در عین حال نمی دانست به روژیا چه بگوید. چگونه خبر مرگ شوهرش را به او بازگوید؟ امین به تازگی احساس پدر بودن را تجربه کرده بود و پس از آن همه ناراحتی و تلخی های زندگی – که رفتار شایان به وجود آورده بود – تازه تصمیم گرفته بود زندگی جدیدی با روژیا آغاز کند. آغازی دوباره، اما مرگ، امانش نداد. حسنعلی به چهره ی بی رنگ و خوابگونه ی او می نگریست و دلش آتش می گرفت. چه ساده، چه به سادگی زندگی را وداع گفته بود. آری امین برای همیشه رفته بود...

فصل 9

روژیا جزئیات روز واقعه را که سرانجام به مرگ ناباورانه ی امین منتهی شد از زبان حسنعلی شنید. مروارید زن حسنعلی تمام توجه اش به روژیا و عکس العمل او بود. بیان جزئیات آن حادثه ی دردناک برای حسنعلی که خود را

در مرگ امین مقصر و گناهکار می دانست، خیلی مشکل بود. هنگام تعریف کردن از لحظات جان خراش آن واقعه ی شوم – که چطور اتومبیل چپ شد و نتوانسته بود آن را کنترل کند – اشک در چشمان حسنعلی حلقه زده بود و این امر باعث گریه ی همسرش نیز شده بود.

– « به خدا نفهمیدم، نفهمیدم چطور شد، مثل یک خواب بود. به یک چشم به هم زدن اتفاق افتاد... نتوانستم فرمان را بگیرم، تا آمدم بجنبم، کار از کار گذشته بود... خدایا منو ببخش، خدایا از سر تقصیرم بگذر...»

روژیا اما بیشتر می خواست از حرف ها و قضاوت واپسین امین در مورد رعایا آگا شود. از آن رو با بغضی فرو خورده سعی کرد با سؤال کردن از راننده، جملات و صحبت های امین را در دفاع از مردم محروم آبادی بشنود. دلش می خواست بفهمد در آخرین روز حیات، شوهرش چه برخوردی نسبت به حق و حقوق مردم بیچاره کرده است.

حسنعلی در حالی که سعی داشت با دستمال اشک های خود را پاک کند، با لکنت زبان تلاش می کرد به سؤالات روژیا پاسخ گوید. به خصوص حرف های امین را هنگام رفتن به سوی آبادی که در دفاع از مردم بی پناه گفته بود و سعی کرده بود امجد خان را از آن کار زشت و غیرانسانی بر حذر دارد، برای روژیا نقل کرد. حسنعلی شرح داد که چطور اقا تلاش کرده بود جلوی برخوردهای ظالمانه ی امجد خان را بگیرد.

– «... روژیا خانم، آقا قلب رئوفی داشتند، پاک پاک بود قلبش، مثل شیشه صاف و زلال بود... مرد بود، معرفت داشت، خدا بیامزش، خدا...»

و گریه امانش نداد که جمله را تمام کند. نه فقط حسنعلی و مروارید، که همه ی اهل خانه می گریستند و مرگ امین را باور نداشتند. هر چند روژیا با غرور و خودداری ویژه ای که داشت جلوی حسنعلی و مروارید و بقیه ی خدمتکارها گریه نکرد اما هنگامی که به خانه پیام رفت، به محض دیدن صفتی و با سر گذاردن بر دامان او، با تمام وجود گریه کرد. ساعت ها گریست به حدی که دیگر رمقی برایش نمانده بود. در میان هق هق گریه هایش، بی وقفه امین را صدا می کرد. صفتی و پریا و شیرین هم مانع او نمی شدند زیرا در چنین وضعیتی و با توجه به اوضاع روحی وی، صلاح در این بود که روژیا بگیرد تا شاید سنگینی بار غم و اندوهش اندکی سبک تر شود. فقط دو بار صفتی زیر لب به آرامی گفت: « انا لله و انا علیه الرجعون – بازگشت همه ی ما به سوی اوست. » و افزود:

« نه به خود آمدم این جا که به خود باز روم

آن که آورد مرا باز برد تا وطنم»

مرگ نابهنگام امین، روژیا را به شدت دپرس کرده بود به حدی که در چند روز اول، صفتی به خوبی از عمق عاطفه و عشق او نسبت به امین آگاهی داشت و می دانست که پذیرش مرگ شوهرش برای او خیلی مشکل است اما در عین حال به همان نسبت از استقامت و روحیه ی بسیار بالای روژیا و طاقت قابل تحسینش مطمئن بود و به روشنی می دید و اطمینان داشت که روژیا با از سرگرداندن آن دوره های سخت، به چنان استقامت و ایمانی دست یافته و چنان روح

بلندش صیقل خورده است که مرگ امین را خواهد پذیرفت و این ضایعه - هر چند جبران ناپذیر - نخواهد توانست او را از ادامه ی زندگی پربارش باز دارد.

باری، زمانه و تقدیر حکم کرده بود که یک بار دیگر روژیا در کوران آزمایشی سخت و دشوار قرار گیرد.

عشق بی آرایش روژیا به امین چنان عمق داشت که عدم حضور و فقدان گرمای وجودش، باعث نمی شد حتی یک لحظه قیافه ی او از نظر روژیا محو شود. در واقع روژیا هم چنان با امین زندگی می کرد و او را در کنار خود داشت. تمام وجودش از عشق امین لبریز بود به ویژه هنگامی که بر اثر افشای جریانات پشت پرده، و دیدن « سالومه » تازه متوجه شده بود آن زنی که با امین تلفنی صحبت می کرده و مدت ها باعث شک و شبهه در روژیا شده بود، کسی نیست جز « سالومه » خواهر ناتنی امین یعنی دختر زن دوم علی مردان خان که به عنوان یکی از ورثه های او به حساب می آمده است. که البته با ترفندهای حسابگرانه ی شایان، او نیز مثل خودش و شاهین از ارث محروم شده است! در عین حال متوجه شده آن روزی که حسنعلی به مروارید گفته بود که: « آقا به همراه شایان، زنی را به محضر برده اند، و روژیا به غلط تصور نموده که امین به وی خیانت کرده و به ازدواج دیگری تن داده، در واقع روزی بوده که شایان با حيله گری و با استفاده از سادگی امین، سالومه را به محضر کشیده و از او برای چشم پوشی از ارث پدر، امضاء گرفته است. برملا شدن این حقایق، به روژیا هرچه بیشتر ثابت می نمود که شوهرش واقعاً مردی پاک، درست کار، بی آرایش و خوش قلب بوده است. طبعاً وجدان روژیا از آن بدبینی نسبت به امین در عذاب قرار گرفته بود و خود را به خاطر آن افکار نادرست و موهوم نمی بخشید.

صفتی که به ویژه در چنین اوضاع و احوالی، با درایت و هوشیاری و با محبت و دلسوزی مادرانه، روژیا و حالات و عواطف او را زیر نظر داشت. از این که می دید روژیا آرام آرام بالاخره توانسته است با انعطاف و تحلیل منطقی، مرگ همسرش را پذیرا شود، خشنود بود و به داشتن او می بالید. صفتی از همان ابتدای کودکی روژیا، در وجود او دانایی و قدرتی را کشف کرده بود که در خواهرش قمر، وجود نداشت. این نبوغ و استعداد نهفته در روژیا، نخستین بار فقط توسط صفتی کشف شده بود و همان دوران، صفتی با قاطعیت بر این کشف خود پای فشرده بود و از آن ایام به روژیا توجه و عنایت خاصی داشت. و حالا پس از گذشت سالیان دراز و پشت سر نهادن فرود و فرازهای بسیار، قضاوتش درباره ی روژیا به اثبات رسیده بود زیرا در تمام این جریانات روژیا سر بلند و رو سپید بیرون آمده بود و همچون فولاد آبدیده و استوارتر گشته بود.

فصل 10

شایان پس از شنیدن خبر مرگ برادر به سرنوشت متفاوتی دچار شد. سرنوشتی که هیچ کس تصور نمی کرد به این زودی گریبان او را به چنگ گیرد، به طوری که وقتی روژیا از فروریختن و زمین گیر شدن او مطلع شد، به یاد جمله ای افتاد که از کتاب بوستان سعدی در خاطرش مانده بود که: « هر بذری بکاری، همان را درو خواهی کرد! » معنی سخن این بود که سرنوشتی چنین تأسف بار، حاصل رفتار و کردار ناپسند خود اوست!

ماجرا این بود که شایان پس از شکستش در زندگی مشترک و از دست دادن شوهرش، از وحشت تنهایی به امین - که در آن زمان کودکی بیش نبود - پناه می برد و با تمام وجود به امین وابسته می شود. شاید اگر در دوران جوانی که 24 سال بیش تر از سنش نمی گذشت در آن ضیافت لعنتی شرکت نمی کرد و سعی در جذب «امیرحسین خان» نکرده بود دچار آن سرنوشت شوم نمی گردید.

در آن شب که شایان به اتفاق مادرش اخترا الملوک در آن میهمانی با شکوه شرکت کرده بود، در میان میهمانان با امیرحسین خان که مردی خوش سیما، بلند قامت و بسیار جذاب بود مواجهه می شود. امیرحسین خان فرزند ارشد یکی از رجال معروف و بسیار ثروتمند بود. گرچه شغل ثابت و معینی نداشت اما در حوزه ی کارهای پدرش، عمدتاً به مأموریت های خارج از کشور اعزام می شد و مردی به غایت خوش گذران و در مجذوب کردن خانم ها استاد بود. در آن شب بدون همسرش در ضیافت شام شرکت کرده بود.

تنهایی او باعث شد شایان جوان - که برای گذراندن تعطیلات از لندن برگشته بود - به سوی او جذب شود و باب گفتگو میان آن دو گشوده گردد. گفتگوی آنها به خصوص درباره ی اروپا و طرز زندگی مردم آن دیار و آداب و رسوم فرنگی ها به درازا کشید و دوستی صمیمانه ای پدید آورد.

این آشنایی و برنامه های متعاقب آن - که عمدتاً با پشتیبانی و برنامه ریزی مادر شایان حمایت می شد - پس از چند ماه آمد و رفت و دیدارهای مکرر و به خصوص تحت تأثیر روحیات بلند پروازانه و خودخواهانه ای که در هر دوی آنها مشترک بود، سرانجام به ازدواجشان منتهی شد. با این ازدواج نامبارک از سوی امیرحسین خان با انگیزه ی طمع و چشم داشت به مال و اموال علی مردان خان صورت گرفته بود، باعث شد که وی، زن و دو فرزند خردسالش را رها کند و زندگی با دختر جوان از فرنگ آمده و پولدار را بر زندگی قبلی ترجیح دهد!

به فاصله ی چهار سال که از ازدواجشان گذشت، آنها صاحب دو پسر شدند که اکنون سال هاست در پانسیون لُردهای انگلیس در لندن زندگی می کنند و البته به افرادی هرزه و عیّاش مبدل شده اند.

شایان در آن زمان ها چنان از پیروزی خود در به دست آوردن امیر حسین خان سرمست بود که نمی توانست بفهمد مردی چنین بی وفا که زن و فرزندان خویش را به خاطر ارضاء امیال و هوس های خود به آن سادگی زیرپا می نهد، با او نیز چنین خواهد کرد، و توجه نداشت که خداوند ذره ای از بی عدالتی و جفاکاری ها گذشت نمی کند. خداوند ممکن است از حق خود بگذرد اما از حق مردم (حق الناس) هیچ گاه نمی گذرد و کسانی که حقوق مردم را پایمال کنند عاقبت به جزای اعمال خود می رسند.

شایان به کمک ترنفدهای زیرکانه اش کانون گرم یک زندگی را از هم پاشیده بود و به زعم خود در جذب امیرحسین خان موفق شده بود اما به فاصله ی کمتر از چند سال، امیر حسین که به هیچ اصول و معیاری پایبند نبود و هر لحظه به دنبال زن های دیگر می رفت، با سوء استفاده از چشم پوشی و سکوت شایان، زنی لهستانی که در کاباره می رقصید را به عنوان مهمان خارجی، به منزل می آورد و در حضور شایان ساعت ها با او گرم می گرفت. کم کم کار

به جایی رسید که رقاصه لهستانی را با خود به سفر خارج می برد و کلیه مخارج - حتی هدایا - را نیز از ثروت پدر شایان هزینه می کرد.

مردی که به زن اول خود وفادار نباشد، طبعاً زن دوم را راحت تر زیرپا می گذارد، چنین بود که شایان در چاه عمیق و هولناکی که روزی برای دیگران ایجاد کرده بود، سقوط کرد و زندگی مشترکش رو به انهدام نهاد.

شایان برای جلوگیری از پاره پاره شدن زندگی اش دست به تلاش های بسیاری زد اما امیرحسین خان از آن مردهایی نبود که به زندگی مشترک متعهد و پایبند باشد. او معتقد بود - و بارها پیش دوستانش گفته بود - که مگر احمق است که خود را محکوم به داشتن یک زن بکند؟ معتقد بود که زندگی زناشویی فقط با یک زن، مثل این است که آدم تا آخر عمر یک نوع غذا بخورد! می گفت و به این گفته اش مباحثات می کرد که «ویژگی من، تنوع طلبی است، هم در غذا، هم در معاشرت، هم در زندگی و هم در مورد زن!» و با چنین تفکری، همان طور که زن قبلی اش را رها کرده بود، شایان را نیز به همراه دو فرزندش، نادیده می گرفت و تمام هوش و حواسش این بار به آن رقاصه لهستانی جلب شده بود.

به تدریج بحث و جدل های شایان و امیرحسین به درگیری های خشونت بار و تلخ کشیده می شد، به طوری که شایان از هر نظر مستأصل و درمانده شده بود. تا این که به توصیه مادرش، تصمیم گرفت هر دو فرزندش را برای دوری از اوضاع آشفته و نابهنجار خانوادگی به لندن ببرد و در پانسیون که بعدها از سهام داران عمده ی آن شد، بگذارد.

با رفتن شایان به لندن، امیرحسین خان از فرصت استفاده کرد و در نبود همسرش، کلیه وسایل قیمتی و به درد بخور از جمله آثار هنری گرانبها و نفیس را به معرض فروش گذاشت و از این طریق با کسب میلیون ها تومان، به اتفاق آن زن لهستانی، برای همیشه راهی فرنگ شد.

هنگامی که شایان به ایران بازگشت، متوجه شد که امیرحسین به طور غیابی، طلاقش داده و مثل قطره ای آب شده و در زمین فرورفته است. هیچ کس خبر نداشت که او کجا رفته و چکار می کند. سال ها بعد هنگامی که شایان برای همیشه از یافتن او نا امید شده بود، به طور اتفاقی شنید که شوهر سابقش در یکی از ممالک اروپایی ساکن شده و پس از تحقیقات زیاد خبردار شد که این دفعه، زندگی جدیدی را با یک زن دانمارکی آغاز کرده است.

این شکست برای خانواده ی علی مردان خان و به خصوص برای شایان یک فاجعه بود. اگر تا آن روز کورسویی امید وجود داشت که ممکن است امیرحسین خان روزی برگردد، با شنیدن چنین خبری، آن امید پنهان نیز از بین رفت و سرافکندگی و افسردگی جانشین آن شد.

تا مدت ها این افسردگی روحی گریبان شایان را رها نمی کرد و سپس وحشت تنهایی او را فراگرفت که بالاچار خود را وقف بزرگ کردن امین - آخرین و کوچک ترین فرزند علی مردان خان - یعنی وقف برادر کوچکش کرد و تربیت و بزرگ کردن او را به عهده گرفت و بدین ترتیب ترس از تنهایی را زیر پوشش آن رابطه ی پنهانی ساخت.

به تدریج وابستگی شایان نه فقط به عنوان خواهر بزرگتر بلکه حالا به مثابه مادر امین، هر روز و هر سال تشدید می شد و علاقه و وابستگی به برادر کوچک در تمام وجودش ریشه می دواند. شاید دشمنی ذاتی اش با روژیا، بخشاً به خاطر این بود که ناخودآگاه تصور می کرد - یعنی می ترسید - روزی بالاخره روژیا باعث وبانی جدایی او و امین خواهد شد. آن قدر که به امین محبت و علاقه پیدا کرده بود که به دو فرزندش نداشت، لذا هنگامی که با خبر مرگ نابهنگام امین مواجه شد، در مدتی کوتاه در بستر بیماری افتاد. چنان که گویی سالیان دراز، لیلی و زمین گیر بوده است.

از آن جا که شایان از بهره ی هوشی پایینی برخوردار بود، هیچگاه نتوانست آن شکست را بپذیرد، لذا همواره در حسرت داشتن یک زندگی متعارف و صمیمی، می سوخت و می ساخت. بعد از آن شکست نیز روحیه اخلاقی خشن و بی رحم پیدا کرد و نسبت به همه با چشم بدبینی نگاه می کرد. در تمام طول سال های بعد، مطلقه شدن خود را عامل تحقیر خویش می دانست و در حضور دیگران به طرزی پنهان احساس خفت و سرشکستگی می کرد. به خصوص این که افراد فامیل - به ویژه زن هاشان - هر بار او را می دیدند با نیش و کنایه، به نوعی او را مورد شماتت و تحقیر قرار می دادند و او این احساس تحقیر را در ظاهر به صورت تکبر و فخر فروشی و ثروت اندوزی جبران می کرد و برای پر کردن این خلاء و ضعف، با تمام توان و انرژی به جمع آوری پول و هر نوع امکانات مالی روی آورده بود و در این راستا، دیگران را کوچک و بی عرضه قلمداد می کرد.

به تدریج کار به جایی رسید که تمام معیار و ارزش های اخلاقی این زن شکست خورده در عشق، به پول و ارزش های مادی خلاصه و محدود شد.

اما مگر فطرت بشر، نهاد پاک و زلال انسان با ارزش ها و عوامل مادی ارضاء می شود؟ مگر امکان دارد نیاز انسان ها به محبت و گرمای عشق را با ارزش های سرد و یخ زده ی مادی ارضاء کرد؟ روژیا به یاد آورد که داور هنگام تحلیل شخصیت این گونه افراد گفته بود: «... اگر به دقت و عمیق نگاه کنی، خواهی دید تقریباً همه کسانی که روح و جسم و فکر خود را وقف مسایل مادی و ثروت اندوزی کرده اند، یا عشق و محبت را تجربه نکرده اند و نیاموخته اند، یا در عشق ناکام مانده اند. آن ها مثل دکتر «فاستوس» قهرمان، نمایشنامه معروف «فاوست» که روح خود را به شیطان می فروشد، سر آخر وقتی در سن کهولت به حاصل عمر خود می نگرند، جز افسوس و سرخوردگی حاصل دیگری ندارد. امکان ندارد کسی طعم شیرین عشق را چشیده باشد و بتواند این گونه خود را در مرداب مسایل مادی غرق نماید... آره دختر هر حرکت تک بُعدی، هر عمل یک جانبه و ویرانگر، حکایت از نوعی عدم تعادل عاطفی دارد. محال است یک آدم متعارف و سالم - سالم از نظر روحی - عملی در زندگی پیشه ی خود سازد که فاقد تعادل باشد.. عصبیت ها، خشونت ها، حق کشی ها، و انواع و اقسام گرایش به اعتیاد یا مادیات که تماماً نوعی خودکشی و فرار از واقعیت به حساب می آیند معمولاً در افکار و روحیاتی ریشه دارند که در عشق ناکام مانده اند یا از رسیدن به آن عاجز بوده اند. بین روژیا، کافی است مثلاً تو به عنوان یک مربی، فرزندت یا هر بچه ی دیگری را از محبت و عشق و حتی از روابط منطقی جنسی محروم کنی. آن وقت مطمئن باش اعمال این محدودیت که باعث و ریشه ی عدم تعادل روحی و عاطفی او می شود، در طول زندگی و در همه ی کارهای اساسی او تأثیر نامطلوب می گذارد و گرایش به تعصب و خشونت را در روح و عمل او تقویت می کند. حالا اگر آن فرد هنگام انتخاب، مثلاً مذهب کاتولیک را به

عنوان دین برتر انتخاب کند، آن وقت مذهب مورد نظر او با مذهب کسی که دارای تعادل عاطفی و روحی است فرق خواهد داشت، فهم آن اولی از دین، دینِ خشونت و شمشیر است. فکر می‌کنم قبلاً هم این شعر را برایت خوانده باشم که می‌گوید: «یاد پدرم شاد که فرمود به استاد / فرزند مرا عشق بیاموز و دگر هیچ!...»

روژیا با خود اندیشید که بنابراین اگر شایان در طول این سالها با اطرافیانش این گونه برخورد کرده، حقوق دیگران را پایمال نموده و همه‌ی هستی پر ارزش انسانی خود را در راه ثروت اندوزی بر باد داده است، ریشه‌ها را باید در جای دیگری جستجو کرد. یعنی در ناکام ماندنش در زندگی عاطفی...

روژیا به خاطر آورد که وقتی صحبت داور درباره‌ی این تیپ افراد به این جا رسید، برخاسته بود. در طول حیاط با صفای خانه‌ی یاور خان شروع به قدم زدن کرده و در پاسخ به داور گفته بود:

- «معذرت می‌خواهم که حرفتان را قطع می‌کنم اما اگر بخواهیم این گونه قضاوت کنیم به نظرم دو تا سؤال باقی می‌ماند. اول این که چنین افرادی که به هر دلیل در زندگی مشترک و عشق شکست خورده یا از آن محروم مانده‌اند، آیا باید تا آخر عمر به چنین منجلابی دچار باشند؟ یعنی به چنین کردار و رویه‌ای علی‌الابد محکومند؟ و سؤال دوم: آیا حالا که آن ضربه را خورده‌اند، یعنی در عشق ضربه خورده‌اند، ناگزیرند به دیگران ضربه بزنند؟ اگر چنین است پس هیچ گناهی مرتکب نشده‌اند پس صحیح است که برخی معتقدند جواب مُشت را با مُشت باید داد! آیا این منطق، منطقی عقلی و انسانی است یا گناه آلود و غیرانسانی؟»

- «روژیا قرار نبود سؤالات سخت، سخت پرسی ناقلا! (هر دو خندیدند.) خب بگذریم از شوخی. پاسخ سؤال نخست به نظر من کاملاً روشن است زیرا هیچ عقل سلیمی، هیچ منطق و اصولی نگفته و نمی‌پذیرد که افرادی، چه ثروتمند و چه فقیر، چه مرد و چه زن، از آن جا که مثلاً در عشق ناکام مانده‌اند پس تا آخر عمر اسیر و محکوم و برده‌ی آن شکست و نتایج آن باشند! نه اصلاً چنین چیزی نیست. البته چنین افرادی، که تعدادشان کم هم نیست، در چنین دایره‌ی بسته‌ی اسیر می‌شوند و از خارج شدن گریز از آن ناتوانند اما افرادی هم هستند، که قدرت عبور از دایره‌ی بسته و شکستن دیوارهای سرسخت آن را دارند و با عقل و منطق و خردمندی با امور و وقایع برخورد می‌کنند نه با احساس و غریزه! آدم‌های باهوش و دانا یعنی کسانی که زندگی را با همه‌ی ابعادش می‌نگرند، بعد از هر شکست با کشف دلایل آن، محکم‌تر و با اراده‌ای قوی‌تر به حرکت بعدی‌شان ادامه می‌دهند و راه روشن زندگی را پی می‌گیرند. این دسته‌ی دوم از همه‌ی امکانات و همه‌ی ابعاد هستی بهره می‌برند. البته باید اضافه کنم که به کارگیری عقل و منطق، خود یک هنر است. برای همین است که می‌گویند: زندگی کردن هنر است! و مولانا می‌فرماید:

«ای برادر تو همه اندیشه‌ای ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای!»

مولوی می‌خواهد به من و تو بفهماند که تمام هنر آدمی در به کار گرفتن خرد و اندیشه در زندگی است. خب مشخص است که تبلور و تحقق اندیشه و عقل، همان اراده‌ی آدمی است. ببین روژیا، در ادبیات، در هنر و فلسفه و عرفان، هر کجا به مفهوم عاملیت انسان برخورد می‌کنی، یعنی آن جایی که بحث از تأثیر نقش و اراده‌ی انسان بر

سرنوشت خویش است، منظور عامل خرد و تعقل انسان است. پس نیروی تعقل همان نیروی اراده و عزم آدمی است، نیروی ایمان است. حالا به نسبتی که تو بتوانی اندیشه و خرد خود را در زندگی به کار گیری، به همان اندازه نقش و اراده ات در مسیر زندگی به کار رفته است. اما اگر کسانی به ظاهر در اعمال اراده و عزم خود برای خارج شدن از دور بسته ی زندگی ناتوانند معنی اش این است که آنها با احساسات خود (احساساتی که جریحه دار است) حرکت می کنند، نه با عقل و منطق!... خب سؤال دوم چی بود؟

- « این که گفتم آیا چنین افرادی به خاطر این اعمال خشونت بار گناه کارند یا...؟ »

- « آها بله، درسته، درباره ی این سؤال باید صریح بگویم که پاسخ به آن واقعاً مشکل است و هنوز دانشمندان و روانشناسان بزرگ دنیا موفق به یافتن پاسخی روشن و قاطع برای آن نشده اند. آخه بین روژیا قضیه به همین سادگی هم نیست. برای مثال بگذار حکایتی را برایت نقل کنم. سال ها پیش در یکی از روستاهای فرانسه، جوان 20 ساله ای تمام اعضای خانواده اش را به قتل می رساند. خب این جوان توسط پلیس بازداشت می شود. طبعاً تصور می کنی قاتل که تمام اعضای خانواده ی خود را به قتل رسانده، باید به جزای اعمالش برسد... »

- « به نظر می آید و حتما... معلومه که باید به کیفر اعمال جنایت کارانه اش برسد. »

- « آها، اتفاقاً مشکل از همین جا آغاز می شود. جریان دادگاه جزایی آن زمان درباره ی تعیین حکم آن جوان، هفته ها بلکه ماه ها به طول انجامید. قاضی پرونده با وجود مدارکی که دادستان به دادگاه ارائه می دهد و همین طور با دفاعیات و دلایل وکیل مدافع، در مجموع از دادن حکم عاجز می ماند. نه فقط رئیس دادگاه بلکه هیئت منصفه هم نمی تواند به نظر واحد و قطعی دست پیدا کند. برای این که آن زمان، درباره ی گنا کاری یا بی گناهی این نوع متهمین، سه نظریه ی متفاوت پزشکی وجود داشت که فکر می کنم هنوز هم به قوت خود باقی است. بحث های مفصل بین پزشکان و روان شناسان با قضات و دادگاه جزایی فرانسه به حدی بالا گرفت که در سطحی وسیع در روزنامه های آن زمان پاریس مطرح شد. تا جایی که پای روانپزشکان مشهور هم به میان آمد. حالا چرا موضوع پرونده ی این جوان 20 ساله این گونه بغرنج شد؟ به خاطر این که در آن زمان بحث گناه کار بودن و بی گنا بودن مجرمین و خطا کارها از مباحث روز روانشناسی فردی و اجتماعی بود و نظریه های گوناگون روانپزشکان عمدتاً بر محور ریشه یابی جرم و شناختن عمل مجرمانه دور می زد. برای ما که همیشه ساده ترین راه را در قضاوت هامان انتخاب می کنیم، شاید این بحث و جدل ها بیهوده به نظر برسد اما اغلب در جوامع پیشرفته قصه به این سادگی نیست. زیرا افکار عمومی فقط به دنبال حذف فیزیکی مجرم نیست. اگر هم افراد مجرم را تنبیه می کنند به خاطر آن است یا لااقل در پی آن هستند که با این عمل، دیگر کسی چنین جرم و خلاقی را مرتکب نشود. پس ریشه یابی اعمال مجرمانه ضرورت می یابد! حالا پس از سالها من و تو در گوشه ی دیگری از این جهان پهناور درگیر پاسخ به این سؤال شده ایم. یعنی این که آیا ادریس و امثال او که در زندگیشان مورد ناروایی و بی مهری و خشونت قرار گرفته اند و در نتیجه خودشان نیز به دیگران ضربه زده اند، گناه کارند؟ یا واقعاً گناهی مرتکب نشده اند و می شود آنها را در دادگاه وجدانمان تبرئه کنیم؟ »

روژیا مدتی سکوت کرد. نمی دانست در مقابل استدلال داور چه بگوید. یادآوری بحث های او روژیا را با قضاوتی تازه و متفاوت نسبت به شایان مواجه کرده بود. با خود می اندیشید و می دید که داوری و قضاوت در مورد افراد و اعمال و رفتار آنها واقعاً هم کار ساده ای نیست. اما پس از چند دقیقه سعی کرد دنباله ی بحث را به خاطر آورد:

- « پس سؤال را این طور مطرح می کنم که ما در مقابل این گونه افراد چکار می توانیم بکنیم؟ یعنی باید تحمل کنیم و به آن ها حق بدهیم؟»

- « نه نه، روژیا به هیچ وجه اینطور نیست. هر انسانی به خاطر حسّ صیانت نفس وظیفه دارد در مقابل تهاجم از خود دفاع کند. ببین روژیا گفتم دفاع، نه تهاجم! بنابراین، دفاع از حقوق خویش، دفاع از آبرو و حیثیت، و دفاع از جان و مال، یک تکلیف است! تکلیفی شرعی، انسانی و کاملاً واجب! یادت باشد که پلنگ تقصیر ندارد که درنده است اما ما هم مقصر نیستیم که برای دفاع از خودمان وقتی مورد هجوم پلنگ قرار می گیریم، مجبوریم و باید او را کنترل کنیم. از قدیم گفته اند: " نه عقرب نه از ره کین است / اقتضای طبیعتش این است " یعنی عقرب هم مقصر نیست که به هر جانداری که به او نزدیک می شود نیش کشنده اش را در بدن او فرومی برد ولی بیگناهی عقرب دلیل آن نمی شود که ما از خودمان دفاع نکنیم. این موضوع با تفسیر و قضاوت بر گناه کاری یا بی گناهی متفاوت است. در واقع حکایتی که از آن جوان فرانسوی برایت نقل کردم و پیچیدگی و دشواری تصمیم قاضی دادگاه و بن بست تصمیم هیئت

منصفه ، همه برای این بود که به تو ثابت شود حکم بر گناهکاری یا بی گناهی افراد خطا کار بسا مشکل است. اما به هیچ وجه نمی خواهم بگویم که چون او در زندگی صدمه دیده و مورد لم واقع شده پس باید حتما تلافی کند و به دیگران ظلم روا دارد نه اصلاً چنین چیزی نیست... نمی دانم والا ، آدم ها خیلی پیچیده و تو دز تو هستند و فکر میکنم در هر موردی که به انسان مروط می شود نیم توانیم با قطعیت حکم صادر کنیم ! دنیای ما انسان ها رنگارنگ است انبوهی از رنگ های متفاوت ، سلیقه های جور واجور ، طبایع گوناگون و خلاصه دنیایی از تنوع و تکثر زندگی ما را شکل داده است اما بعضی ها متاسفانه اصرار دارند که دنیا را فقط به رنگ سیاه و سپید ببینند و در این نظریه شان هم پافشاری و تعصب می ورزند...

بحث های ان روز داور اکنون از زاویه دیگری روژیا را به تحلیل رفتاری غیر متعارف شایان توانا می کرد و برای چنین استدلال هایی جدا راهگشا بود.

از طرفی شایان پس از فرو ریختن و تهی شدن از هر گونه نشاط و امید به ادامه زندگی نه تنها بیمار و علیل شده بود بلکه یاس و سرخوردگی تمام وجودش را فرا گرفته بود و انگیزه اش را برای زنده ماندن یکی پس از دیگری از دست می داد. وانگهی کارهای مخفیانه ای که در مورد تقسیم ارث و میراث خانوادگی انجام داده بود هم اکنون گلوی او را می فشرد و زندگی رو به تباهی اش را هر چه بیشتر در سرایشی سقوط قرار می داد. امجد نیز پس از آن تصادف برای همیشه یک طرف بدنش فلج شده و کنج خانه اش زمین گیر و ناتوان به تحقیر ابدی گرفتار شده بود. اگر همسر مهربان و دلسوز امجد در چنین شرایطی از وی پرستاری میکرد اما شایان هیچ کس را نداشت و اکنون که در بستر بیماری لاعلاجی غلطیده و شب و روز درد می کشید تنها کسی که حاضر شده بود از او مراقبت کند کسی

جر روژیا نبود. روژیا با روحی بزرگ و قلبی دریاگونه ، با چشم پوشی از تمام رفتارهای ناعادلانه شایان ، شاید به خاطر شادی روح امین ، به او کمک می کرد و احتیاجاتش را بر می آورد.

اما کمک های بی دریغ روژیا هنوز در ذهن معیوب شایان ، به توطئه و مودی بازی تعبیر می شد. و چون همه را از چشم خود می نگریست ، حتا نمی توانست تصور کند که روژیا می تواند همه جفا کاری های او را بخشیده باشد. به قول معروف: «کافر همه را به کیش خود پندارد» شایان نیز تصور می کرد اگر جای روژیا بود به جای کمک حتما از کسی که آن همه ظلم به او روا داشته انتقام می گرفت و از این رو در تمام دورانی که روژیا صادقانه به او کمک می کرد با تردید و شک به کارهای عروسش می نگریست تا جایی که گاهی وقت ها حتی فکر و خیال برش می داشت که نکند روژیا در غذایش زهر ریخته و آرام آرام دارد او را به مرگ نزدیک می کند. در چنین مواقعی با حالتی زیرکانه روژیا را وا می داشت که خودش اول از آن غذا بخورد بعد که روژیا می خورد اطمینانش حاصل می شد.

از سوی دیگر پوری همسر احسان پا رادر یک کفش کرده بود که شایان و روژیا را از آن خانه مجلل بیرون کند و به شوهرش اصرار می کرد به عنوان مالک قانونی ساختمان ، حکم تخلیه را از دادگاه بگیرد. کشمکش میان پوری و شایان و احسان همچنان ادامه داشت و حتی بعضی وقتها کار به برخورد های توهین آمیز کشیده می شد.

در تمام این درگیری ها و اصرارها و خواهش های مکرر شایان برای دخالت کردن روژیا در این کشمکش ها اما روژیا در آن وادی شرکت نمی جست و از این روابط حالش به هم می خورد. ولی شایان دست بردار نبود و تلاش می کرد روژیا را بر ضد پوری تحریک کند.

پوری دختر یکی از سناتورهای صاحب نام ثروتمند که در تمام زندگی اش ، در فضای درگیری های مالی رشد کرده بود. گ چه مثل خود شایان نسبت به پول و ثرو ، حریص و ازمند بود اما در تسلط و تبحر به قوانین و راه های قانونی برای تصاحب اموال دیگران ، خیلی از شایان جلوتر و و در واقع استاد او به حساب می آمد. از این رو آن قدر پا فشاری کرد که شوهر دنباله رو و مطیعش برای گرفتن حکم تخلیه رضایت داد، و چه لحظه تلخ و درد آوری بود هنگامی که شایان حکم تخلیه را در دستان پیروزمند پوری مشاهده کرد. گویی تمام دنیا روی سرش خراب شده است. او با آن بیماری باید از خانه پدری خود یعنی از تمام دلبستگی ها جدا می شد و به خانه ای کوچک و محقر واقع در سر بند بالای در بند نقل مکان می کرد. از رفی دو پسرش نیز با شنیدن حال و روز اسف بار مادرشان ، حتی حاضر نشدند یک نامه مختصر هم بنویسند و از او دلجویی کنند. آن ها تمام عوایدی سهام مادرشان از آن پانسیون را که پیش تر به نامشان کرده بود بالا کشیدند و جز عشرت و قمار و زن بارگی و ازدواج های مکرر با زن های ملل مختلف به چیز دیگری نمی اندیشیدند. آن دو مادرشان را فراموش کرده بودند. گویی هرگز مادر و ریشه ای نداشتند.

به هر حال شایان را توسط امبولانس به خانه جدیدش در سر بند منتقل کردند و از آن پس شاهین پرستاری او را بر عهده گرفت. در این خانه ی محقر و نسبتا مخروبه ساعت ها و روزهای عمر شایان به خیره شدم به دیوار و سقف

اتاق ماتم زده اش سپری می شد این جا بود که به یاد قطعه ای در یکی از کتاب هایی که روژیا مطالعه می کرد افتاد که روزی از سر کنجکاوای آنرا خوانده بود:

«...از آن جا که در مجسمه ی تکمیل شده ، مریم عذرا خیره به چهره ی پسر در گذشته خود می نگریست هر کس مجسمه را تماشا می کرد باید متوجه صورت خود مریم عذرا می شد تا اندوه و محبت مریم را نسبت به پسران همه ی مردم ببیند و بشنود که به زبان حال می گوید: «می توانستم بکنم تا نجاتش بدهم؟» و از اعماق محبت شامل او باز بشنود که «اگر انسان نجات نباید این کارها چه سودی داشت؟»...

کتاب رنج و سر مستی

اما شاید خیلی دیر شایان به چنین درکی - و نه درک عمیقی - از زندگی رسیده بود. آن قدر دیر که جسمی علیل و روحی افسرده باید تا لحظات آخر عمرش در آلاونکی محقر و تخت خوابی مندرس بدون هیچ امکانی ، اسیر باشد. همه ی ارث و میراث مادری اش که ان همه به خاطرشان تلاش کرده بود اکنون در چنگال پوری و دو پسرش قرار گرفته و تنها چیزی که با هزار منت به او بخشیده بودند همین چهار دیواری مخروبه بود.

روژیا در مواجهه با این وضع یعنی روابطی چنین غیر انسانی و ظالمانه روابطی که در آن جز پول و منافع شخصی هیچ چیز دیگری مطرح نبود هنگامی که از نزدیک مشاهده کرد چگونه پوری و شوهرش با آن همه ثروت و مکنت مالی حتی حاضر نشدند کمترین ارفاق و گذشتی در حق شایان بنمایند و در قبال ثروت هنگفتی که از چنگش به در آورده اند لا اقل امکانات رفاهی در اختیار تن بیمار و رنجورش قرار دهند ؛ وقتی که متوجه شد آن ها چطور مانند غارتگران بی رحم همه لوازم و اسباب اثاثیه منزل را حریصانه جمع آوری کرده و به یغما بردند چنان که گویی ان خانه مجلل قرن هاست که از سکنه خالی بوده است. هنگامی که مشاهده کرد تمام این اعمال و رفتار وحشیانه را نه مخفیانه بلکه با وقاحت و پررویی - انگار که از ابتدا مالک همه چیز بوده اند - بدون پرده پوشی انجام می دهند دیگر طاقت نیاورد و با قلبی مالا مال از درد و تاسف از این همه شقاوت و بی مهری ، تنها با یک چمدان حاوی لوازم شخصی اش ، ان قصر مجلل و ظاهر فریب را برای غاصبانش وانهاد و عطایش را به لقایش بخشید و پس از خداحافظی از مروارید و حسنعلی موقتا به منزل صفیه نقل مکان کرد.

خانواده پیام با آغوشی باز و رویی گشاده ، وی را به عنوا فردی از اعضای خانواده پذیرفتند و با محبت و گرمی پذیرای او شدند و بدین سان دوران نوین زندگی روژیا آغازی دیگر باره کرد. او اکنون زنی پر تجربه و ابدیده شده بود و این موضوع از چهره ی متین و عمق نگاهش کاملا مشخص بود. روژیا با گذر از دریا ی متلاطم و پر هراس زندگی سخت و مرارت بار خویش و تحمل مصائب بی شما ، امتحان بزرگی را پشت سر نهاده بود و در این امتحان دشوار البته با نمره قبولی پا به مرحله ی نوین زندگی اش می نهاد گامی استوار و خلل ناپذیر!

در واقع محرومیت های زندگاین دوران کودکی و سپس کوله باری از رنج و تحقیر و جفاکاری های بسیاری که در زندگی مشترکش با اعضای خانواده علی مردان خان به دوش کشیده بود سر انجام از وی انسانی با تحمل خود ساخته

و ورزیده آفریده بود. این مرارت های جانسوز در پیوند و در آمیزی با معلومات و دانش غنی او ، و با توجه به هوش و ذکاوت کم نظیرش نوعی فرهیختگی به شخصیت و روح شامخ او بخشیده و بدین سبب نگاهش به پدیده های اطراف و رویدادهای زندگی عمق و وسعت بسیار یافته بود.

روژیا توانست با همکاری صفیه و دخترانش و به خصوص با رابطه ی عاطفی با پرا به تدریج زندگی را از صفر آغاز کند. آغازی بسیار خوب و توأم با موفقیت ، در نتیجه روز به روز بر شادابی و طراوت وی افزوده می شد. در این دوره ارتباط روژیا با تنها فرزندش شه راد در لندن که به طور منظم و بی وقفه ادامه داشت ، تقویت روحیه و نشاط هر دوی شان کمک قابل ملاحظه ای می کرد. وجود شه راد برای روژیا در حکم پشتوانه ای عاطفی و امید به آینده بود. زیرا اگر وجود این بچه در کار نبود اگر تنها یادگاری زندگی مشترکش با امین وجود نداشت و بالاخره اگر یادگاری چنین با ارزش را در آن دوران سخت بیماری در دانشکده با انبوه مسایل گوناگون مواجه بود و به خصوص که با پشتکار و عزمی راسخ در صدد اخذ درجه دکتری حقوق بین الملل بود ، با این حال هنگامی که به یاد مرگ ناگعانی و غیر منتظره امین می افتاد و یا وقتی که به یاد صحبت های صفیه در مورد مرگ مظلومانه خواهرش قمر که چطور و در چه شرایط هولناکی دق مرگ شده بود روحش جریحه دار می گشت و همین امر باعث تشدید نیاز عاطفی اش به تنها فرزندش (شه راد) می شد.

به خاطر آوردن مظلومیت و بی پناهی قمر ، احساس و نیرویی در وجود روژیا شعله ور می ساخت که هر چه بیشتر او را به اهداف متعالی اش و تحقق آرمانش که خدمت به مظلومان بود سوق می داد. آری باید می رفت باید به اهدافش می رسید ، ایستایی و سکون برای روژیا به مثابه مرگ بود. او مانند موجی بود که آرامش و سکون خاموشی و نیستی اش را در پی داشت ، باید به سوی سرنوشتی روشن پرواز می کرد . به سوی جهان های بیکرانه به سوی سرزمین های دیگر ، به سوی مرزهای نو و بی انتها ...اری باید می رفت...

در فرودگاه مهر آباد ؛ در سالن پروازهای خارجی انبوهی از مردم بر روی تراس فرودگاه در حالی که ناظر آمدن یا رفتن مسافران بودند شور و حال خاصی داشتند برخی با رسیدن و در اغوش کشیدن مسافران خویش شاد و خندان بودند و عده ای دیگر در غم و اندوه عزیزانشان که به آن سوی مرز عزیمت می کردند . طبعا صفیه و پریا از جمله کسانی بودند که اندوه و جدایی از روژیا در چهره شان هویدا بود.

صفیه در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود به قامت بلند و ظاهر آراسته ی روژیا که خرامان باگام های استوار به سوی پلکان هواپیما می رفت نگاه می کرد . لبه های آویزان شال گردن روژیا در اثر باد پاییزی به این سو و آن سو می چرخید. روژیا به قصد حضور در مجامع بین المللی و رساندن صدای خویش به گوش جهانیان می رفت ؛ و با این کار به همگان ثابت می کرد که انسان ها حتی اگر روزگاری در بدترین و سخت ترین شرایط اسیر شوند ، باید امید خود را از دست ندهند ؛ هم چنان که خود او با تحمل تلخ ترین شرایط امیدش را از دست نداده بود و حالا در کمال سرافرازی و افتخار به سوی سرنوشتی که خود تعیین کرده بود گام بر می داشت ؛ و با این عمل د رواقع به همه ثابت می کرد که : «خواستن ؛ توانستن است»!

پریا در کنار مادر ، آرام و بی صدا اشک می ریخت. جدایی از دوست دیرینه سال و مهربان چون روژیا برایش سخت بود. از روی ترس فرودگاه برای روژیا که اکنون پله های هواپیمای «بریتیش ارویز» را می پیمود دست تکان می داد. صغیه نیز لحظه ای چشم از مسافرش بر نمی داشت. روژیا در حالی که از پله ها بالا می رفت با چشم هایی پر اشک ، دستش را برای آخرین بار به علامت خداحافظی تکان داد...

پایان

پایان